





به نام نامی تنها هنرمند که باشد نام

زیبا یش خداوند"

اسم رمان: م دیر معاون_ آوارگان عشق

ژانر: طنز، عاشقانه

نویسنده: نسترن قره‌داغی

خلاصه:

یه م دیر! شر و شیطان و پ ایه...

یه معاون! آروم و مظلوم و ساده...

یه دبیرستان پسرانه و کلی خراب کاری، اما بعد از اومدن خانم معاون مستبد و سخت گیری هاش...

همه چی به این جا ختم نمیشه

تازه داستان از اون جایی شروع میشه که خانم ادیب بد عنق و دیکتاتور، برای آدم کردن پسرایه اردو راه یا ن نور ترتیب
میده ولی اونجا خودش و آقا یون م دیر معاون به طور خیلی اتفاقی وسط میدون جنگ گم م یشتند و...

مقدمه:

بِ قلم: نسترن قزوین

niceroman.ir

«توجه توجه!»

صدایی که م یشنوید آژیر خطر یا همان وضع یت قرمز است؛ لطفا همگی سر جای خود بنشینید تا درخواست کمک
کنیم...

اهم اہم با سلام و عرض ادب خدمت آموزش و پرورش ع زیم.

به این وسیله به اطلاع م یرسانم که دبیرستان ما با کلیه اساتید و دان شآموزان و از جمله خود بدبختم مورد حمله
تروریستی معاونی دیکتاتور قرار گرفت هیم؛ بعد دریافت این پ یام لطفا با تمام نیر و به کمک ما بشتابید!

با تشکر م دی ریت مدرسه»...

مدیر معاون

نسترن

جلد: «آوارگان عشق»

ایم سلام!

من مد یرم؛ مد یر دب یرستان پسرone نا مآوران .یه دب یرستان خیلی باحال و خفن؛ یعنی...

باحال و خفن بود؛ قبل از اینکه ب لای آسمونی نازل بشه.

م یخواید بدونید چه بلایی؟ پس بخون ید!

«عصبی خاک تو دستم رو تو صورتش پرت کردم و داد زدم: م یفهمی ما تو چه وض» ..

و ایستا و ایستا!

از اینجا چرا شروع میکنی؟ بدبختی من برم یگرده به خیل ی عقب .یکم برو تا بگم!

«از داخل سینک ماهیتابه رو برداشتم و جلوی چشمش گرفتم و حرصی گفتم: با همین صورتت و آس» ...

و ایستا آقا و ایستا!

یکم عق بتر! نوارت قاطی داره ها. خیلی عق بتر؛ یعنی همون اولش.

«خیره به در آبی و رنگ و رورفت هی نگهبانی، نفس عمیقی کشیدم و چند تق» ...

آها آها، همی ن جاست! دقیقا هم ی ن جا بود که بدبختی من شروع شد.

م یپرسید چطور؟ من م یگم!

مدرسه در آرامش محض بدون معاون غرق شده بود و هر یک از دانش آموزان آزادانه به خرابکاری خود مشغول بودند و مدیر بی خبر و بیخیال از همه چی مشغول تماشای فوتبال خود بود تا این که ناگهان...

خیره به درآبی و رنگ و رورفت هی نگهبانی، نفس عمیقی کشیدم و چند تقه بهش وارد کردم؛ چند قدم عقب رفتم و منتظر موندم تا باز شه که همون لحظه صدای کشیده شدن زنجیر اومد و بلافاصله در باز شد.

دستی به مانتوی سرم های رنگم کشیدم و با نیم نگاهی به نگهبان پیر و خمیده مدرسه گفتم: سلام خسته نباشید! آدیب هستم، از آموزش و پرورش مزاحم میشم؛ مثل اینکه قراره از این به بعد همکار باشیم.

یه ت ای ابروش رو بالا فرستاد و گفت: یعنی رفتگری؟ گیج و متعجب

نگاهش کردم که گفت: بابای مدرسه؟

چشمهام رو گرد کردم و به خودم اشاره کردم و گفتم: به من م یخوره بابا باشم؟

یکم خیره نگاهم کرد و گفت: مامان مدرسه؟

انگشت اشار هام رو بالا بردم و خواستم چیزی بگم که میون حرفم پرید و گفتم: آها آبدارچی جدی دی!

حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: نخیر بنده ناظم و معاون ج دید مدرسه هستم.

یه ت ای ابروش رو بالا فرستاد و از جلوی در کنار رفت؛ دستی به ریشهای سفیدش کشید و خیره به من گفت: پس همکار من نیستی! به نظر میاد جوون خوبی هستی، خدا بهت صبر بده!

گیج و متعجب از حرفهای پیچیده اش، اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و داخل رفتم؛ از نگهبانی رد و وارد حیاط مدرسه شدم.

تو نگاه اول با دیدن اون همه پسرکپ کردم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و با سر بالا از بینشون گذشتم.

از کنار هر کی رد می‌شدم یه چ یزه ای زیر لب زمزمه می‌کرد که کم و بیش می‌شنیدم؛ یکی می‌گفت خواهرشه، یکی می‌گفت دوست دخترشه، یکی می‌گفت فامیلشه و خلاصه که هر کی یه چ یز بلغور می‌کرد و من واقعا حرفهاشون رو نمیفهمیدم.

بدون اهمیت به حرفهاشون از پلهای مدرسه بالا رفتم و وارد ساختمون شدم؛ داخل هم مثل حیاط شلوغ بود و باز هم نگاهها به سمت کشید می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و خیره به راهروهای پیچ در پیچ و بزرگ مدرسه آرام حرکت کردم.

سالن با حضور من ساکت شده بود و فقط صدای تق تق کفشها بود که ای ن سکوت رو می‌شکست.

دسته کیفم رو سفتر چسبیدم و با نیمنگاهی به پسرها، طرف یکیشون رفتم و گفتم:

هی پسر!

سریع تو جاش صاف ایستاد و کنجکاو نگاهم کرد که خیره به دفت رهای داخل راهرو زمزمه کردم: دفتر مدیرتون کجاست؟

زبونش رو با لبش ترکرد و آرام گفت: انتهای سالن سمت چپ شما و سمت راست من؛ تابلوش افتاده.

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و به تکیه دادن سر اکتفا کردم و از کنارشون گذشتم؛ با قدمهای محکم و دس ته ای مشت شده به سمت اتاق حرکت کردم و جلوی درش ایستادم.

اخم ریزم رو پررنگتر کردم و آرام در زدم که...

جوابی شنیده نشد. دوباره تکرار کردم اما گویا کسی پاس خگو نبود.

پوف بلندی کشیدم و آرام گوشم رو کنار در گذاشتم؛ صدای عجیب و غریبی از داخل شنیده می‌شد و بهم اطمینان میداد کسی اون توهست.

از در فاصله گرفتم و به عقب برگشتم که دیدم همه به من زل زدند و خیره تماشام می‌کنند. کلافه یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و دست به سینه نگاهشون کردم که تکتک به خودشون اومدند و روشن رو برگردوند.

دوباره نی منگهی به در چوبی و قهو ه ای رنگ اتاق انداختم و با این تدبیر که تا ابد نمیتونم اینجا و ایستم، دستگ یره روک شیدم و در رو باز کردم که این کارم مسا وی شد با داد بلند و گوش خراشی.

- گل! گل! گل! چه گ لی م یزنه این با زیکن. ماشالله پسر؛ ش یر مادرت حلال!

ترسیده از انفجار ناگهانی فرد ت وی اتاق، یه هی بلند کشیدم و خواستم بیرون برم که پام پیچ خورد و تعادل رو از دست دادم و خواستم ب یافتم که از دستگیره آویزون شدم.

گیج و خمیده از اون حالت به دور و بر نگاه کردم که متوجه شدم اوضاع او نقدرها هم خوب نیست؛ زمین پر شده بود از پوست تخمه و کاغذ باطله، روی صندل یه ا و م یز پر از آت و آشغال غذا و میوه بود و در آخر میز م دی ریت که جا یگاه دوتا پ ای دراز شده بود و انتهایش ختم م یشد به مردی که روی صندلی لم داده بود و با دیدن من تخمه به دهن کپ کرده بود.

یه چشمم رو ریز کردم و مشکوک سر تا پاش رو نظاره کردم که به خودش اومد و هول زده خواست از جاش پاشه اما تعادلش رو از دست داد و صندلی از زیرش در رفت و بیهوا روی زمین پرت شد.

پام رو درست کردم و با ابروه ای بالا رفته تو جام صاف شدم؛ دستگیره رو رها کردم و در رو آروم بستم که مرد روب هروم تو جاش نشست و طلبکار گفت: خانم محترم اینجا در داره ها...!

متعجب چش مهمام رو گرد کردم و با اشاره به در پشتم گفتم: در زدم اما جواب ندادید.

با کمک م یز از جاش بلند شد و دستی به لباسهایش کشید و گفت: هر جا در زدید و جواب ندادند باید برید تو؟ ش اید اصلا نمیتونم جواب بدم، شاید اصلا لختم.

با بهت و دهن باز نگاهش کردم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: منظورم اینکه شاید لباس تنم نباشه؛ بالاخره اتاق شخصیه دیگه!

نفس عمیقی کش یدم و با دس تهایی مشت شده گفتم: ولی اینجا دفتر م دی ریت مدرسه است؛ خونه خاله نیست که

شما لباس نداشته باشید و من با صحنه ناجور روبهرو بشم .

در زدم جواب نداد ید، منم دیدم صدا داخل ز یاده، گفتم ش اید نشنیدید؛ خب منم کار مهم داشتم مجبور شدم.

نیمنگاهی به سر تا پام انداخت و بعد روی صندلیش نشست و گفت: ببینید آگه اومدید شکایت کنید یا بگید بچه من فلانه بهمانه من گوش نمیدم؛ چون سرم به خودی خود شلوغ هست.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با اشاره به دور و بر گفتم: کاملاً معلومه اما بایده بگم من...

میون حرفم پرید و گفت: ای خانم؛ شما چرا قبول نمیکنید؟ خب دو تا پسر بچهاند دیگه، م یگید چی کار کنیم؟ دعواشون شده حالا این وسط یه خونی هم از دماغ پسر شما اومده؛ تو هر مدرسه‌ای پیش م یاد دیگه.

نفس کلاف‌های سر دادم و بعد اتمام حرفهایم گفتم: آق ای محترم؛ من مادر شخصی که فکر میکنید نیستم. اصلاً به من م یخوره یه پسر دبیرستانی داشته باشم؟

خیره نگاهم کرد و یکم بعد گفت: آره چرا نخوره؟ اتفاقاً حدس م یزنم یه دانشگاهی هم داشته باشید.

عصبی دندونهام و روی هم فشردم و با صدا و لحن کنترل‌شده‌ای گفتم: آق ای محترم من اولی‌ای دانش‌آموزان نیستم؛ ادیب هستم از آموزش و پرورش اومدم، قراره که معاون جدید مدرستون باشم؛ میشه چند دقیقه به حرفه‌ای من اهمیت بدید؟ متعجب و ناباور نگاهم کرد و زیر لب گفت: معاون؟ نفس عصبیم رو بیرون فرستادم و گفتم: بله معاون!

تک سرف‌های کرد و از جاش بلند شد؛ همونطور که سعی میکرد صندلیها و میزرو تم یزکنه گفت: عه بفرم اید! چرا زودتر نگفتید؟ اینجا بنشینید تا صحبت کنیم.

بعد کنار رفت و منتظر بهم نگاه کرد که اخمهام روت وی هم کشیدم و کیفم و روی میز گذاشتم؛ روی پاشنه پام چرخیدم و بعد صاف کردن مانتوم روی مبل نشستم؛ پام و روی پام انداختم و با تک سرف‌های سینم رو صاف کردم که میز رو دور زد و دوباره تو جاش نشست و خیره به من زمزمه کرد: چرا؟

سوالی نگاهش کردم که هول گفت: عه خب منظورم اینکه چطور شده خانوم جوونی مثل شما رو فرستادند اینجا؟

لبم رو با زبونم تر کردم و انگشتام روت وی هم قفل کردم و گفتم: جوون؟ الان که م یگفتید بهم میاد یه بچه دانشگاهی داشته باشم.

تک خنده زوری کرد و گفت: اون رو که بر ای مزاح گفتم.

بی هیچ واکنشی نگاهش کردم که خندش رو جمع کرد و گفت: آخه م یدونید ؟ اینجا مدرسه بزرگ و به نامیه و من خب نم یتونم افراد بی تجربه رو قبول کنم.

نگاه خالی از هرگونه حسم رو ازش گرفتم و پروند هام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم.

- من به مدت چهار سال ت وی دبیرستان اخوان دبیر شی می بودم و او نقدر نامدار شدم که به اینجا معرف ی م کنند.

متعجب چش مهاش رو گرد کرد و با عصبانیت کنترل شده گفت....:

: اخوان ؟

آروم سر تکون دادم و با نیشخن دی گفتم: بله اخوان! چند سالی هست که به الم پیاد راه پیدا کردند، درسته ؟ خیلی زود جای مدرسه بزرگ و به نامتون رو گرفتند.

کمی به سمت میزش خم شدم و آروم زمزمه کردم: ح یف این مدرسه نیست که انقدر عقب افتاده ؟ آوازتون تو منطقه پیچیده؛ میگند بین بچ هها محبوبه اما در واقع به هیچ رسیده. شما م یدونید چرا ؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و یکم از میز فاصله گرفت و به همون آرومی لحن من زمزمه کرد: ای نطور نیست؛ مدرسه ما هنوزم که هنوزه محبوبه!

گوشه لبم رو بالا کشیدم و پروند هم و روی م یز گذاشتم.

- خوبه که خودتونم م یدونید این طور نیست! مدرسه اخوان تو منطقه زیون زده و همی نطور مدرسه شما.

خب اما نه به خوبی؛ همه میگند از مدیریت و معاونت خیلی ضعیفی برخورداره.

پرونده رو با نوک انگش تهام به جلو هول دادم و خیلی آروم لب زدم: و منم به خاطر همین اینج ا هستم تا م دیریت و معاونت روق وی کنم؛ متوجه که هستید ؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و چشمهای گرد و متعجبش رو به پرونده دخت؛ لب پایش رو داخل دهنش جمع کرد و بعد از کمی فکر کردن گفت: خیلی هم عالی! شما اینجا معاون میشید؛ یعنی خب مجبوریم که قبول کنیم اینجا معاون بشید.

دستی به ته ریش قهو هیش کشید و با لبخند مجهولی، خیره به من پرسید: میتونم بپرسم برای چی از مدرسه اخوان انتقالی خوردید؟

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و درحالی که سعی میکردم نگاهم رو از چشماش بگیرم جواب دادم: با اینکه این یه چیز شخصی هست، اما من مشکلی ندارم و رو راست میگم که من زلمت غیر کرده و راه من به اونجا دور شده و خب مجبوری پام رو به اینجا گذاشتم، مگر نه...

ادامه حرفم رو خوردم که متقابلاً ابرو بالا انداخت و با دو تا انگشتهاش پرونده رو به سمت خودش کشید؛ آروم بازش کرد و به همون آرومی شروع به خوندن کرد.

- هوم...!

خانوم نیا زادیب؛ بیست و نه ساله، فارق التحصیل رشته شیمی از بهت رین دانشگاه تهران.

لبش رو کش داد و آرو متر زمزمه کرد: خوبه؛ اصلاً عالی!

بعد نیمنگاهی بهم انداخت و ادامه داد: چهار سال سابقه کار به عنوان دبیرشیمی و بقیهش هم فکر نکنم مهم باشه؛ هوم؟

سرم رو یکم خم کردم که پرونده رو بست و به صندلیش تکیه داد.

- خب نیا زخان...

میون حرفش پریدم و با اخم و ج دیت زمزمه کردم: خانم ادیب!

دستی به بینیش کشید و با تکیه دادن سرش کلافه ادامه داد: خب خانم ادیب بنده فتوحی هستم؛ معراج فتوحی! فکر نکنم سن و سالم نیازتون باشه اما بهتره بگم که سی و دو ساله و مجرد هم هستم؛ همی نظورباید بگم که اغلب دبیره ای ما مرد و جوون هستند و اینکه تعداد محدودی دبیر خانم داریم که خب اونها هم سن و سال برای خودشون

دارند. اینجا دبیرستان پسرانه است و میشه گفت یکم عجیب و غریبه که یک خانم جوون معاونش باشه و باید بگم پسرهای اینجا خیلی بیش از حد شر هستند؛ شما با ای نهها مشکل ندارید؟

لبم رو با زبونم ترواخم روی پیشونیم رو پررنگتر کردم و گفتم: وقتی به من پیشنهاد میدادند بیام اینجا، میدونستند که اغلب دبیرها مرد و همینطور دبیرستان پسرانه هست؛ بهتره به ای فکر کنیم که حتما چیزی در من دیدن د و فهمیدند که میتونم از پشش برب یام، پس جواب من معلومه که اینجا هستم.

لبخند زوری زد و بعد چند لحظه دس تهاش رو بهم کوبید و گفت: خیلی خب! عالیه اما خب لازمه بگم شما یه همکار آقا دقیق داخل اتاقتون هم دارید.

فقط نگاهش کردم که نفس کلاف هس رو بیرون فرستاد و گفت: از کی شروع میکنید؟ دستی به مقنعه‌م کشیدم و

لب ههاش رو درست کردم.

- به طور رسمی از فردا، اما امروز میخوام یه نگاهی به محیط مدرسه بندازم.

لبخند زوریش رو پررنگتر کرد و از جاش بلند شد؛ از پشت میز بیرون اومد و به سمت در حرکت کرد.

- خیلی خب پس بفرماید! من به ی کی از دان شآموزان مطمئنمون میگم که راهنمایتون کنه.

دستم رو به بند کیفم گرفتم و آروم پام رو از روی پام برداشتم؛ از جام بلند شدم و با اشاره به پرونده هم خواستم چیزی بگم که زودتر گفت: میخونمش!

سری تگون دادم و از مبل فاصله گرفتم؛ جلوی در نی منگاهی بهش انداختم و بیرون رفتم که صدای زمزم هس به گوشم رسید.

- بلایی به سرت میارم که خودت با پای خودت برگردی اخوان.

از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم؛ یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و پرسیدم: چیزی گفتید؟

چشمه‌اش گرد شد و یکم خیره نگاهم کرد و بعد گفت: داشتم میگفتم که باید به یکی بگم بیاد این اتاق رو تمیز کنه.

گوشه لبم رو کش دادم و سری تکون دادم که باز لبخند زو ریه مسخرهای تح ویل م داد و آروم در رو بست؛ منم لبم رو بیشتر بالا کشیدم و خیره به در زیرلب زمزمه کردم: بلایی به سر این مدرسه م یارم که تو خوابتم نم ببینی!

بعد روی پاشنه پام چرخیدم و از راهرو گذشتم و م یخواستم از در ساختمون ب یرون برم که ی کدفعه، پسر قد بلند و لاغری جل وی راهم سبز شد.

متعجب یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و سوالی نگاهش کردم که دستی به ت هریشه تازه در اومدش کشید و گفت: سلام، آق ای فتوحی گفتند که ب یام راهنما یتون کنم.

متعجب و متفکر، اخم ریزی کردم و نگاهم رو بین دفتر م دی ریت و این پسر چرخوندم و لب زدم: چطوری بهت خبر داد ؟

گیج نگاهم کرد و ب ریده بریده پرسید: عه .. یعنی چی؟ .. ام .. متوجه نمیشم که چرا میگی چطوری خبر داد!

دستش رو بالا آورد و همو نطور که بهم نشون م یداد با لبخند کمرنگی گفت: تلفنی دیگه.

منگ و متعجب به گوشیه ت وی دستش زل زدم و ابروم رو بالا انداختم که یه قدم به سمتم برداشت و زمزمه کرد: حالتون خوبه؟

س ریع قیاف هم رو درست کردم و یه قدم به عقب برداشتم؛ اخم وحشتناک ی بی ن ابرو هام نشوندم و انگشت اشار هم رو به طرفش گرفتم و خشن و عصبی غریدم: اول اینکه به من نزدیک نم یشی و فاصلت رو رعایت میکنی؛ دوم اینکه کدوم خری به شما اجازه داده گوشه بیارید مدرسه ؟

ترسیده چشم مهاش رو گرد کرد و چند قدم عقب رفت و درحالی که تته پته م یکرد گفت:

آ.. آقای .. چیز .. عه .. آقای فتوحی.

چشم چپم رو ت ی کوار باز و بسته کردم و با حرص ل بهام رو به هم فشردم؛ انگشتم رو عقب کشیدم و چسمهام رو یک دور ت وی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم: دفتر معاونت کجاست ؟

بیحرف و گیج، دستش رو به طرف یه اتاق دراز کرد که دستم رو به نشون هی برو رد کارت تکون دادم که فوراً ازم فاصله گرفت و ب یرون رفت.

منم سرم رو به سمت جایی که اشاره میکرد برگردوندم و خیره به در حفاظ داری که اونجا بود حرکت کردم؛ از دستگیرهش گرفتم و بایه فشار شدید کنار کشیدم و با هول دادن در چوبی یا سی رنگ وارد شدم.

یه اتاق نسبتاً کوچیک و ساده بود که وسایل نه چندان مناسبی توش چیده شده بود؛ کمد بزرگی کنار در رو در بر گرفته بود و پشت سر دو تا میز کار چسبیده به هم، قفسهای سرتاسری بود که جایگاه پروندها شده بود.

اهمیتی به وسیلهای دیگه ندادم و با پوزخندی، کیفم و روی میز پرت کردم؛ کشوهای همون کمد بزرگ کرم رنگ کنارم رو بایرون کشیدم و با پیدا کردن میکروفن قدیمی، همونطور که دور میشدم، دستی به سر خاکیش کشیدم با متصل کردن به برق، به سمت کیفم رفتم.

سوت کوچیک و مشکی رنگم رو از داخلش بایرون کشیدم و درحالی که نگاهم رو به سمت در فلزشیشهای روبهروم میدوختم حرکت کردم.

دستی به دستگیرهش کشیدم و خواستم بازش کنم که دیدم قفلش هرز شده و باز نمیشه؛ حرصی و پرخشونت لگدی بهش زدم و محکمتر از قبل طرف خودم کشیدمش که با صدای بادی باز شد و کلحیاط معلوم شد.

متعجب از چیز غیرمنتظرهای که دیدم ابروی بالا انداختم و پام روی نردهای سبز کثیفش گذاشتم؛ از پلهها پایین رفتم و خودم رو به سکوی روبه حیاط رسوندم و به پسرای بزرگی که درحال بچه بازی بودند، خیره شدم.

نفس عمیقی کشیدم و سوتم و روی لبهام گذاشتم و با آخرین توانی که داشتم فوت کردم.

برعکس انتظارم هیچکس به روی مبارکش نیاورد که چند بار پشت سرهم سوت زدم تا تقرباً نظر عدای به سمتم جلب شد.

سوت روال بهام فاصله دادم و با اخم غلیظی میکروفن رو تنظیم کردم و محکم و رسا داد زدم: همه تواس فهاشون وایستند! سربعاص فهاشون رو مرتب کنید.

بازهم کسی توجهای نکرد که عصبی و کلافهتر از قبل داد کشیدم: باهمتونم مگر نه امسال همتون افتادید!

میکروفن رو از خودم دور و دس تهام رو پشت کمرم گره کردم؛ با چش مهای ری ز شده به حیاط زل زدم که تک و توک به سمت ص فهاشون م یاومدند و بقیه همچنان ایستاده بودند.

از اینکه هیچ کدوم اهمیتی نداده بودند حسابی حرصی شده بودم و خون خونم رو م یخورد؛ به خاطر همین کنترلم رو از دست دادم و با بلندترین صدایی که از حنجر هم خارج م یشد داد زدم: مگه من با شما نیستم؟
نگاهاشون متعجب و گیج شد و این بار تعداد بیشتری ب ی ن ص فهاشون جا گرفتند که سری از رضا یت تکون دادم و گوم رو با سرف های صاف کردم؛ بعد از چند لحظ های هم دوباره میکروفن رو به دهنم نزد یک کردم و آرو متر لب زدم: سلام آق ایون، ادیب هستم، معاون ج دید مدرسهتون!

صدای مهمم هها بالا رفت که دوباره سوت زدم و کلافه و حرصی گفتم: ساکت باشید لطفا! اصلا زن بودن من چ یز عجیبی ن یست که شلوغش میکنید و من هم اصلا شبیه معاونه ای سابقتون نیستم؛ پس خوب خوش کنید! الان میکروفن رو پاینم یارم و حرفم رو یک بار م یزنم؛ اگه ساکت شدید و گوش دادید که هیچی، اگه ساکت نشدید و نفهمیدید من چی میگم و به حرفهام عمل نکنید، نه تنها من باهاتون برخورد جدی م یکنم، بلکه پای آموزش و پرورش و کنکورتونم وسط م یکشم. پس گوش بدید و نگید نگفتی!

با نفس عمیقی میکروفن رو از خودم دور کردم و روی پنجههای پام نشستم؛ روی زمین گذاشتم و سوت هم دور گردنم آویزون کردم و آروم از جام بلند شدم. دس تهام رو پشت کمرم گره کردم و چند قدم به راست و دوباره چند قدم به چپ قدم برداشتم و با صدای بلندی داد زدم: دارم بدون میکروفن م یگم. تعدادتون او نقدرها زیادن یست و م یدونم که با سکوت م یشنوید؛ پس بشنوید چون یک بار بیشتر نمیگم!

تو جام و ایستادم و دستم و روی پیشو نیم گرفتم تا آفتاب تو چشمم نخوره و تو همون حالت داد زدم: از فردا هیچ گونه غیبتی مگر با حضور والدین و داشتن گواهی موجه، غیر موجه بوده و کسر نمره داره؛ موه ای سر بلندتر از سه انگشت کسر نمره داره؛ آوردن گوشی، انداختن گردنبند و دستبند با هر شکل و شم ایلی، پوشیدن لباسهای عجب و وجق و تاک ید م یکنم شلوارهای تنگ و کوتاه و چسبون به شدت ممنوعه و ببینم برخورد جدی م یکنم!

نفس عمیقی کش یدم و همونطور که به گوم یکم استراحت م یدادم ادامه دادم:

شوخیه ای ب یجا، دعوا، بحث و شر بازی و شاخ شدن به هیچ عنوان نداشته باشید؛ کنسرتهاتون روت وی مدرسه برگزار نک نید؛ در دستشویها رو نقاشی نکنید؛ م یز رو رنگامیزی نکنید؛ گچها رو هدر ندید و در آخر تو روی ه یچ دبیر و معاون و مدیری و اینیست ید!

دستم رو از پیشون یم جدا کردم و خیره به قیاف ههای ناباور و منگشون بلندتر داد زدم:

اینجا خونه خالتون نیست، خونه عمه و دایی و عموتونم ن یست. اینجا مدرسه است و یه محیط آموزشی! باید تمامی قوانین رعایت بشه مگر نه...

- مگر نه چی؟

با صدایی که از پشتم اومد، ساکت شدم و دهن باز رو بستم؛ دس تهام و روی سین هم قفل کردم و آروم به عقب برگشتم که دیدم فتوحی با اخ مه ای در هم و قیافه نه چندان راضی به من خیره شده و وقتی دید نگاهش م یکنم، شمرده شمرده طرفم قدم برداشت و روب هروم ایستاد و دوباره تکرار کرد: مگر نه چی؟

با ز جوابی ندادم که با پوزخند حرصی گفت: م دیر اینجا منم و من تصمیم م یگیرم که چی بشه و چی نشه! قانون های اینجا رو من م یدارم و این منم که ب اید بگم چی ممنوعه و چی ن یست! حتی یک ساعت از اومدنتون به مدرسه من نگذشته که ای نطور دارید واسه دان شآموزه ای من قوانین وصف م یکنید. اگه قراره باشه ای نطوری شاخ و شونه بکشید، آیمون باهم تویه جوب نمیره. یادتون باشه، مدیر اینج ا منم؛ فقط من! مثل خودش پوزخندی زدم و سرم رو جلو کشیدم و آروم اما پرحرص لب زدم: لطفا انقدر منم منم نکنید! معاون اینجا منم و تربیت بچ ههای اینجا با منه؛ پس تو کار من دخالت نکنید تا به تربیت و نظم و نظامم برسم! مگر نه چی؟ مگر نه آیمون با هم تویه جوب نمیره که نره.

نیمنگاهی به بچ هها که متعجب نگاهمون م یکردند انداخت و یکم بهم نزدی ک شد که سرم رو فوراً عقب کشیدم و ازش دور شدم؛ نیشخنده مسخرهای بهم زد و با لحن طعنه داری گفت: فکر کردی کی هستی که واسه من خط و نشون م یکشی؟ م یفهمی داری با کی حرف م یزنی؟ اینجا مدرسه من ه ست و من دوست دارم به همین شکل باشه! به کی چه ربطی داره؟ کی جرئت داره چی زی بگه؟ لطفا نذاری دهنوز نیومده برید؛ حد و حدود خودتون رو نگه دارید و تو کاره ای من دخالت نکنی دا!

حرصی گوشه لبم رو جویدم و غریدم: من مأمور شدم اینج ا رو درست کنم و میکنم و نمیدارم هی چکس مانعم

بشه!

دهنش رو باز کرد چیزی بگه که زودتر گفتم: قطعاً نم یخواید که آموزش و پرورش از این وضعیت اطلاعی بیره، هووم

؟

دهن بازش رو بست و خیره نگاهم کرد که گوشه لبم رو کش دادم و زمزمه کردم: الان میرم و فردا میام آق ای فتوحی، اما اگه چی زهائی که گفته بودم رعایت نشده باشه من برخورد ج دی م یکنم و اگه ادامه پیدا کنه حتما گزارش میدم!

خواستم از بغلش رد بشم که گوشه مانتوم رو توی دستش گرفت و با حرص مجال هش کرد؛ با فیک قفل شده و بدون نیمنگاهی به من زمزمه کرد: از اینجا پرتت م یکنم بیرون خانم معاون؛ مطمئن باش!

گوشه لبم رو کش دادم و نگاهم رو از نیمیروخش گرفتم و خونسرد گفتم: منتظرم آقای مدیر؛ منتظرم!

بعد مانتوم رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و با سرعت از پله ها بالا رفتم؛ کیفم رو از روی میز چنگ زدم و از دفتر خارج شدم.

از در ساختمون بیرون رفتم و از کنار حیاط رد شدم؛ وارد نگهبانی شدم و با تکیه دادن سری به پیرمرد، از مدرسه خارج رفتم و در رو پشت سرم کوبیدم.

پسر هالدنگ خاله زنک! هنوز نیاز رو نشناخته، هنوز نمیدونه باکی در افتاده؛ هیچکس تا حالا جرئت نکرده روی حرف من حرف بزنه و از این به بعدم جرئت نمیکنه؛ یعنی من نمیذارم! من اینجا رو درست میکنم؛ تو رو هم درست میکنم آقای مدیر.

نیمنگاهی به زمین خاک انداختم و با پاشنه کفش سه سانتیم به خط عمودی و از وسطش به خط افقی کشیدم و با لذت نگاهش کردم. - ای نخط، اینم نشون.

بعد با پام به لگد به خطوطی که کشیده بودم زدم که تمام خاکها پراکنده شد و به هوا رفت؛ از سر رضایت نفس عمیقی کشیدم که گرد و غبارهاش تو سین هم رفت و به سرفه افتادم.

بعد از اینکه حسابی سرفه کردم و دل و رود هام رو بیرون ریختم، به مشت از سرب عقلی به کل هم کوبیدم و حرصی راه افتادم.

یکم که جا باز کنم میگم بیان اینجا رو آسفالت کنند؛ یعنی چی که همش گرد و غبار و میکروبه.

دوباره سرفه کردم و زیر لب گفتم: کل این مدرسه دردسره؛ به خدا که من اینجا پیر میشم!

از صندلی جدا شدم و یه نگاه به کوچ‌ها انداختم و با دیدن کوچه جدیدمون س ریع داد زدم: آقا نگه دار! مرد راننده با داد ناگهانی که من کشیدم محکم روی ترمز زد و ترسیده به سمت برگشت؛ خیره نگاهم کرد و متعجب گفت: چی شده خانم؟ اتفاقی افتاده؟

سعی کردم به روی خودم نیارم که زهرش رو ترکوندم و با آرامش دستم رو داخل کیفم بردم و پول کرایه رو برداشتم، به سمتش گرفتم و قبل از اینکه چیزی بگه با گفته

«همین جا پیاده میشم» از ماشین پیداشدم و به حسابی در رفتم.

بدون نی منگاهی به پشتم با عجله و تندتند به سمت خونه می‌رفتم که نمیدونم چی شد، پاشنه کفشم توی جوب بار یک وسط کوچه گیر کرد و از پام در اومد و خودم هم تلو تلو خوران به جلو پرت شدم و با ماشینی روبه‌روم محکم برخورد کردم.

با درد از سپر ماشین فاصله گرفتم و حرصی و عصبی به پاهام نگاه کردم که یه لنگه با کفش بود و یه لنگه بیکفش.

با ترس و استرس از اینکه کسی دیده باشه سرم رو بلند کردم که با یه جفت چشم قهوه‌ای روبه‌رو شدم.

تمام وجودم پر از حرص و خجالت شد و خواستم از جام بلند شم که درد بدی تو مچ پام پیچید و ناخودآگاه دهن من و واسه داد کشیدن باز کرد.

با صدای داد خفه من، شخص روبه‌روم از شوک خارج شد و خواست به طرف قدم برداره که دستم رو بالا آوردم و عصبی داد زدم: سمت من نمی‌ای ها!

ترسیده تو جاش ایستاد و اومد برگرده سرجاش که دوباره داد زدم: کجا؟ مگه نمیبینی اینجا افتادم نمیتونم پاشم؟

منگ و سردرگم خواست دوباره به سمت بیاد که باز داد زدم: نیا! به من نزد یک نشو!

تو جاش ایستاد و دس تهاش رو بالا برد که به کفش از پا دراومدم اشاره کردم و گفتم:

اگه قصدت واقعا کمکه اون رو بده من!

بیحرف نگاهش رو به کفش کنار جوب دوخت و همو بطور دست بالا روی پنجههاش نشست؛ یه دستش رو پا بین آورد و با انگشت اشار هاش کفشم رو بلند کرد و دوباره سر جاش ایستاد.

نیمنگاهی به دور و بر انداخت و بدون اینکه جلو بیاد به سمتم خم شد و کفش رو جلو کشید؛ حرصی از رفتارهاش، کفشم رو از دستش کشیدم و به آرومی پوشی دم.

دستم و به کاپوت ماشین گرفتم و با بدبختی از جام بلند شدم؛ توی جام ایستادم و به پیرزن متعجب و خمیده روبهروم نگاه کردم و لنگون لنگون چند قدم جلو رفتم؛ با نیم نگاهی به پسر کنار پیرزن مانتو و شلوارم رو تکون دادم و خواستم حرکتی کنم که صدایش بلند شد.

- م یخوا...

حرصی سر بلند کردم و با فک قفل شده م یون حرفش پرید و غریدم: نه نم یخوام! با من حرف نزن م یفهمی؟ با من حرف نزن!

مظلوم سرش رو کج کرد که روم رو گرفتم و دو قدم کج و کوله جلو رفتم اما بعد راه رفته رو برگشتم و انگشت اشار هم رو ته دیدوار تو دوسانتی صورتش تکون دادم و حرصی گفتم: من دست و پاچلفتی نیستم، مفهومی؟ امروز به خاطر یه بیعقل یه بار پام پیچ خورد؛ الانم یکم ضعیف شده بود که اینجوری شد.

دندونهام رو عص بی روی هم فشار دادم و با صدایی که خیلی سعی میکردم آروم باشه داد کشیدم: فهمی دی یا یه جور دیگه بفهمونم؟

تند تند سرش رو به نشونه آره تکون داد که به دماغم چی ن دادم و ب یحرف روم رو برگردوندم.

با پای چلاق و لنگون به طرف خونه حرکت کردم و عصبی دستم و روی زنگ فشار دادم که نیما با غرغر و داد در و باز کرد و گفت: چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

عصبی در رو هول دادم و بی توجه به اون وارد حیاط شدم؛ لنگ زنون به سمت حوض خالی رفتم و لب هس نشستم.

با درد کفش و جورابم رو از پام در آوردم و بهش خیره شدم؛ باد کرده بود و رفته رفته به سیاهی م یزد، شک ندارم در اومده.

خدایا م ببینی؟ این م از شانس ما تو روز اول کاری...

حرصی مقنعه‌م رو بالا زدم و همو نظور که دوتا دکم هی اول مانتوم رو باز م یکردم، پام رو تو ی حوض گذاشتم؛ شیر آب کنارم رو باز کردم و زیرش بردم که آخی از دهنم بیرون اومد.

سرم رو به سمت نیما برگردوندم که دیدم با تعجب جل وی در ا یستاده و به کاره ای من نگاه م یکنه.

یکم به همون حالت به هم نگاه کر دیم و وقتی فهمید قصد حرف زدن ندارم، در خونه رو بست و کنارم نشست و خیره به پام، طلبکار گفت: بچه بودی سلام م یدادی. چته باز؟ چی شده؟

پشت دستم و به گونه‌م کشیدم و چند قطره آبی که روم پا چیده بود رو پاک کردم.

- هیچی، فکر کنم پام در رفته.

یه ت ای ابروش رو بالا داد و نگران گفت: کجا در رفته؟ بده ب بینم چت شده؟

گوشه لبم رو کج کردم و پام رو جل وی صورتش گرفتم که شوک زده خودش و عقب کشید و پام رو هول داد.

- بکش او نور مرض! گفتم بده دستم نگفتم بکن تو حلقم که.

حرصی ل بهام و روی هم فشار دادم و گفتم: لیاقت پای من رو نداری؛ اصلا لازم نکرده ببینی.

بعد عصبی از جام بلند شدم و بدون پوشیدن کفشم، همو نظور لنگون به سمت خونه رفتم و وارد شدم.

سالن خیلی شلوغ بود و هنوز خیلی از وسایل جاب هجا نشده بود؛ زمین از فرش خالی بود و مب لها هم کج و کوله چیده شده بود.

خدایا شکرت! دو تا مرد گنده تو این خونه هست، او نوقت هنوزم که هنوزه بعد دو روز خونه زندگیمون این ه.

ولی چی بگم؟ بزرگ که ای ن باشه از کو چیک چه انتظاری م یشه داشت؟!

به سمت راهرویی که سمت چپه خونه بود راه افتادم و در اتاق ن ریمان رو باز کردم؛ آروم سرم رو داخل بردم و سرکی کشیدم که دیدم رو تختش دراز کشیده و با ریتم آهنگ، سرش رو تکون میده.

نفس مشکوکی کش یدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم؛ چند تا سرفه مصلحتی کردم که س ریع توج اش نشست و ترسیده گفت: بهخدا داشتم درس م یخوندم!

در رو تا ته باز کردم و به چارچوب تکیه دادم که از جاش بلند شد و مظلوم و بیحرف نگاهم کرد.

نیمنگاهی به دفتر و کتا بهاش که روی میز ولو بود انداخت و اخ مهمام روت دی هم کشیدم؛ دهنم رو باز کردم خواستم بهش بتویم که صدای ن یما مانعم شد.

- داشت درس م یخوند، همین الان آهنگ گذاشت یک م استراحت کنه، من دیدمش!...

کلافه به سمتش برگشتم و همو نظور که آروم به کنار هولش م یدادم گفتم: به روباه م یگن شاهدت کیه، م یگه دمم؛ اینم حکایت آقا نیما و ن ریمانه.

یه لنگه پا، در اتاق بغلی رو باز کردم و وارد شدم که اونم پشته سرم اومد و حرصی گفت:

یعنی م یگی من دروغ میگم؟

خودم و روی صندلی پرت کردم و همو نظور که دکم هه ای مانتوم رو باز م یکردم گفتم:

من فقط م یخوام این بارم خراب نشه؛ نگران آیند هشتم! نمیخوام وضع زندگی ش مثل من و تو بشه.

جلوم نشست و آروم پام رو توی دستش گرفت و گفت: مگه وضع من و تو چه جوریه؟ چونش رو توی دستم گرفتم و نگاهش رو بالا آوردم و جوری که نریمان نشنوه گفتم: چه جوری؟ بگو چه جوری نیست! خی ر سرمون دو تا برادر بزر گتر داریم؛ هیچ حواسشون هست زند هیم یا مرده؟ هیچ م یگن سه تا بچه دارن چی کار م یکنن؟

دستم رو از روی چونش برداشتم و پام روت وی بغلم کشیدم؛ مقنع هم رو کامل از سرم در آوردم و با درد مچ پام رو فشار دادم که صداش به گوشم رسید.

یه ت ای ابروم رو بالا بردم که ادامه داد: داداش نویدم که همش سرکاره، وقت نداره خبری بگیره. چرا بی انصاف می یکنی؟

دستی به صورتم کشیدم و حرصی گفتم: نیما داری کی رو تیرئه می یکنی؟ خودتم بهتر می دونی همش بهونه است! پسر ب است و پنج سالش رو داره داماد می کنه ولی عین خیالش نیست جلوتر به برادره سی و سه ساله داره که سه ساله نامزده.

نکاهم رو ازش گرفتم و دوباره با پام مشغول شدم و زیر لب گفتم: به غیر تو نمیگه یه خواهر دارم هیچ معلوم نیست چرا ازدواج نکرده؟ وضع یتمون اینه ببین؛ هیچ کی و نداریم تا دستمون رو بگیره.

با خنده اخمهاش رو توی هم کشید و پام رو از روی پام برداشت و دوباره بهش خیره شد و گفت: آها بگو دلت از چی پره؛ داری میترشی ها؟ دنبال جهاز میگردی سریع خودت رو به یکی بندازی؟ آخه کی تو رو میگیره با این اخلاق گندت؟

دهنم رو حرصی باز کردم تا فحشش بدم که...

مچ پام رو سفت فشار داد و بیهوا چرخوند.

از درد دهن بازم و بازتر کردم و از ته دل یه داد بلند کشیدم که نریمان ترسیده وارد اتاق شد و گیج نگاهمون کرد.

منگ و درد، دستم و روی دهنم گرفتم و به نیما خیره شدم که با نیش باز و ذوق زده بهم زل زده بود.

احساس سبکی می کردم اما آگه حالش رو نمیگرفتم وجدانم آسوده نبود.

به خاطر همین مچ پام رو یکم تکون داد و محکم به سینهاش کوبیدم که روی زمین پرت شد، ولی چه فایده که درد پای من دو برابر شد و دوباره جیغم در اومد.

اونم با غرغر از روی زمین پاشد و همو نظور که دوباره پام رو تو دستش می گرفت گفت:

ای مرض، جرئت داری عریزن! مجبوری مگه یزید؟ من هیچ، پای خودت از سه ناحیه دیگه ترک خورد احمق!

حرصی دندو نهام و روی هم فشار دادم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بایه چی ببند افتاده جاش اما خب فعلا درد داره.

نیم نگاهی به نریمان انداخت و ادامه داد: چیه؟ نگاه م یکنی؟ این از عادتهای این وحشی تو هنوزن میدونی؟ برو

بیرون داریم حرف م یزنیم بچه!

نریمان نفس حرصی کشید و عقب عقب رفت و گفت: بچه که نیستم نوزده سالمه، اما خب چشم! طبق معمول من آدم حساب نمیشم.

بعد یه نگاه چپکی به هر دومون انداخت و ب بیرون رفت.

نیما پام رو ول کرد و از جاش بلند شد؛ روی میز کامپیوتر نشست و دستم رو توی دستش گرفت و گفت: بسم الله بگو و از خدا بخواه تو رو از هم هی دروغها دور کنه تا الان راستش و به من بگی کجا رفتی؟ چی شده؟ چرا ای نجوری شدی!

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و حرصی دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: من هیچ وقت دروغ نمیگم؛ این و همیشه یاد ت باشه خب؟!

سرش رو تند تند تکون داد و منتظر گفت: باشه حالا بگو تو مدرسه چی شد؟

سری به نشون هی باشه تکون دادم و از جام بلند شدم؛ مانتوم رو از تنم در آوردم و موهام رو که زیر مقنعه وز شده بود، خوابوندم.

- هیچی، چی قرار بود بشه؟ رسماً دارم تیمارستان؛ اونجا دیوونه خون ه است نیما، دیوونه خونه! یه م دیر داره از همه خ لتره.

حرصی دستم و به کمرم زدم و ادامه دادم: باورت میشه گوشی تو اون مدرسه آزاد بود؟ باورت م یشه شبیه تفری حگا ه بود؟ انگار نه انگار اونجا دب یرستانه؛ کنکور یهاشون رو م یدیدی به نریمان امیدوار م یشدی. مدیره همه چی رو آزاد کرده بود، همه چی رو!

چشمهایش رو با ذوق گرد کرد و زمزمه وار گفت: ای جانم، کاش ما هم از این مدیرها داشتیم.

چپ چپ نگاهش کردم که یه سرفه مصلحتی کرد و گفت: اهم... یعنی چیزه.. چه خبره؟ یعنی چی ای ن کارها؟ آینده بچ
هها چی میشه پس؟ ای بابا خیلی ناراحت شدم که.

گوشه لبم رو کش دادم و همو نظور که آروم آروم و شل و ول راه می رفتم از اتاق خارج شدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم
که نیما هم دنبالم اومد و گفت: پات چرا این شکلی شد؟ از حرکت ایستادم و حرصی به سمتش برگشتم و غ ریدم:
همش تقصیر اون شتره!

متعجب چش مهاش رو گرد کرد و گفت: شترکیه دیگه؟

به دماغم چین دادم و گفتم: همون الاغ.

مگ دستی به پشت سرش کشید و گفت: همون الاغ کیه؟

روم رو ازش گرفتم و حرصی داد زدم: عه، همون مرتیک هی گاو دیگه.

عصبی وارد آشپزخونه شدم و به یخچال که همون وسط ولو بود خیره شدم.

خدایا م یبینی زندگی ما رو؟ دو تا آدم گنده عقلشون نم یرسه یخچال و بذارن سر جاش.

با تاسف سر تکون دادم و درش رو باز کردم که صدای گیج نیما پشت سرم بلند شد.

- ایه! این دیگه چه موجودی که هم شتره، هم الاغ، هم گاو؟ عین آدم بگو ببینم کیه؟!

از گوشه چشم نی منگاهی بهش انداختم و غذای دیشبی رو بیرون کشیدم؛ چشم غرهای نثارش کردم و روی گاز
گذاشتمش.

- نیما اصلا بامزه نیستی، سعی نکن چرت و پرت بگی باشه؟ چون من اصلا حوصله ندارم.

با قیافه آویزون کنارم ایستاد و طلبکار گفت: ای بابا! خب بگو کیه من نم بفهمم!

زیر گاز و روشن کردم و گذاشتم غذا گرم بشه، بعد از آشپزخونه خارج شدم و آروم آروم سمت اتاق ن ریمن رفتم و گفتم: همون مدیره! بعدشم با اون توهی نها توی اون مدرسه و آبروری زیم جل وی همس ای ههای ج دید، فقط دلم م یخواد سر یکی و بکوبم تو دیوار؛ پس انقدر دنبال من ن یا!

بدون نگاه به پشتم در اتاق نریمن رو باز کردم و داخل رفتم که دیدم کتابش رو جل وی صورتش گرفته و ع میق غرق خوندنه.

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و کتاب رو از دستش کشیدم؛ برعکسش کردم و ت وی بغلش انداختم و گفتم: کا پیتان جان نظرت چ یه کتاب رو درست بگیری یه وقت غرق نشی؟ کتاب رو به سین هاش فشرد و بدون هیچ حرفی به سقف خیره شد که به سمت کمدش رفتم و درش رو باز کردم.

حرفی به لباسه ای به هم ریخت هش زل زدم و گفتم: سریع ای نها رو درست م یکنی ها! تا من و نیما وسای ل خونه رو جاب هجا میکنیم اتاقت ب اید دسته گل بشه! مفهومه؟ زوری سرش رو به نشونهی باشه تگون داد و از جاش بلند شد؛ کتابش و روی میز گذاشت و آروم لب زد: خیلی خب باشه!

بعد به طرفم اومد که دستی به موهاش کشیدم و بیخیال لبخند زدن از اتاق خارج شدم.

چه لزومی داره وقتی همون دست به سر کشیدن کافیه؟ زیاد از حد پروم یشه، کنترلش نمیتونم بکنم. وارد حال شدم و به اطراف زل زدم؛ نیم اسر و ته روی کاناپه دراز کشیده بود و زیر لب یه چی زهائی رو زمزمه م یکرد. به طرفش رفتم و پاها ی ت وی هواش رو هول دادم که کج شد و تو همون حالت گفت:

آیا بیماری داری؟

کاناپه رو دور زدم و کنارش نشستم؛ دستی به بازوش زدم تا بلند بشه و تو همون حال گفتم: چی داری زی ر لب م یگی؟ پاشو خونه رو جمع و جور کنیم.

تو جاش صاف شد و عین آدم کنارم نشست و نگران گفت: نیاز من دلم نم یخواد تو توی اون مدرسه کار کنی!...

متعجب نگاهش کردم که لبش رو کج کرد و گفت: اونجا اکثریت مرد هستن، من خیالم راحت نیست.

کلافه دستم و روی صورتم گذاشتم و به مبل تکیه دادم که ادامه داد: اصلاً به دختر جوون و چه به دبیرستان پسرونه؟ اصلاً نیاز تو بیا بشین تو خونه، لازم نکرده کار کنی؛ چلاق که نیستم خودم کار می‌کنم.

خسته نگاهم رو به سمتش برگردوندم و همو نظور که تکونش می‌دادم گفتم: پاشو! پاشو وسایل رو جمع کنی منم انقدر حرف نزن حال ندارم. پاشو داداشم، پاشو!

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و از جاش بلند شد؛ دست منم گرفت و بایه حرکت بلند کرد و گفت: باشه، حرفم نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و از جاش بلند شد؛ دست منم گرفت و بایه حرکت بلند کرد و گفت: باشه، حرفم

جوابی بهش ندادم که اونم چیزی نگفت و هر دو مشغول جابهجایی وسیله‌ها شدیم؛ تق‌ریبا تا نصف خونه رو جمع کرده بودی منم که نریمان هم بهمون اضافه شد.

مچ‌پام خیلی درد میکرد و نمیتونستم سرپا ایستم، از طرفی هم دوست نداشتم همه چی روی دوش ایستاده و منم بنشینم؛ با این وضع یته همو نظور به کارم ادامه می‌دادم و لنگ می‌زدم که یهو روی دس‌تهای نیما بلند شدم و روی مبل پرت شدم.

عصبی نگاهم رو سمتش برگردوندم که دستش رو روی لبش گذاشت و گفت: هیش! اونجا بشین و فقط بگو چی کار کنیم، انقدرم غرنزن!

از خدا خواسته روی مبل لم دادم و نگاهشون کردم که نریمان سمت یخچال رفت و گفت: آجی یخچال و کجا بذارم؟

انگار که کار مهمی بهم سپرده باشند هول کردم و گفتم: تو یخچال.

متعجب به سمت برگشت و گفت: یخچال و بذارم تو یخچال؟

حرصی از سوتی که داده بودم، از جام بلند شدم و غریدم: یخچال و ببر بذار تو کمد! بیار بذار تو سرم! یخچال و کجا می‌ذارن؟ این سواله می‌پرسی تو؟ بیا بذار وسط حال!

بعد غرغر زنون به سمت اتاق رفتم و خودم رو داخلش پرت کردم؛ روی صندلی نشستم و خسته نفس عمیق کشیدم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم که یهو...

آوارگان عشق
با صدای داد نریمان از جا پریدم.

- سوخت!

گیج و ترسیده از اتاق بیرون رفتم و وارد هال شدم که دیدم هر دو توی آشپزخانه و ایستادن و بالا و پ این م
پیرند.

منگ داخل آشپزخانه رفتم و کنارشون ایستادم که نیم ا قابلمه غذا رو توی سینگ انداخت و آب یخ و روش باز کرد؛
صدای جیز و دود غلیظی که از قابلمه بلند میشد بد جور بهم دهن کجی می کرد و آزارم میداد که نیما همونطور
خیره به قابلمه به سمت برگشت و به کابینت تکیه زد؛ ابروهاش رو بالا فرستاد و با چشمه ای ریز شده نگاهم کرد که
آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که پش دستم کرد.

- نگران شدم نیاز، به خدا نگران شدم! تو میترشی میمونی رو دستمون. این خط اینم نشون!

بعد قبل از اینکه دهنم رو باز کنم و چی میبارش کنم از کنارم گذشت و رفت.

با حرص دندونهام رو به هم فشردم و به نریمان زل زدم که با ترس چشمهایش و گرد کرد و همی نطور که در میرفت
زمزمه کرد: چیزه.. یعنی برم زنگ بزنم ناهار بیارند.

اهمیتی به حرکاتش ندادم و یه دستم رو به کمرم زدم و همونطور که ناخن انگشت شستم و میجویدم، به سینگ نزد
یک شدم و طلبکار داد زدم: حالا چیزی نشده که! پیش میاد خب، من هر روز که غذا نمیسوزونم. چرا این مدلی هستی
شما؟ ای بابا یکم روی اخلاقتون کار کنید. اهه! ...

بعد نفسم رو حرصی فوت کردم و دس تهام رو تو هوا چرخوندم و با دهن کجی به قابلمه از آشپزخانه بیرون
رفتم.

من دو تا پسر به این بزرگی و نتونستم آدم کنم؛ خدا بهم رحم کنه با اون همه جونور...! ** *

کفشهام رو از جاکفشی بیرون کشیدم و از دوتا پله ایوون پائین اومدم.

روی زمین پرتشون کردم و پوشید ه نپوشیده از ح یا ط گذشتم؛ در رو به آرومی باز کردم و بیرون رفتم و میخواستم به همون آرومی ببندمش که با صدای شخصی هول شدم و محکم به هم کوبیدمش.

- سلام!

حرصی و کلافه از وجود مزاحمش به عقب برگشتم که با پسردیروزیه روبهرو شدم. جلوی خونهی روبهرویمون ایستاده بود و با لبخند ملیحی نگاهم میکرد. متعجبیه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و کیفم و روی دوشم جابهجا کردم؛ با آرامشیه قدم به جلو حرکت کردم و بعد بی هیچ واکنشی ت وی صورتم و لحن خشکی زمزمه کردم:

علیک!

بعد بدون مکثی نگاهم رو از قیافهی ماسید هس گرفتم و راه افتادم که اونم ه مین کار رو کرد و توهمین حین زیر لب زمزمه کرد: روز بخیر!

دستم و روی دسته کیفم سفت کردم و از روی ادب اما کلافه گفتم: روز شما هم بخیر!

پاتند کردم که متقابلا همین کار و کرد و دوباره گفت: دیروز که پاتو...

فورات وی جام ایستادم و عصبی بین حرفش پریدم.

- نخیر دیروز پام آسیب جدی ندیده بود.

نگاهم رو به چش مهاش سوق دادم که با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: عه..

چیزه.. نم یخواست م ناراحتتون کنم؛ یعنی...

باز میون حرفش پریدم و با همون لحن عصبی گفتم: نخیر ناراحتم نکردید؛ میشه اجازه بدید برم؟ کار دارم.

نگاهش رو دوباره بالا آورد و بانی منگاهی به صورتم زمزمه کرد: م یخواید برسونم...

طبق عادت نداشتم حرفش تموم بشه و تند گفتم: نه نم یخوام!

بعد بدون اینکه منتظر بمونم حرف دیگهای بزنه به راهم ادامه دادم، اما صدای قدمها و نفسهایش رو از پشت سرم میشنیدم.

دلم میخواست همون جا ایستم و سرش داد بزنم «چه مرگته دنبال می ای» اما خودم رو کنترل کردم و سعی کردم سرعتم و زیاد کنم که کارایی نداشت و همچنان میتونستم صدای قدمهایش رو بشنوم.

تو طول راه چشمم به جاده بود و گوشم به عقب تا صدای پاش متوقف بشه اما بدون وقفه دنبال می یادم و برای رضای خدایم که شده نم یابستاد.

تو همسن حینیه سر از روی تاسف واسه خودم تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: من و بگو که تو نگاه اول فکر کردم یه پسر ساده و درست حسابی هستی، اما حقیقتاً اشتباه کرده بودم به خدا! منتظرم جلوی مدرسه هم بیای؛ اون موقع بهت نشون میدم نیاز ادیب کیه پسرهی...

ادامه حرفم رو خوردم و منتظر به راهم ادامه دادم.

وارد کوچه مدرسه شدم و ازش گذاشتم؛ خاک روی روید کردم و میخواستم وارد نگهبانی بشم که برای لحظهای نگاهم به عقب افتاد و با دیدن همون پسر برق از سرم پرید.

خدای من این دیگه چه بشریه؟ آدم چقدر میتونه بیحیا باشه؟ تا اینجا دنبال کرده؟ ای نجوری نمیشه، نیازه و حرفش؛ الان نشونش میدم دنیا دست کیه.

حرصی رو پاشنه پام چرخیدم و عصبی بهش زل زدم که دوباره لبخند ملیحی تحویلیم داد و خواست چیزی بگه که داد زدم: تو ناموس نداری؟ مادر نداری؟ خواهر نداری؟ چرا راه می یافتی دنبال دختر مردم؟ از سن و سالت خجالت بکش کم سی سالت، مثل پسر بچههای دبیرستان افتادی دنبال دختر مردم که چی بشه؟ زنگ بزنم صد و ده بیاد جمعت کنه؟ تو همسایه منی؛ اگه قرار باشه ای نجور باشه که واویلاست!

خواست چیزی بگه دستم و به نشونه سکوت بالا بردم و ادامه دادم: ببین آقا ای محترم من از اون دخترها نیستم که هر غلطی کنی هیچی نگه؛ یه جوری میشونمت سرجات که نفهمی چی شده. حالا هم زودتر از اینجا برو تا بهت نشون ندادم.

همین که حرفم تموم شد مظلوم دست می به پشت گردنش شدید و لب زد: خانم من متوجه حرفهاتون نمیشم، به خدا من دنبالتون نکردم فقط...

دندو نهام و روی هم فشردم و غریدم: فقط برحسب تصادف تا توی محل کار من اومدید، آره ؟

لبخند ملیحش رو دوباره روی لبش نشوند و با تکون دادن سر گفت: بله!

به دلیل تیک عصبی که داشتم، چشم چپم رو تند باز و بسته کردم و عصبی یه قدم به جلو برداشتم که دو قدم عقب رفت و متعجب نگاهم کرد.

- برحسب تصادف پاشدی تا توی مدرسه اومدی ها؟ من گوش دارم ؟ گیج بهم

نگاه کرد و دستی به گوشهایش کشید.

- به احتمال زیاد و به طور معمول باید داشته باشید چطور ؟ کلافه روی سرم

کوبیدم و گفتم: اینجا!

ترسیده آب دهنش و قورت داد و با لکنت گفت گفت: اون.. اونجا که گوش در نمیا...

عصبی پام رو به زمین کوبیدم و غریدم: منظورم این بود که من خرم ؟ یه نگاه دقیق از سر تا پا

بهم انداخت و گفت: نه! این چه حرفیه ؟

دلم میخواست جیغ بکشم و تا میخورم بزمنش، اما خودم رو کنترل کردم و کلافه گفتم:

آقای محترم شما جلوی محل کار من چی کار میکنی ؟ اینجا محل کار منه!

دستی به ته ریش قهوههایش کشید و متفکر گفت: اینجا محل کار منه!

خسته از دهن به دهن گذاشتن باهاش، دستم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم: من معاون اینجا!

نیم نگاهی به اطراف انداخت و حرفم رو تکرار کرد: من معاون اینجا!

پوف بلندی کشیدم و بی توجه بهش وارد نگهبانی شدم که دنبالم اومد و باهم داخل مدرسه رفتیم.

نگاه گذرایی به بچ هها انداختم و به سمت ساختمون رفتم که باز دنبالم اومد و تو همین حین گفت: گفتید معاون اینجا ید ؟

به سوالش اهمیت ندادم که باز پرسید: گفتید اینجا کار میکنید؟ یعنی قراره که معاون اینجا بشید؟ یعنی منو شما...

از حرکت ایستادم و حرصی لب زدم: چقدر حرف میزنید؟ من که نمیفهمم چی میگوید، مثل بچ هها هم که هرچی میگم تکرار میکنید. خواهشا دست از سرم بردارید!

دوباره راه افتادم که باز دهنش رو باز کرد و گفت: نه شما اشتباه متوجه شده بودید؛ من میخواستم بگم که...

- میثم ؟

مدیر معاون_ آوارگان عشق | نسترن قره داغی:

متعجب تو جام ایستادم و نگاهم رو به بالای پل هها رسوندم که فتوحی اخم کرده و طلبکار به ستون تک یه زده بود و ما رو نگاه میکرد.

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و پل هها رو بالا رفتم که پسر همس ای همون هم بالا اومد و گفت: جانم ؟

آروم سری به نشونه سلام تگون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که گوشه مانتوم رو گرفت و گفت: خانم معاون صبر کنید!

حرصی مانتوم رو از دستش کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم که رو به اون پسره گفت:

آشنا شدید ؟

پسر ه نیمنگاهی بهم انداخت و گوشه لبش رو کش داد و همو نظور که کنارمون میایستاد گفت: والا با

اخلاقشون بله اما اصل و نسب خیر.

پشت چشمی براش نازک کردم که سرفه مصلحتی کرد و نگاهش رو دزدید؛ فتوحی هم دس تهاش رو به هم قفل کرد و با لبخند زوری، رو به من گفت: یه نکته رو باید دیروز مفصل میگفتم که متأسفانه خیلی کوچیک بهش اشاره

کردم و اون اینکه.. امم چطور بگم؟ شما تنها معاون اینجا نیستید و آقای میثم چارانی مدتهاست که کنار ما مشغول

کار هستند؛ یعنی شما دو تا همکارید.

گیج اخمهام رو توی هم کشیدم و کامل به سمتشون برگشتم که چارانی لبخند عمیقی تحویلیم داد و گفت: پس حدسم درست بود؛ شما همون معاون بداخلاقه جدی د هستی د که ...

با لگ دی که فتوحی به پاش زد، حرفش رو خورد و با تته پته موضوع جدی دی و از سر گرفت: عه... یعنی میشه

آشنا بشم باهاتون؟

با زهم فقط با اخم نگاهش کردم که فتوحی خودش گفت: خانم چیز هستند...

منتظر نگاهم رو به سمتش سوق دادم که دستی به پیشونیش کشید و گفت: اسمشون رو یادم ه ها، یه چی زی طر فهای پیاز بود اما فامیلی...

آها فکر کنم ضریب بودند یا شایدم خریب؛ نمیدونم سرب و شریبم میشه و...

میدونستم از قصد داره این طور م یکنه و م یخواد با مسخره کردن اسم و فام یلم خوشمزه بازی دربیاره؛ به خاطر همین اهمیتی بهش ندادم و رو به چارانی لب زدم: نیاز ادیب هستم؛ تو دفتر معاونت م ببینمتون!

بعد بیتوجه بهشون داخل ساختمون رفتم و وارد دفتر شدم.

مدرسه خیلی شلوغ بود و صدای بچه ها از هر طرف بلند شده بود.

کیفم و روی میز گذاشتم و به سمت میکروفن رفتم و با خودم فکر کردم که اصلا مهم نیست برای بار دوم جلوی چارانی ضایع شدم و حیثیتم به باد رفت؛ الان مهم تربیت دانشآموزانه که باید انجام بشه.

میکروفن رو از روی میز برداشتم و در همون جایی دیروزی رو باز کردم و از پله های نرده ای پائین رفتم که طولی نکشید چارانی هم کنارم اومد و متعجب نگاهم کرد. من هم نفس عمیقی کشیدم و...

بچه ها رو سرفه جمع کردم.

یه نگاه کلی و گذرا به همه انداختم و با تاسف سری تگون دادم و میکروفن رو بالا آوردم.

- دیروز باهم چه قراری گذاشتیم؟ چه قوانینی گذاشتیم؟ چرا هیچکی اهمیتی نداده؟ ها مگه با شما نیستیم؟

صد ای از هیچکی در نیومد که سرم رو بلند کردم و خیره به مدیر با لای پلها و معاون کنارم با طعنه گفتم: البته تقصیر شما نیست، این از بیکیفیتی م‌دیر و معاونتونه. اما مشکلی نیست، من درستون م‌یکنم!

میکروفن و تو دستم جابه‌جا کردم و ادامه دادم: فردا کلاس به کلاس میام بالا سرتون؛ اگه شلوار تنگی ببینم پاره م‌یکنم، م‌وی بلندی ببینم کچل میکنم و همی‌ن‌طور قوانین دیگه. من با کسی شوخی ندارم و مثل بقیه نیستم! نه م‌دیر ب‌خیالتون نه معاون ب‌خیالترتون.

نگاهم رو دوباره طرف م‌دیر گرفتم و انگار که دارم به بچه‌ها می‌گم اما در واقع روی صحبت‌م با اون بود زمزمه کردم: هنوز من رو نشناختید، اگه نمیدونید بگم! من ادیب، معاون ج‌دید مدرسه هستم و این بی‌نظم‌یها رو منظم میکنم!

با زنگاهم رو به بچه‌ها دوختم و با خنثی‌تری‌ن‌حالت ممکن لب‌زدم: حالا هم با نظم برید کلاس‌هاتون.

و بعد میکروفن رو به سینه چارانی کوبیدم و با چش‌م‌غره نامحسوسی زمزمه کردم: لطفا شما راهنم‌ای‌یشن کنید! و در آخر ب‌یتوجه به نگاه گیجش از پله‌ها بالا رفتم و خواستم وارد دفتر بشم که فتوحی لب‌زد: حقیقتاً خسته‌نباشید! سخنرانی درخشانی بود اما مطمئن‌باشید هیچکس عمل نمی‌کنه.

اهم‌یتی به حرفش ندادم و داخل رفتم؛ صندلی رو عقب‌کشیدم و پشت‌میز نشستم؛ دستم رو زیر چوونم زدم و به اطراف خیره شدم.

به نظرم یاومد چارانی مثل فتوحی بی‌سلیقه‌نباشه؛ اتاق جمع و جور رو مرتب بود اما با این حال خیلی ساده و بی‌روح جلوه میداد.

دوتا میز چسبیده به هم بود که رنگ و روی درست حسابی هم نداشت.

با اینکه کثیفی خاصی نبود، اما گرد و خاک همه جا رو پر کرده بود.

حدس م‌یزنم آقای چارانی خیلی کم وارد اینجا شده باشند؛ دیروز که اصلاً تو مدرسه نبود. معلومه اینم برعکس

ق‌یافه مظلومش، یکی از پرنفوذتری‌ن‌های مدرسه باشه که رابطه خوبی هم با آقا مدیر داره.

مگر نه اینجا نم‌یموند یا به قولی م‌دیرمون دکش کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و درست سر جام نشستم؛ کیفم رو از روی میز کارم برداشتم و روی قفس ههای پشت سرم گذاشتم که همون موقع، فتوحی و چارانی هر دو وارد شدند و در رو پشت سرشون بستند.

چارانی آروم بهم نزدیک شد و پشت میز کناریم جا گرفت و فتوحی هم بیهیچ حرف اضافهای از اتاق خارج شد

و رفت.

چند لحظههای همی نظور به سکوت گذشت که در آخر طاقت نیاوردم و پرسیدم: میشه یکم درباره روند این مدرسه توضیح بدید؟

با همون لبخند ملیح طرفم برگشت و یکم جلو اومد که صندلیم رو فوراً عقب کشیدم؛ اونم لبخندش رو پرننگتر کرد و همونطور که از جاش بلند میشد گفت: بله حتما! فقط چند لحظه صبر کنید من یه چند تا چیز از آقای فتوحی بگیرم و برگردم، باشه؟

یه تایی ابروم رو بالا فرستادم و بیهیچ واکنشی صورتم رو برگردوندم که سریع از اتاق بیرون رفت.

هی خدا یا ماچ رو لپت، خودت ببین دیگه من رو باک یا هم مسیّر کردی.

خودت آخر و عاقبتم و بخیر کن.

الهی آمین!

#معراج

در دفتر رو باز کردم و خودم رو داخل پرت کردم؛ محکم بهم کوبیدمش و بانی من نگاهیه به مب له ای چرم وسط اتاق به سمت میزم حرکت کردم.

خودم رو با شتاب روی صندلی چرخ دارم پرت کردم و با فشاری به میز، چرخوندمش.

لبخند ذوق زد های زدم و این کار رو چند بار دیگه تکرار کردم.

به کی چه ربطی داشت که مثل بچه ها هستم؟ مهم خودمم که خرفتم م یشم.

لبخندم رو پررنگتر کردم و صندلی رو نگه داشتم؛ نفس عمیقی کشیدم و خودکار آبی رو از جاکودکاری برداشتم؛ یکی از برگ های روی میز و کش رفتم و شروع کردم به خط خطی کردن.

آخ کاش می شد این خودکار و روی صورته اون دختره ای نجسب بکشم.

عه عه عه! دختره ای روانیه کارتی هنوزن یومده چه مدرسه رو تو دستش گرفته؛ انگار نه انگار که من مدیر اینجام، مثله یه زیر دست بهم نگاه میکنه.

معلوم نیست از کدوم تیمارستانی فرار کرده که آموزش و پرورش آورده انداخته تو یقه می.

اسکول پلشت!

متفکر چشم مهم رو ریز کردم و خودکار رو محکم تر فشار دادم.

پلشت؟

گوشه لبم رو کج کردم و لب زدم: حقا که برازند هاشه! خوبه خوشگل نیست انقدر فاز میاد، خدایی نکرده یه کوفتی بود تا آخر عمر ولمون نمیکرد.

پوف عصبی کشیدم و دوباره تند تند خط خطی کردم که در بیهوا باز شد و میثم با یه لبخند ملیح وارد شد و همی ن که در رو بست با استرس زمزمه کرد: این دختره از من اطلاعات میخواد.

متعجب نگاهش کردم و دست از سر اون برگه برداشتم.

آروم از جام بلند شدم و میز رو دور زدم؛ دستم و روی شون هاش گذاشتم و متفکر لب زدم:

شاید از نقش می ما بوی برده، شای دلو رفتیم، شاید...

به قیافه گیجش نگاه کردم و حرصی یه دونه توی سرش کو بیدم و گفتم: ما جاسوسیم؟ قاچاقچی م؟ دزدیم؟
 خلافاً داریم؟ چی هستیم؟ یه جوری میگی اطلاعات انگار ما عضو سازمان سی ایم و اینجا هم محل بسته بندی موارد
 مخدره.

ازش فاصله گرفتم و روی یکی از مب لها ولو شدم؛ به کنارم اشاره کردم تا ب یاد بشینه و ادامه دادم: خب ع زیزه من
 دوتا دونه سوال درباره مدرسه داره، تو هم توضیح بده! چرا انقدر هول کردی؟
 کنارم نشست و آب دهنش رو باصدا قورت داد.

- نه خب، اما ما در واقع هیچ کاری اینجا انجام نمیدیم؛ جواب چی و بدم؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: میثم من از ای ن دختره خوشم نمیاد؛ بهم حس منفی منتقل میکنه. دوست ندارم
 اینجا باشه، بیا یه کاری کنیم خودش از اینجا بره؛ بیا یه نقشه توپ بکشیم!

چپ چپ نگاهم کرد و خم شد و یه شکلات از روی میز برداشت و خیره به پنجره اتاق زمزمه کرد: تو تا حالا از کدوم
 معاون خوشش اومده که ای ن دومی باشه؟ بیخیال معراج!
 چی کار دختره داری؟ بذار حالا از راه برسه بعد براش نقشه بکش.

شکلات رو از دستش گرفتم و با اخم ریزی بازش کردم؛ بی توجه به دست خشک شده میثم، توی دهنم گذاشتم و
 گفتم: بدم میاد ازش یه طوریه؛ از همین اول کل مدرسه رو زیر سلطه خودش گرفته.

متفکر تو دهنم جا بهجاش کردم و ادامه دادم: غلط نکنم قصدش ریش هکن کردن م دیریت ماست؛ بین کی گفتم.
 باید حسابش رو برسم!

حرصی دوباره خم شد و از داخل ظرف شیشه‌های یه شکلات تلخ برداشت و گفت: چه حرفه ای میزنی معراج؛ به
 ج ای این چرت و پرتها بگو من چی بگم؟ م یگه روند مدرسه چطوریه، بگم عشقیه؟ بگم هرکی به هرکیه؟ چی بگم؟

بی توجه به سوالش چشمهام رو ریز کردم و گفتم: البته نه! دیروز تهدید م کرد، گفت اگه دست از پا خطا کنم به
 آموزش و پرورش م یگه.

شکلات و سخت قورت دادم و همو نظور که به مبل تکیه میدادم گفتم: اگه بگه م یدونی که چی م یشه؟ اخراج م یشم، تو هم اخراج میشی؛ از نون خوردن میافتیم. بهتره بذاریم کار خودش رو بکنه؛ بچ هها اذیت میشند، بعد ما می ریم شیرشون م یکنیم.

اون موقع خود به خود همه چی اوکی میشه، نه؟

سرم رو به سمت صورتش برگردوندم که دهن بازش و بست و شکلات و توی ظرف پرت کرد؛ با لبخند مسخرهای از جاس بلند شد همون طور که دستی به بازوم می کشید گفت:

به نقشه کشیدن ادامه بده! موفق می شوی داداش. مثل اینکه جواب منو نمی دی؛ پس من برم به کارهام برسم. تو هم زیاد فکرنکن کچل می شوی، دخترها نگاهت نمیکنند.

به سمت دررفت و بازش کرد و آرام بیرون رفت و درحالی که داشت میبستش زمزمه کرد: ایده بچهها خیلی خوب بود. فقط من و قاطی این قضیه نکن! ای دختره همسایهی منه و منم ازش میترسم؛ پس بین خودتون حلش کنید دیگه.

بعد درمقابل نگاه حرصیم در رو بست و رفت.

عصبی پام و روی سرامی کها کوبیدم و لب زدم: ای بابا رفیق ما رو باش! معلوم نیست باز چه فکری تو سرشه؛ فقط از خدام یخوام تو نگاه اول عاشق نشده باشه و قصد ازدواج نداشته باشه که به والله خودم و می کشم.

بعد دستم و روی پیشونیم گذاشتم و عصبی غریدم: حیف اون همه دختر خوشگل که نشون ای ن دادم؛ خدایی ببین از چه کیسه ای خوشش میاد. اهه!

#میثم

از دفتر مدیریت بیرون اومدم و در رو محکم پشت سرم بستم.

کله شقتر از این بشر هیچکی رو ندیدم؛ انگار نه انگار دارم باهاش حرف می‌زنم، همش ساز خودش رو می‌زنه.

نفس عمیقی کشیدم و دستم و توی موهام فرو کردم؛ امروز یادم رفته بود ژل بزنم و لختیش داشت کلافهام می‌یکرد.

نیم‌نگاهی به سال‌های تاریک و خلوت مدرسه انداختم و به سمت دفتر حرکت کردم.

بالبخت ملیحی وارد شدم و به معاون جدید نگاه کردم که لب‌پنجره ایستاده بود و با جدیت به حیاط مدرسه نگاه می‌کرد.

بی‌حرف سرم رو کج کردم و نگاهم رو از سرتا پاش کشیدم.

اصولا هیز و چشم‌چرون نبودم اما خب لازمه دیگه؛ از کجا معلوم شای‌دفرجی شد.

به نظر دختر بادی نیما؛ قیافه‌ش هم معمولی و دلنشینه.

شاید همچین شخصی اید هال معراج نباشه، اما خب من متفاوتم دیگه.

یعنی این دفعه می‌تونم؟ خدای این چندمین دختری هست که زیر نظر دارم؟ آگه این زبون بی‌صاحب باز می‌شد، الان چهار تا بچه داشتم.

بالب و لوچه آویزون چند تا سرفه مصلحتی کردم که نگاهش رو از پنجره گرفت و با اخم به من زل زد.

لبخندم رو پررنگ‌تر کردم و به سمت می‌ز حرکت کردم؛ آروم روش نشستم و دوباره نگاهش کردم که اونم همین کار و کرد و صندل‌یش رو طرفم چرخوند.

پاش و روی پاش انداخت و یه دستش و روی میز گذاشت؛ دسته‌دیگهش هم توش قفل کرد و منتظر نگاهم کرد که صندلیم رو به سمتش کج کردم و آرنجم و روی رونم گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و مثل اون دست‌هام رو توی هم قفل کردم که کلافه چشمه‌هاش رو تو وی حدقه چرخوند و خشک گفت: خب؟

یه اخم متفکر روی پیشونیم نشوندم و با همون لبخند گفتم: چی خب؟ عصبی پوست لبش رو

کند و زیر لب غرید: روند کار مدرسه؟

ناچار و پکر سر تکون دادم و زمزمه کردم: آ.. آها بله.. ام.. یعنی.. خب..

میون حرفم پ رید و گفت: میشه من من نکنید؟

فقط سر تکون دادم که به صندلی تکیه داد و یه ت ای ابروش رو بالا انداخت؛ منم لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم: خب من میثمم، میثمه چارانی. عه... سی و چهار سالمه و مجر...

بازم میون حرفم پ رید و جدی گفت: گفتم اصلاعاتی درباره مدرسه؛ نه خودتون و مجرد و متاهلیتون!

دهن بازم رو بستم و آب دهنم رو سخت قورت دادم و لب زدم: عه.. ام.. مدرسه.. یعنی..

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بعد گفتم: خب ما تو مدرسه خیلی کارها میکنیم؛ مثلاً درس میدیم، مثلاً... عه.. مثلاً درس میدیم، مثلاً... مثلاً که خب درس میدیم.

پوست لبش رو با حرص کند و روی خونی که از لبش اومد دست کشید.

- چقدر درس می دید؟ همش درس می دید؟ کار دیگ های ندارید انجام بدید؟

آب دهنم رو دوباره با ترس قورت دادم و خیره به لبش زمزمه کردم: شما چی میخواید بدونید؟

نفس عمیقی کشید و متفکرل بهاش رو غنچه کرد؛ دستش رو زیر چونش زد و زمزمه کرد: محدودی تها! اینجا چی محدودیت داره؟

دستمال کاغذی از جعبه روی میز بیرون کشیدم و طرفش گرفتم که دوباره دستی به لب خونیش کشید و دستمال رو گرفت؛ منم تو جام جاب هجا شدم و چند قطره عرقی که روی پیشونیم بود رو پاک کردم و گفتم: خب هیچی؛ یعنی ما محدودیتی نداشتی م.

دستمال رو از لبش جدا کرد و مغموم لب زد: حدس می یازم. این مدرسه از ریشه باید درست بشه! شما چرا این کار رو نکردید؟ چرا شما تنها معاونی هستید که اینجا مونده؟ ترسیده نگاهم رو دور تا دور دفتر چرخوندم و ناچار به دروغ

گفتم: به ای ن کار نیا ز داشتم؛ یعنی خب پولش گرچه کمه اما خب بازم خرجم رو میده و من سعی کردم با مخالفت نکردن تو روند مدی ریت آق ای فتوحی اینجا موندگار بشم.

متفکر دستی به پ یشونیش کشید و طرهای از موه ای ب یرون ریختهش رو داخل فرستاد و زمزمه کرد: و آقای فتوحی قصدش از اینکه اینجا رو به تفریحگاه تبدیل کرده چیه؟

بازم به دروغ شونه بالا انداختم و گفتم: نمیدونم، فقط میدونم که دل یل دارند؛ یعنی خل و چل نیستند بی دلیل کاری کنند... عه.. چطور بگم؟ .. یعنی...

باز خودش رو م یون حرفم پرت کرد و گفت: خیلی خب، خیلی ممنون تا همی نجا کافیه!

من خودم متوجه میشم؛ لازم نیست شما بیشتر از این دروغ بگید.

متعجب نگاهش کردم که صندل یش رو چرخوند و بی توجه به بحث قبل گفت: اسامی و پرونده های تجربی دهم گروه اول رو لطف کنید! ب اید ببینم وضع درس خوندن چه جوریه؛ تا همه چی و باهم درست کنم.

#نیا ز

آی خدا، روز اولی چقدر خسته شدم.

به صندلی تکیه دادم و دستی به گردنم کشیدم؛ دهنم رو برای خم یازه باز کردم و اشکی که بر اثر خمیازه های پیپی اومده بود پاک کردم.

تمام بدنم خشک شده بود و درد میکرد؛ دس تهام رو توهم قفل کردم و بالای سرم کشیدم؛ کمرم رو ب یستر به صندلی فشار دادم و خمش کردم.

صد ای قرچ قروچه قلنجم حس خوبی و بهم منتقل م یکرد و خستگیم رو از ب ین م یبرد.

تو همون حالت گردنم رو به سمت راست کج کردم که با چارانی چشم تو چشم شدم؛ روی صندل یش ولو شده بود و متفکر نگاهم م یکرد.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و سرم رو به نشونه چیه تکون دادم که نفس عم ی قی کشید و دستش روت وی موهاش فرو کرد.

- خسته ش دید ؟

فقط نگاهش کردم که از پشت م یز چوبی معاونت بلند شد و به طرفم اومد؛ کنارم به م یز تکیه داد که دس تهام رو پا ین آورد و خیره بهش زل زدم.

لبش رو با زیونش تر کرد و با اشاره به ساعت لب زد: ساعت دو هست؛ دیگه تموم شد .

م یخواید برسونمتون ؟

دستم رو دو طرف میز گذاشتم و با فشار صندلی رو عقب کشیدم.

صد ای بد کشیده شدنش رو زمین، بدنم رو مور مور کرد اما اهم یتی ندادم و از جام پاشد م؛ میز رو دور زدم و کیفم رو از روی م یز برداشتم و بی توجه به چارانی از دفتر بیرون رفتم.

سالن خالی از بچ هها بود و میشه گفت نیم ساعتی م یشد که تعطیل شده بودند.

دستی به مقنعه می کشیدم و ت وی آینه ی جل وی دفتر درستش کردم؛ تمام موهام رو داخل فرستادم و انگشت شصتم و روی ابروهای تمیز و قهوهای شدم کشیدم.

چقدر صورتم بی حال شده بود! اخم م یون ابرو هام روی پ یشونیم خط انداخته بود؛ صورتم خسته و بی جون د یده م یشد و دماغم هم از خمیاز ههای زیاد باد کرده بود.

چقدر زشت شده بودم؛ درسته ق یافه آنچنانی نداشتم اما این وضعیت انصاف نبود.

چند بار دستم رو به دماغم کشیدم تا شاید بادش بخوابه اما درست نم یشد که نمیشد.

یکم به آینه نزد یک شدم و صورتم رو به آینه نزدیک کردم و زیر لب گفتم: هی! خاک به سرم، داره چروک م یشه. امروز فردا از شدت پیری و فرتوتی م یافتم گوشه اتاق، اونوقت هنوز شوهر نکردم و بچه ندارم. ب ایدیه کاری کنما!

انقدر درگیر تحلیل و بررسی بی شوه ری م بودم که با قرار گرفتن تصویر چارانی کنار صورتم، برای لحظه ای خودم و خودش رو با چند تا بچه تصور کردم که البته خیلی طول نکشید و به خودم اومد و عصبی از تصور ب یجام به سمتش داد زد: چیه چی م یخوای؟

ترسیده چند قدم عقب رفت و با من لب زد: هیچ... هیچی عه.. من.. یعنی فقط..
چطور بگم.. داشتم م یرفتم خونه.

نفس عمیقی کش یدم و دس تهام روت وی هم قفل کردم؛ ناخودآگاه لحنم و گرم کردم و گفتم: عه.. معذرت م یخوام ت وی فکر بودم، ترس یدم.

با تعجب بهم زل زد که نگاهم رو به سمت چپ برگردوندم و خواستم چیزی بگم که اول صدا و بعد ق یافه فتوحی مانع شد.

- شماها هنوز نرفت ید؟

قد مهاش رو تند کرد و کنارمون ایستاد و با چشم غره نامحسوسی به من، رو به چارانی گفت: میثم دادا ب یا بریم؛ من د یرمه ولی تو رو از اونجا م یرسونم!

ناخودآگاه نگاهم رو به چارانی دوختم که نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: تو برو من پیاده م یرم؛ مس یرم م با خانم ادی ب یکیه، باهم م یریم.

گوشه لبم رو کج کردم و برای جلوگیری از ضایع با زیه ای دیگه، سرم رو به نشونه خدافظی تکون دادم و از کنارشون گذشتم.

با قدمه ای محکم و بلند از سالن رد شدم و از پله ای ساختمون پا ین رفتم.

صدای تق تق کف شهام روی اعصابم بود و آگه م یتونستم همین جا درش م یآوردم، اما جلوی خودم رو گرفتم و از ح یا ط گذشتم؛ وارد نگهبانی شدم و با تکون داد دستم به مش رحمان_نگهبان مدرسه، از مدرسه خارج شدم.

هووف خدای من؛ یعنی واقعا شکرت باشه؟ منو این همه خوشبختی محاله.

عه عه عه! دی دی تو رو خدا؟ از شدت ترشیدگی کم مونده بود پریم بغل پسره.

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم و زیر لب زمزمه کرد: عه عه عه! خاک بر اون سرت ن یاز، خجالت نکش برو ما چشم کن.

چقدر چشم سفید شدم خودم خبر ندارم؛ خدای خودت یه خری و بنداز تو بخت ما من خیلی رو فشارم خب!

حرضی دندو نهام و روی هم فشار دادم و خواستم داخل کوچه بشم که ...

با صدای چارانی از حرکت ایستادم.

- نیاز خانم، نیاز خانم!

به طرفش برگشتم که خودش رو بهم رسوند و دس تهاش و روی زانوهایش گذاشت و با نفس نفس گفت: نیاز خانم و ایستید با هم بریم!

اخمی بین ابرو هام نشوندم و با جدیت گفتم: اول اینکه خانم ادیب هستم؛ دوم اینکه لازم نکرده خودم م یرم.

بعد راه افتادم که اونم همراهم اومد و خونسرد گفت: خیلی خب خودتون برید؛ من فقط م یخوام همراهیتون کنم! خون همامون که یک جاست.

چیزی نگفتم که اونم حرفی نزد و با هم مس یر مدرسه تا خونه رو طی کردیم.

حسابی توی فکر بودم و همش افکارم حاشیه میرفت؛ از قیافه چارانی هم میشد تشخیص داد که بهتر از من نیست.

اصلا نفهمیدم کی به خونه رسیدیم و وقتی به خودم اومدم که جلوی در ایستاده بودم و م یخواستم داخل برم.

نگاهم رو سمت چارانی چرخوندم که لبخند مهربونی زد و به سمت خونشون عقب گرد کرد و گفت: عه.. خب من دیگه م یرم. ظهر بخیر! فردا م ببینمتون.

فقط سر تکون دادم که تو جاش چرخید و در خون هاش رو باز کرد.

من هم متقابلاً هم کار و کردم و داخل رفتم؛ محکم در رو به هم کوبیدم و از حیاط نه چندان بزرگ و کثیفمون گذشتم و از پلههای ایوان بالا رفتم.

همو نظور که بی خودی حرصی هم بودم، کف شهام رو به گوش های پرت کردم و وارد خونه شدم.

صدای جیغ و داد و قهقهه کل خونه رو برداشته بود و کاملاً معلوم بود چه خبره.

از راهرو رد شدم و خودم رو به پدیرای رسوندم که نازی و نریمان ترسیده از جاشون بلند شدند و بهم زل زدند.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و به طرفشون رفتم و همو نظور که کیفم و روی مبل پرت می کردم، دستم و روی پشتی مبل گذاشتم و خیره بهشون لب زدم: به به بین اینجا چه خبره...!

عمو و برادرزاده خوب گرم گرفتی ها!

نازی آب دهنش رو با صدا قورت داد و همو نظور که یعی داشت پاچه شلوارش رو پائینتر بکشد آرام گفت: سلام عمه! چه یزه.. یعنی.. من اومده بودم که بانری مان باهم درس بخونیم.

روی دس تهام خم شدم و گوشه لبم رو کش دادم.

- الان دارید درس میخوانید؟

نریمان دستی به پیشونیش کشید و گفت: چیزه... داشتیم میرفتیم بخونیم.

نازی و زنداداش تازه اومدند، به خاطر اون بود.

با تعجب از مبل فاصله گرفتم و گفتم: مامانتم اومده مگه؟

مداد نوکیه توی دستش و روی میز گذاشت و گفت: نه با خاله شیمام اومدم.

ابروهام رو بالا فرستادم و آرام سرم رو به نشونه تفهیم تکون دادم و پرسیدم: نیما خونه است؟

آوارگان عشق
که هردو با هم گفتند: نه رفته خرید.

چیزی نگفتم و ب يتوجه به او نها به سمت آشپزخونه رفتم؛ اوپن رو دور زدم و داخل شدم که دیدم شیم اپشت گاز
و ایستاده و سیب زمینی سرخ م یکنه.

به طرفش قدم برداشتم و کنارش به سینگ تکیه زدم و زمزمه کردم: چطوری بی. معرفت؟ با دیدنم لبخن د مل یچی زد و
کفک یر رو توی ظرف گذاشت و بهم دست داد.

- سلام نیا ز جون، چطوری؟ خبری نیست ازت، خبری نم ی گیری ازم!

گوشه لبم رو کش دادم و با طعنه گفتم: چی بگم والا؟ کار که یکی دوتا نیس ت.

اون همه وس ایل رو تنهایی بار کردم آوردم اینجا، تنه ایی چیدم و بماند کار ج دیدم. کسی هم که نداشتیم ب یاد بگه
زنده ای یا مرده.

دلگیر ل بهاش رو آویزون کرد و گفت: بدجنس با زی در نیار دیگه نیاز؛ به خدا من که درگیر کاره ای دانشگاه بودم،
تازه امروز وقت کردم سرم و بخارونم که اومدم اینجا.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: تو رو نمیگم. ماشالله چی زی که زیاده داداش و زن داداش. همون خواهرت؛ مثلاً ج
ای مادر منه. چیزی هم که زیاد داره دختره؛ هی ترتر تر زایده اما کارا یشون چیه؟

نگاهم رو به سمتش برگردوندم که دیدم با چش مه ای گرده شده داره نگاهم م یکنه.

منم تک سرف های کردم و بیخیال ادامه دادم: ببخشید ها به خواهر زاده هات توهین م یکنم اما اگه به ج ای او نها
چهار تا گاو م یخرید الان کل ی گوساله داشتند، اما ای نها هنوز به فکر ددر دودورشونن.

از مبهوتی در اومد و همونطور که دستش و روی دهنش م یداشت با خنده گفت:

خواهش م یکنم برادر زاده ای خودته؛ راحت باش، توهی ن کن!

ابروهام رو بالا انداختم که دوباره به سرخ کردن سیب زمی نها مشغول شد و زمزمه کرد:

کارت چطوره نیاز؟

یه چشمم و ریز کردم و با یادآوری فتوحی و چارانی و عقب مونده با زی های خودم، حرصی لب زدم: افتضاح!

با تعجب سمتم برگشت که دکم ههای مانتوم رو باز کردم و همون طور که از آشپزخونه خارج م یشدم لب زدم: و ایستا تا دو دقیقه دیگه میام و کلش و تعریف م یکنم!...

دهنم رو بستم و به مبل تکیه دادم که متفکر دستش رو به چونش کشی د و گفت: یعنی الان تو با آق ای همچین خوست یپ و جذاب یه جا کار م یکنی؟

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و گفتم: نه خوستیب و جذاب اما قابل تحمل هستند.

چپ چپ نگاهم کرد و پاش و روی پاش انداخت و زمزمه کرد: چه عالی!

گیج نگاهش کردم که لبخند ع ریزی زد و گفت: کدومش رو مخ کنیم؟ با چش مهای گرد فقط

نگاهش کردم که از جاش بلند شد و کنارم نشست.

- بین نیاز، قبول داری نزدیک سی سالته؟

سرم رو به نشونه ت اید تکنون دادم که ادامه داد: قبول داری از وقت ازدواجت گذشته؟ قبول داری هیچ خواستگاری نداری؟

لبم و رو به پائین کش دادم و گفتم: کی گفته؟ پسر مرض یه خا...

نداشتم حرفم رو ادامه بدم و حرصی گفتم: پسره مرضیه خانم پس فردا عروس یشه.

ابروهام رو متعجب بالا انداختم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم و حرصی غ ریدم: عه عه عه! خاک تو سر ای ن همه رفت اومد، آخر سر با یکی دیگه ازدواج کرد؟

نگاه چپکی بهم انداخت و گفت: منظورت همون بار اول و آخره دیگه؟ جوری پسره رو پشیمون نکردی که دوباره پاش و اینج ا بذاره.

دستم رو توی موهام فرو کردم و گفتم: خودت گفتی یکم ناز کن بار اول بله نگو؛ خب منم حرف تو رو انجام دادم دیگه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: مطمئنی یکم ناز بود؟ یا اصلاً مطمئنی ناز بود؟ چی گفتی خدایی بهش؟

دستم رو به گردنم کشیدم و به یه نقطه خیره شدم؛ روز خواستگاری رو یادم آوردم و زمزمه کردم: خوب به چشمه ای من نگاه کن؛ خوب منو ببین! دفعه آخرت باشه همچین شخصی میبینی خب؟

مگر نه بلایی به سرت میارم که مرغهای آسمون بگن قارقار ما بلبلیم!

نگاهم رو از نقطه کور گرفتم و به قیافه سکت های شیما دوختم که نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و لب زد: نیاز تو انسان نیستی؛ بیه خدا انسان نیستی! آخه دختر چطور میتونی انقدر زده حال و بداخلاق باشی؟

شونه بالا انداختم و با اخم ریزی زمزمه کردم: به من چه؟ تقصیر منه مگه؟ تا چشم باز کردم افتادم وسط چهار تا پسر. ده یازده سال به امید یه خواهر نشستم که اونم پسر شد و بدشان ستر از اون اینکه ننم هم سر زامرد؛ من موندم و پنج تا مرد گردن کلفت.

دستی به پیشونیم کشیدم و ادامه دادم: خب از هر کدوم یکی به ارث ببرم میشه گفت کاملاً طبیعی هستم.

لبش رو کج کرد و گفت: حقیقتاً هر پنج تا باهم تو هستن.

پوست لبم رو به دندان گرفتم که یهو داد زد: آقات!

ترسیده به سمتش برگشتم که پشت دستش زد و گفت: بم یرم برات از آقات که اون همه خوشگلی داشت فقط اخلاق گندش نصیبش شد. تو دیگه چقدر بدبختی!

خشک و بیحس سر تا پاش رو از نظر گذروندم که ترسیده از کنارم بلند شد و با گفته اینکه غدام سوخت، وارد آشپزخونه شد.

نگاهم رو به سمت میز عسلی چرخوندم و خیره به بشقاب میوه های ج لوم با حرص لب زدم: زشت عمته عروس

خانم!

بعد حرصی از جام بلند شدم و به سمت راهرو حرکت کردم.

در اتاق نریمان رو بی هوا باز کردم تا عصبانیت رو سرش خالی کنم که دیدم ب یسر و صدا به همراه نازی نشسته و درس م یخونه.

پوف کلاف های کشیدم و دوباره به هال برگشتم؛ داخل آشپزخونه شدم و خواستم سمت یخچال برم که شیم ا گفت: عا خوب شد اومدی؛ حرفمون نصفه موند. داشتیم م یگفتم کدومش رو مخ کنیم ؟

چپ چپ نگاهش کردم که مظلوم گفت: ببین نیا زیه سوال م پپرسم، تو بدون عصبانیت جواب بده باشه ؟

آروم سر تگون دادم که ادامه داد: به نظرت کدومشون بهتر و قابل تحمل تر هستند ؟ اخمهام رو ت وی هم

کشیدم و زمزمه کردم: هیچ کدوم!

بعد در یخچال و باز کردم که کلافه جلوم اومد و با التماس نگاهم کرد که شونه بالا انداختم و لب زدم: شاید چارانی؛ م دیره که خیلی رو مخمه.

لبخند کجی نثارم کرد و گفت: خیلیم عالی! پس برو تو کار مدیره.

حرصی به طرفش رفتم که یه قدم عقب رفت و گفت: خب مگه نم یدونی کس ای که از هم متنفرن آخر سر عاشق هم م یشن؟

یه چشمم رو ریز کردم و گفتم: ای ن مزخرفات و کدوم پروفیسوری بهت گفته ؟ به اجاق تکیه زد و

گفت: تو همه رمان ها همینه؛ نخون دی ؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: من رمان م یخونم؟ بعدشم تو دهنتم م یگی رمان؛ یعنی داستان! انقدر چرت و پرت بار من نکن بگو ببینم حرفت چیه ؟

لبش رو کج کرد و ناچار گفت: خب همون چارانی؛ برو تو کارش! نیا ز تو رو خدا این یکی و جور کن. با این چیزه ای هم که بهت گفته و بهم گفتی، قطعاً خودش داره چراغ سبز نشون میده.

لبخند شیطونی زد و ادامه داد: فقط کافیه تو پات رو بذاری رو گاز و بدوی سمتش، همین! این و اگه از دست ب دی، ب اید آرزوی عروس و مامان شدن رو به با خودت به گور ببری.

گیج نگاهش کردم که جلو اومد و دستش و روی شون هم گذاشت و گفت: تو فقط یکم ملا یمتر و مهربو نتر باش، من شرط م یبندم انقدر دنبالت ب یاد تا کچل بشی.

با آوردن کلمه کچل، ابرو هام رو متفکر بالا انداختم و لب زدم: خوب شد یادم انداختی، یه کاری باید انجام بدم، تو بمون تا ب یام.

چیزی نگفت که ازش جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم.

وارد شدم و جل وی میز نیما نشستم و فوراً کشور رو بیرون کشیدم و با دقت به وسیله ها خیره شدم و در آخر با پیدا کردن ماش ین ریش تراش، لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست و از جام پاشدم.

خودم رو به کیفم رسوندم و ماش ین رو داخلش گذاشتم و همون طور که مثل نامادری سیندرلا بهش ضربه م یزدم گفتم: فردا کچل برون داریم. تا یاد بگ یرند ادی ب هرکاری و بگه و بخواد انجام میده، به همین راحتی!...

خوشحال نفس عم یقی کشیدم و خواستم از در بیرون برم که ...

در یهو باز شد و نیما داخل اومد.

هول کرده چند قدم عقب رفتم و سلام بلند بالایی کردم که مشکوک نگاهم کرد و گفت:

علیک سلام، چرا فکر م یکنم مشکوک میزنی و قراره یه کاری بکنی؟

ابرو هام رو بالا انداختم و بدون اینکه به روی خودم بیارم، سمتش رفتم و همو نظور که کنارش م یزدم گفتم: موهات شلخته شده ها. کوتاهش کن!

چیزی نگفت که بیرون رفتم و خودم رو به شیما رسوندم.

فعلاً به جای فکر کردن به شوهر و ترش یدگیم، باید به فکر تربیت این پسر ها باشم و به جای م لایم ت و نرمی، باید چارانی رو توی تیم خودم بکشم.

مثله اینکه قضی هی من و این آقا م دی ر قراره همون بچرخ تا بچرخیمه قدیم شه.

م یچرخیم آقا ای م دیر؛ می چرخیم!

#معراج

بِ قَلَمِ: نَسْتَرَن قَرَوْدَاغِی

niceromanir

nastaran

طناب رو محکم گره زدم و زیر لب زمزمه کردم: اووف، اینم از آخری!

بعد آروم آروم بیرون رفتم و با لذت به شاهکارم نگاه کردم.

همه چی اوکی بود و الان وقته این رسیده بود میثم روت و ی تیم خودم بیارم.

چراغ قوه رو از دهنم جدا کردم و جلوم گرفتم؛ از راهروی تاریک و خوف آور مدرسه گذشتم و آروم از پله ها سرا زیر شدم.

حیاط بزرگ و خلوت مدرسه، با صدای جیرجیر کها و زوزه سگها ترس رو به جونم سرا زیر کرد که فوراً وارد نگهبانی شدم و به مش رحمان که توی چرت بود زل زدم.

با شنیدن صدای قدمهای من از خواب پرید و گویج به دس ته ای خالی و قیافه ترسیدم نگاه کرد و گفت: پیدانکردی پرونده رو؟

شصتم و روی لبم کشیدم و لبخند مصنوعی حوال هاش کردم.

- عه.. نه راستش؛ فکر کنم میثم با خودش برده. حالا من زنگ میزنم بهش، شما نگران نباشید راحت بخوابید!

چیزی نگفت که با تکیون دادن سر از نگهبانی بیرون زدم و با دو خودم رو به ماشینم رسوندم؛ دستی روی کاپوت

سفیدش کشیدم و سربع سوار شدم.

دل تو دلم نبود که فردا برسه و بفهمونم فتوحی کیه.

باید دوباره قدرت و نفوذم رو بین بچ‌ها بیشت رکنم؛ باید م‌یثم و طرف خودم بکشم و ثابت کنم این چرخ هر چقدرم که بچرخه آخرش باز به سمت من وایمیسته.

استارت زدم و با لبخند بدجنسی حرکت کردم؛ گوشیم رو از روی داشبرد برداشتم و به میثم زنگ زدم که پس از سا

لها جواب داد.

- بله؟

گوشی رو با شونهم نگه داشتم و راهنما زدم و همون طور که تو خیابون اصلی م‌پیچیدم جواب دادم: الو

میثم کج ای ی؟ بی مکث زمزمه کرد: خونه.

دنده رو جاب هجا کردم و گوشی رو با دست دیگ هم گرفتم و گفتم: م‌یتونم ببینمت؟ کارت دارم؛ م‌یخوام بیا م‌دنبالت.

نفس عمیقش ت‌وی گوشی پیچید و بعد صداش بلند شد: نه نمیتونم معراج؛ خودت که م‌یدونی مامان بزرگم حالش خوب نیست، نم‌یتونم تنهاش بذارم. همون چند ساعتی هم که به خاطر مدرسه بیرون م‌یزنم یه سره دلهره دارم.

چند لحظ‌های مکث کرد و قبل از اینکه چیزی بگم دوباره گفت: توب یا اینجا خب؛ مامان بزرگم خوشحال میشه ببیننت.

لب‌پاینم رو تو دهنم جمع کردم و متفکر گفتم: باشه من میام؛ پس منتظرم باش!

چیزی نگفت که منم بی حرف گوشی رو قطع کردم و به سمت خونشون راه افتادم.

وقتی رسیدم ماشی‌ن رو بازور ت‌وی کوچه تنگشون پارک کردم و پیاده شدم؛ داشتم در رو قفل م‌یکردم که...

با سر و صدایی که تو کوچه پیچید به عقب برگشتم.

یه لشکر آدم خندون و هرهرکنان تقریباً م‌یشه گفت به ای‌ن سمت حمله م‌یکردند.

با تعجب چشم‌هام رو گرد کردم و نگاهم رو ازشون گرفتم؛ به سمت خونگی م‌یثم اینا راه افتادم و دستم و روی زنگ

فشار دادم.

دوباره نگاهم کنجکاوم رو به عقب برگردوندم و به او نها خیره شدم؛ دست هر

کدومشون یه خروار وسایل بود و جیغ و داد کنان، انگار که اومدن سیزده به در، به سمت ما می اومدن.

نوچ نوچ!

نگاه تو رو خدا چه سرو صدای هم دارند، انگار نه انگار که این کوچه عمومیه؛ یعنی خونهی کی دارن میرند؟ غریبه هستند من که تا حالا اینجا ندیدمشون.

با صدای داده میثم و بعد باز شدن وحشیانه ی در، دستم رو از روی زنگ برداشتم و نگاه گیجم رو بهش دوختم که با قیافهی قرمز شدا زل زده بود به من و داشت تند تند غم یزد.

اهم یت به حرفهایش ندادم و محکم دستش و گرفتم بیرون کشیدمش.

با تعجب دهنش و بست و گیج نگاهم کرد که تو بغلم گرفتمش و روم رو به سمت کوچه برگردوندم.

بعد همون طور که فضول و کنجکاو منتظر بودم ببینم این قوم کجا میرند بلند داد زدم:
وای داداش چقدر دلم برات تنگ شده بود.

عصبی من رو از خودش جدا کرد و همون طور که نیم نگاهی به پشتش می انداخت گفت: چی کار میکنی دیوونه
ولم کن! خفم کردی.

حرصی ازش فاصله گرفتم و بدون نگاهی بهش گفتم: خاک تو سرت! بغل کردن من مثل سال کیبسه هر چهار سال یک بار
اتفاق میافته؛ باید ازش استفاده میکردی احمق! لیاقت نداری کلا.

اهم یتی بهم نداد و رد نگاهم رو دنبال کرد؛ به او نها که رسید نیشش باز شد و رو به شخصی که در رو برایشون باز
کرده بود دست تگون داد.

- سلام آقا نیما، کاری باری در خدمتیم!

پسر ه هم لبخندی زد و گفت: قربونه داداش، نوکرم!

دستم رو به بازوی میثم گرفتم و بالگیدی به پاش گفتم: کیه؟ کیه میثم؟ این کیه؟ اهم یتی نداد و دوباره دستی

براش تگون داد که داخل رفتند و اونم سمت من برگشت.

چپ چپ نگاهش کردم و دستش وک شیدم و داخل بردم؛ توی حیاط پ رتش کردم و در رو محکم کوبیدم که گفت:
هوی در قصر بابات نیست که اینجوری م بیندیا.

دهن کجی براش کردم و مثل آدمه ای شکست خورده به در تیکه زدم که جلو اومد و گفت: چته باز؟ چی شده؟
نفس عمیقی کش یدم و کنجکاو لب زدم: این کی بود بهش سلام دادی؟ ای نها کی بودن مثل قوم بنیاسرائیل مهاجرت
م یکردند؟ اینجا چه خبره؟ من چرا از همه چی بی خبرم؟ کلافه نگاهی بهم انداخت و بعد روش رو برگردوند و همو
نطور که به سمت خونه م یرفت زمزمه کرد: هم هش رو هم ین جا بگم؟

حرکتی نکردم که ناچار و ایستاد و با نفس عمیقی گفت: خب بذار ای نظوری شروع کنم؛ یادته که گفتم قراره یه
همس ایه جدید بیاد برامون؟

سری به نشون هی تفهیم تکون دادم که دستی توی موهاش کشید و ادامه داد: خب به جمالت، اینا هستند دیگه!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: پس ادیب...

میون حرفم اومد و گفت: آره همون ادیب اینا هستند؛ اینی که من باهاش سلام عل یک کردم داداشش بود. اون یکی
ها رو نم یشناختم.

چشمهام رو گرد کردم و متعجب گفتم: و ای پسر تو چقدر بدبختی! دختره رسماً پاشده اومده جلو درتون لنگر
انداخته.

لبخند ملیحی زد و آروم گفت: نه اتفاقاً...

عصبی و طلبکارم یون حرفش پریدم و گفتم: اتفاقاً چی؟

هول کرده لبش رو کش داد و حرصی گفت: عه... چرا این طوری م یکنی؟ م یگم اتفاقاً منم م یخواستم بگم که
بدبخت شدم.

با رضایت سر تکون دادم که کنجکاو پرسید: معراج تو این همه اطلاعات رو برای کجاست م یخوای؟

با چش مهای گرد شده نگاهش کردم که فوراً حرفش رو اصلاح کرد: یعنی اینک ه خب به چه دردت م بخوره ؟ آمار تک به تک همس ایهمون رو داری؛ میخو ای باهاشون چی کار کنی؟

شونه بالا انداختم و گفتم: نمدا! فضولم دیگه چه م یشه کرد.

گوشه لبش رو بالا کشید و لب زد: خوشم میاد بچ هی رو راستی هستی! راست ی چی کارم داشتی؟

نیم نگاهی به خونشون که ته ح یاط بود انداختم و گفتم: خجالت نم یکشی؟ یه چ ای، شریقی، قهوهای، نسکاف های چیزی بده اول بخوریم بعد سوال جوابم کن!

راستی مامان بزرگت کجاست؟ برم یه حالش رو بپرسم.

نفس عمیقی کش ید و جلوراه افتاد و به منم اشاره کرد دنبالش برم.

باهم از حیاط نه چندان بزرگ، اما پر گل و گیا هشون گذش تیم و وارد ایوون ش دیم؛ کفشهامون رو گوشهای در آوردیم و داخل رفتیم.

از راهروی کووتاهشون رد شدیم داخل پذیر ایی رفتیم که همزمان با ورودمون، نگاهم زوم مادر بزرگ پیر و م ریضش افتاد که رو مبل نزدیک پنجره نشسته بود و به ب یرون نگاه م یکرد.

لبخند ناخواست های زدم و به طرفش رفتم که نگاهش رو سمتم برگردوند. سلامی دادم که دس تهای لرزانش رو طرفم گرفت و سرم رو ت وی بغلش کشید و بوسید.

- خوش اوم دی پسر، چقدر دی ر دیر به ما سرم یزنی.

کنارش روی زمی ن نشستم و گفتم: چی بگم حاج خانوم؟ کار و بار زیاده و گرفتاری. شما بهتر شدی خانم جون؟

بدون اینکه چی یزی بگه دستم و توی دستش فشرد و سر تکون داد که میثم به جاش گفت: آره بهتره، اما خوب نه!

دکترها هم که جواب درست حسابی به آدم نمیدند.

به سمتش برگشتم که از آشپزخونه بیرون اومد و سینی چ ایی و روی میز گذاشت؛ کنارم نشست و همو نظور که سرش

و روی پ ای مادر بزرگش م یداشت گفت: خب بگو چی کارم داشت ی؟

نیم نگاهی به خانم جون که بی خیال ما به کار خودش مشغول بود انداختم و رو به میثم گفتم: من یه کاره ای میخوام انجام بدم میثم، اومدم ازت قول بگ یرم برعکس من عمل نکنی و ضد من نباشی.

کلافه دستش و روی پیشوت یش گذاشت و زمزمه کرد: معراج باز میخوای چی کار کنی؟ باز چه نقش های کشیدی؟ تو رو خدا بی خیال این دختره شو؛ آخه مگه این چه آزاری به تو رسونده؟

عصبی دستی به صورتم کشیدم و زی ر لب غریدم: وای میثم با من بحث نکن! ای بابا تو هم که همیشه در حال غر زدن ی. بابا بیخیال این بشو بذاره من پرتش کنم بیرون! آخه تو که نمیدونی چقدر پرو و از خود راضیه؛ آخه تو که روز اول نبود ی بیبی چه منم منمی می کرد. تو رو خدا اذیت نکن بذار بگم چه خبره!

حرصی لبهاش رو به هم فشار داد و گفت: بگو! بگو دیگه چه کنم؟ بگو.

لبخند شیطانی زدم و یه قند از تو قندون برداشتم و همون طور که چای یم رو برم یداشتم با هیجان لب باز کردم...

#میثم

دستی براش تگون دادم که ماشینش رو روشن کرد و با تک بوقی از کوچه خارج شد.

نفس کلاف هم رو با استرس بیرون فرستادم و خواستم داخل برم که چشمم خورد به نیا ز.

به همراه چند تا دختر و پسر روی بالا پش تبوم نشسته بود و تند تند و با ج دیت حرف میزد.

ابروم رو متعجب بالا انداختم و خیره نگاهش کردم؛ فکری که تو سرم رژه میرفت اذیت می کرد.

من تا الان هر دخت ری رو زیر نظر گرفته بودم به هر دلیلی نشده بود که بشه؛ پس اینم بی فایده است و بهتره معراج و ناراحت نکنم، اما نمیدونم چرا عقلم چیزه دیگهای رو قبول داره و اصرار داره که این یکی میشه.

کلافه و گیج دستی به صورتم کش یدم و بیخیال داخل رفتم.

کشته مرده این اید ههای مسخره و بچگانه معراج بودم؛ یعنی خدایی موندم چطور مدرک دکترا داره.

تمام زندگیش شده بچه بازی و کلکل؛ اون از اون معاونه ای بیچاره، اینم از نیا ز.

حدس میزنم قضیه یه چی بیشتر از حال گیری باشه، اما معراج که لام تا کام حرف نزد؛ امیدوارم بلاپی سر دختر مردم نیاره.

سری به نشونه تاسف تکنون دادم و از حیاط گذشتم؛ وارد خونه شدم که خانم جون لبخندی بهم زد و گفت:

معراج رفت؟

سر تکنون دادم که اشاره کرد کنارش برم و من هم همین کار رو کردم.

کنارش نشستم و سرم و رو طبق عادت روی پاهاش گذاشتم که دستی به موهام کشید و گفت: پسره شیطون و باز یگوشیه؛ اصلاً شبیه هم نیستید. همون قدر که تو آروم و کم حرفی، اون شر و پر جنب و جوش ه. این دختره که ازش حرف میزد کیه؟

به نقطهای خیره شدم و آروم لب زدم: معاون ج دید مدرسه‌مونه؛ میخواد بیرونش کنه، میگه تو مخالفت نکن.

دسته چروک و لرزانش رو بیشتر توی موهام کشید و گفت: همین دختره است که دیروز جلوی در دی دیم؟

با یادآوری دیروز تک خندهای زدم و گفتم: آره همونی که پخش زمین شده بود.

گوشم رو توی دستش گرفت و پیچید که شوک زده دادی زدم و گفت: آخ مامان چی کار میکنی؟

آروم ضربه ای به سرم زد و گفت: خجالت نمیکشی دختر مردم و مسخره میکنی؟ خوبه اونم تو رو مسخره کنه؟ پاشو برو اصلاً لازم نکرده بی ای اینج!!

گیج و مظلوم دس تی به گوشم کشیدم و ازش جدا شدم؛ آروم از جام بلند شدم و بازووش رو گرفتم و گفتم: پس پاشید

شما رو هم ببرم اتاق بخوابید.

اصراری برای موندن نکرد و از جاش بلند شد؛ آروم و یواش یواش به سمت اتاق رفت و داخل شد؛ پتوش رو براش

کنار زدم و منتظر نگاهش کردم که تو جاش دراز کشید و لحاف و روی خودش کشید.

منم چراغ‌ها رو خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق خودم شدم.

نیم‌نگاهی به وسیله‌های ساده و کمش انداختم و خودم و روی تخت پرت کردم و خیره به تابلوی نقاشی کنار میز م توی فکر فرو رفتم که نمیدونم کی و چطور خوابم برد.

صبح با صدای زنگ رو مخی گوشیم از خواب بلند شدم و کلافه و عصبی از اتاق بیرون زدم؛ وارد دستشویی شدم و کل هم رو زیر آب فرو کردم.

بعد که خواب حسابی از سرم پرید، یه حوله رو سرم انداختم و بیرون رفتم.

موهام رو تندتند خشک کردم و دوباره وارد اتاق شدم؛ لباسهام رو فوراً پوشیدم و با برداشتن وسیله‌ها از خونه خارج شدم؛ همون طور که یه لنگه در هوا کف‌شهام رو میپوشیدم در رو باز کردم و بیرون رفتم که هم‌زمان در خونه‌ی اون‌ها هم باز شد و بیرون اومد.

با دیدن من به تکیه دادن سری اکتفا کرد و خواست بره که خودم رو کنارش رسوندم و برعکس اون بارو می‌باز گفتم: سلام صبحتون بخیر، خوبید؟

از گوش‌های چشم‌نی‌م‌نگاهی بهم انداخت و دوباره فقط سر تکیه داد که لبم رو با زیونم خیس کردم و گفتم: عه.. میخواید برسونمتون؟

این بار حتی نگاهم نکرد و بدون مک‌ثی سرش رو به نشونه نه تکیه داد و پا تند کرد؛ منم سرعتم رو بیشتر کردم و کنارش راه افتادم و خواستم چیزه‌دیگ‌های بگم که دستش و بالا آورد و حرصی گفت: میشه چی یزی‌نگید؟

با تعجب نگاهش کردم و مظلوم سر تکیه دادم و گفتم: عا.. بله.. بله... تو رو خدا بفرماید!

حرصی لبش رو به دندون کشید و گفت: به‌خدا دارم می‌فرمایم اگه بذاری.

چیزی نگفتم که اونم بی‌اهمیت برگشت و دوباره راه افتاد.

قد مهمام رو کمی کند کردم که کنارش راه نرم و کیفم رو بیشتر فشار دادم که فاصله زیادی گرفت و بیخیال رفت.

هی‌خدا، یه آدم چقدر میتونه بداخلاق باشه آخه؟ بایه من عسلم نمیشه خوردش.

من با خودم چه فکری کرده بودم که میخواستم بهش پیشنهاد بدم؟

با این قضی‌های که پیش اومد، هیچ دور و برش نباید برم؛ اون اصلاً زن زندگی نیست.

سرم رو به نشونه کلافگی تکون دادم و بی حرف پشت سرش کل مسیر رو طی کردم.

وقتی وارد مدرسه شدیم، کم و بیش از بچه‌ها اومده بودند و تا اونجا که من میدیدم همشون به حرف‌ن یا زگوش داده بودند اما خوب بینشون هم بودند کس‌ایی که عمل نکرده بودن و زیرآبی رفته بودند.

باهم از پله‌های زیاد ساختمان مدرسه گذشتیم و وارد سالن شدیم که خالی از جمعیت بود و هنوز هیچکس داخل نشده بود؛ به سمت دفتر معاونت حرکت کردی من و من میخواستم در رو باز کنم که با صدای معراج از حرکت ایستادم.

دستم رو عقب کشیدم و بهش زل زدم که گفت: آقای چارانی میشه یه چند دقیقه بیاید؟ نیم‌نگاهی به نیاز که چپ‌چپ به معراج نگاه میکرد انداختم و به سمتش رفتم و خواستم چیزی بگم که صدام توی صدای جیغ نیاز خفه شد...

#نیاز

چپ‌چپ‌نگاهی به فتوحی انداختم و بی‌توجه به او‌ها و همونطور که زیر لب غم‌یزدم در دفتر رو باز کردم که با ریخته شدن مایع سیاه و کثیفی روی سرم؛ جیغ بلندی کشیدم و خودم رو با عقب‌پرت کردم.

شوکه زده و مبهوت به مقنعه و مانتوی خیس‌شده هم‌زل زدم و بعد از تج‌زیه و تحلیل اتفاق افتاده، با انزجار و صورت جمع‌شده به قیافه‌های حیرت‌زده و متعجب چارانی و فتوحی نگاه کردم.

هر دو با ترس و نگرانی به سمت اومدند و گیج‌نگاهم کردند که با حال زار و بغض مخفی تو صدام لب‌زد: هرکی این کار رو کرده پیدا کنید! من... من باید تکلیفم رو باهاش مشخص کنم!

بعد لبم رو با حرص و بغض به هم فشار دادم و فوراً از پله‌های زیر زمین پا بین رفتم.

با عجله و حالت تهوع از راهروی تنگ و بلندش گذشتم و خودم رو به دستشویی دیوان رسوندم.

عصبی در رو هل دادم و وارد شدم و فوراً روبه‌روی آینه و ایستادم و حرصی به خودم نگاه کردم.

ل بهام از شدت خشم و بغض م‌یلرزید و کل صورتم خ‌یس از آب کثیفی بود که از روی دماغ و چون هام چکه م‌یکرد.

این کار واقعاً بدون دور از ادب و فرهنگ بود؛ آگه بفهمم کار کیه زند‌هاش نم‌یذارم!

ل بهام رو بیشتر به هم فشار دادم و عصبی آب رو باز کردم و همون طور که سعی م‌یکردم گ‌ریهم نگ‌یره
مقنعه ام رو بالا دادم و سرم رو زیر آب بردم.

با دس تهام به جونش افتادم و حسابی سابیدمش.

بعد آروم سرم رو عقب کشیدم و شیر آب رو بستم و خیره با آینه زل زدم.

پوست گندمی رنگم رفته رفته به قرمزی م‌یزد و هر آن نمکن بود منفجر بشم که باصداه‌ای عجیب و غریبی که شنیدم
خشمم فروکش کرد و فوراً جاش رو به ترس و ابهام داد! ...

گیج و متعجب نگاهم رو از آینه گرفتم و با چش‌مه‌ای گرد شده به دور رو بر زل زدم؛ گو‌شهام روت یز کردم و با
دقت به همه جا خیره شدم که متوجه شدم صدا از داخل یکی از دستش‌وی‌یه‌ای بیرون م‌یاد.

اخمهام رو گ‌یجت‌وی هم کشیدم و به سمت درش حرکت کردم؛ آروم گوشم رو کنارش گذاشتم که صداها‌ی
عجیب و غریبی که م‌یگفتم بلندتر شد، اما هنوز غی رقابل فهم بود.

متعجب از در فاصله گرفتم و دستی به صورتم کشیدم؛ متفکر و کنج‌کاو توی فکر فرو رفتم که یهو با چی زی که ت‌وی
ذهنم پ‌یچید، دوباره صورتم سرخ شد و خشم تمام بدنم رو پر کرد.

عصبی و م‌چگیرانه دستم رو مشت کردم و با قدرت به در کوبیدم و غریدم: چی م‌ی‌زنی؟ صد‌ای عجی‌ب و غریب

لحظ‌های قطع شد اما بعد صد‌ای مردون‌های بلند شد و متعجب گ‌فت: با منید؟

ترسیده از اینکه ی کی از دبیرها باشه، برلی لحظه ای مکث کردم، اما با یادآوری اینکه هنوز هیچ کدومشون ن یومدن، کلافه زمزمه کردم: گفتم چی می زنی ؟

صداش ترسیده شد و مضطرب گفت: خانم چی می یزنی یعنی چی ؟ به خدا من چیزی نمی زنم.

عصبی دوباره به درکوبیدم و داد زدم: انقدر با من بحث نکن بگو ببینم چی میزنی ؟ صدای ناچار و گیجش باز اعصابم رو خط خطی کرد: آخه خانم چطور بگم چی می زنم ؟ یعنی آخه همیشه که!

نفسم رو بیرون فرستادم و داد زدم: بگو چی می یزنی ؟ ترسیده زمزمه کرد: زور؛ به

جان مادرم فقط زور می زنم خانم.

دستم رو که بلند کرده بودم دوباره به در بکوبم رو هوا نگه داشتم و دهن بزم رو بستم؛ گیج به اطرافم نگاه کردم و

حرصی لب زدم: چرا اوم دی دستشویی دبیران ؟ دوباره صدای پر استرسش بلند

شد: خانم به خدا اینجا نزدی کتر بود به خاطر اون اومدیم؛ مگر نه به جون خودمون اهل هیچی نیستیم.

دستی به پیشونیم کشیدم و گیج و مبهوت از اتفاقاتی چند دقیقه پیش گفتم: ادامه بده؛ موفق باشی!

و بعد فوراً از اونجا بیرون زدم و توهوای آزاد نفس عمیق کشیدم.

مقنع هم رو پا ین کشیدم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم؛ شمارهی ن یما رو گرفتم و کنار گوشم

گذاشتم که بعد چند لحظه جواب داد: جانم؟

- نیما زودیه مقنعه و مانتو برام بیار؛ خیلی زود!

متعجب و گیج گفتم: مقنعه و مانتو رو می خوای چی کار ؟

نفس کلاف های کشیدم و همون طور که از پله های زیرزمین بالا می رفتم زمزمه کردم:

هیچی نپرس، فقط بیا!

و بعد گوشی رو قطع کردم و به سمت دفتر رفتم که...

دیدم فتوحی و چارانی هنوز جلوی در ایستادند و دارند با هم صحبت م یکنند.

نیمنگاهی به کیفم که بین دس ته ای چارانی خودنمایی م یکرد انداختم و با حرص به سمتش رفتم.

کیف رو از دستش بیرون کشیدم و طلبکار به هر دوزل زدم که فتوحی گفت: عه...

بهترید خانم ادیب؟

نفس پرحرصی کش یدم و همو نظور که سعی م یکردم داد نکشم گفتم: کسی رو که ای ن کار بچگانه رو انجام داده پیدا کنید بهتر م یشم.

بعد بی توجه بهشون داخل دفتر رفتم و پشت میزم نشستم.

خیسی لبها سهام به شدت داشت اذ یتم م یکرد و حسابی کلافم کرده بود.

با انزجار گوش های جمع شدم و به درخ یره شدم که دیدم از طناب بسته شده به

دستگ یرهی در، یه سطل آویزون شده که احتمالاً روی کمد بود و وقتی من در و باز کردم...

وای خدای من، من نمیفهمم ای ن بش ری که ای ن بلا رو سر من آورده نابغه بوده یا خرابکار؛ بین چه

نقشهای کشیده که مولای درزش نم یره.

خب یکی نیست بیاد بگه مگه مرض داری این همه نبوغ رو تو این راه خرج میکنی؟ بشین درست و بخون پس فردا

تو جامه یه گو... گوهری چیزی بشی، اه!

کلافه و محکم، دستم و روی صورتم کشیدم و خواستم دوباره به نیما زنگ بزنم که دیدم وارد دفتر شد و با تعجب به

سر و وضع من نگاه کرد.

- چی شده؟ چرا این مدلی شدی؟

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم، پلاستیک توی دستش رو چنگ زدم و همو نظور که در روم یبستم زمزمه کردم:

واضح نیست؟ گند زدند به کل هیکلم.

مقنع هم رو از سرم کشیدم و روی م یز پرت کردم و اون یکی مقنع هی سالم رو از نایلون بیرون کشیدم و پوشیدم.

- کی این کار رو کرده؟

لب‌های مقنعه رو توی شیش‌هی کمد درست کردم و به سوال نیما جواب دادم: نمیدونم، اما پیدا کنم خوب میدونم باهاش چی کار کنم.

دست از درست کردن مقنعه‌هم برداشتم و به سمت نیما برگشتم؛ به قیافه گیجش نگاهی انداختم و همون‌طور که دکم‌های مانتوم رو باز می‌کردم گفتم: مطمئن باش اخراجش می‌کنم؛ مطمئن باش!

چیزی نگفت که مانتوم رو هم عوض کردم و لباس‌های خیس رو تو همون نایلون گذاشتم و عمون‌طور که به طرف نیمه‌ای می‌گرفتمش گفتم: برو نیما اینجا نمون! حواست به نریمان باشه باز یگوشی نکنه؛ امسال قبول نشه نم‌یدارم سال دیگه کنکور بده. برو وقت من رو هم نگیر. برو!

بی حرف سری تکون داد و به سمت در رفت؛ آروم بازش کرد و خواست بیرون بره که با چارانی و فتوحی سینه‌به‌سینه شد.

سلام و احوال پرسی کوتاهی باهاشون کرد و فوراً از کنارشون گذشت که اون‌ها هم داخل اومدند هر دو خیره بهم زل‌زدند.

حرفی سرم رو به نشونه‌ی چیه تکون دادم و همون‌طور که در داخل دفتر رو باز می‌کردم، میکروفن رو از روی کمد برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم.

اون دوتا هم پشت سرم راه افتادن که بیتوجه به اون‌ها روی سکوی خیره به بچه‌ها ایستادم و خواستم چیزی بگم که یهو...

میکروفن از دستم کشیده شد و صدای فتوحی بالا رفت.

- پسرا بفراید سر صف ببینم، زود صف ببندید!

عصبی از این بی‌احترامی‌ش بی‌هوام میکروفن رو از دستش قاپیدم و با صدای بلند داد زدم: آق ایون سر صف! همگی بیاید اینجا باهاتون کار مهم...

با جدا شدن میکروفن از دستم، شوک زده ادامه‌ی حرفم رو زمزمه کردم و به سمت فتوحی برگشتم که بیتوجه به من می‌گفت: پسرها ببینم کسی توجه نکنه؛ زود بیاد سر صف باهاتون کار دارم، زود باشید!

خونسرد و بدون واکنش، میکروفن رو پ ا این آورد و نگاهش رو بهم دوخت که به دماغم چین دادم و با حرص خواستم م یکروفن رو بگ یرم که دستش رو عقب کشید و گفت: عه چی کار م یکنی ؟

بهبش نزد یک شدم و دستم رو دراز کردم و توهمین حین گفتم: بده من اون م یکروفن رو کار دارم!

دستش رو بیشتر عقب کشید و با اخم ریزی گفت: عه نکن خودم دارم م یگم دیگه چی م یخوای ؟

حرصی یه پام رو به زمین کوبیدم و خودم رو بیشتر کش دادم و گفتم: لازم نکرده م یخوام خودم بگم؛ بده من اون میکروفن رو!

این بار کلا ازم فاصله گرفت و ج دی ابرو بالا انداخت و گفت: نمیخوام نمیدم!

منم عصبی دس تهام رو مشت کردم و دوباره به سمتش رفتم و گفتم: م یخوا م بده!

لبخند مسخرهای زد و بدجنس گفت: نوچ نمیخوام نمیدم! میکروفن خودمه، خودم خریدمش.

چشم چپم رو ریز کردم و حرصی غریدم: با من بحث نکن بده کارشون دارم!

لبخندش رو پررنگ تر کرد و بی توجه به من ت وی میکروفن گفت: توجه توجه! لطفا هر کی که امروز گند زد به خانم ادیب بیاد دفتر.

عصبی دوباره یه قدم به طرفش رفتم که ترسیده از حرکت ناگهانیم فوراً عقب رفت و دوباره گفت: توجه توجه! هر کی امروز گند زده به خانم ادیب تش ریف بیاره دفتر.

دندونهام رو با حرص رو هم فشار دادم که باز ادامه داد: اگه خودت خودت رو معرفی کنی بهتره؛ چون من حتما کسی که این کار رو انجام داده پ یدا م یکنم.

با رضایت سر تکون دادم و طی یه حرکت انتحاری م یکروفن رو ازش گرفتم و عصبی داد زدم: هر کی هستی خودت رو معرفی کن؛ اگه ما پیدات کنیم واسه خودت بد میشه، اما اگه خودت..

- خان...

- اگه خودت رو معرفی کن..

عصبی میکروفن رو از خودم دور کردم و غریدم: چیه چی میگی نمیذاری ببینم چی میگی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: خاموشه؛ بخدا میکروفن خاموشه خانم اد یب چرا انقدر زور می یزنی؟

حرصی نگاهم رو اول به میکروفن و بعد به بچهها و در آخر به چارانی که مظلوم به ما نگاه می کرد انداختم و روبه فتوحی گفتم: بیا اینم میکروفنت، خوردمش!

بعد میکروفن و روی سینهش کوبیدم و با گفته «ندید پ دید» از کنارش رد شدم که ...

چارانی هم دنبالم اومد و هر دو باهم از پلهها بالا رفتیم.

اه! اینم تنش می خاره ها.

به قول شما چراغ سبز میدی، باید بنشونمش سرچاش.

نیشگون ریزی از رون پام گرفتم و فوراً به خودم توپیدم: خفه شو! یه نفر پیدا شد به تو نخ بده ب یاد بگیرت، اینم بیرون. و ای به حالت اگه واقعا واسه ازدواج جلو اومد و بزنی تو پرش! فهمی دی؟

بدون اینکه جوابی به خودم بدم، وارد دفتر شدم که چارانی هم سر پشته سرم وارد شد و زمزمه کرد: امروز یه جلسه با دبیرها تشکیل دادم تا باهاشون آشنا بشید و صحبت ته ای لازم رو انجام بدید.

سری تکیون دادم و آرام تشکر کردم که پشت میز نشستم و بی توجه به من، مشغول بررسی برگه ای شد.

منم دستم و روی میز گذاشتم و آرام دورش چرخیدم؛ روی صندلی نشستم و همون طور که مشتم و زیر چوونم میزدم زدم با دقت به کمد کرم رنگه روبهروم نگاه کردم و توی فکر فرو رفتم.

شیمای راست می گفت؛ تا کی قراره مجرد بمونم؟ دیگه داری سی سالم می شه.

کی قراره بچه دار بشم؟ کی قراره عرو سیش رو ببینم؟ کی قراره بمیرم؟

باید یه فکر درست حسابی بکنم؛ ای ن همه مرد دور رو برم هست، برای رضای خدا یه خواستگار ندارم.

زیر چشمی و نامحسوس به چارانی زل زدم که زبونش رو از داخل به لپش فشار میداد و با اخم ریزی به برگه نگاه میکرد.

یکم جاب هجا شدم و عمیقتر نگاهش کردم که تکونی خورد و دستش روت وی موه ای قهوهایش فرو کرد.

از ترس حرکت ناگهانش، فوراً تو جام صاف شدم و هول زده برگههای روی میز رو جابهجا کردم و توهمین حی ن زیر چشمی حواسم بهش بود که نگاهش رو بالا آورد و با تعجب به حرکات من نگاه کرد.

چند لحظه های به ه مین منوال گذشت که یهو لب باز کرد و گفت: نوار دارید؟

گیج و هنگ کرده از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم که مظلوم دستی به گردنش کشید و گفت: نوار من تموم شده.

با دهن باز کلاً به سمتش برگشتم که برگه ای توی دستش رو نشوند داد و گفت: باید بچسبونمشون! اگه نوار چسب دارید لطفاً یه چند لحظه بدید.

گیج و هول کرده سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و گفتم: آرم!

چشمهایش رو گرد کرد و گیج نگاهم کرد که گوشه لبم رو کش داد و همون طور که دنبال نوار چسبم میگشت مگفتم: عه.. منظورم این بود که آره دارم، نمیدونم چرا قاطی شد با هم.

نوار چسب و به طرفش گرفتم و با لحن مسخرهای گفتم: هیم؛ باحال بود نه؟ لبخند عمیقی زد و

چسب رو ازم گرفت و گفت: بله خیلی؛ جدید بود.

چیزی نگفتم که به کارش ادامه داد و منم نگاهم رو ازش گرفتم و دستی به مقنعهام کشیدم؛ تارهای ریز روی

پیشونیم رو داخل فرستادم و با نفس عمیقی سعی کردم افکار منفی رو کنار بزنم و به کارم مشغول بشم که ...

نگاه گذرا و مشکوکی به من و چارانی انداخت و بعده گذاشته میکروفن روی میزم، به سمت در اصلی قدم برداشت، ولی وسط راه منصرف شد و دوباره به سمتون برگشت. این بار نگاه دق یقی به من و چارانی انداخت و خواست چیزی بگه که باز منصرف شد و این بار کامل از در خارج شد.

متعجب از کارهای شونهای بالا انداختم و از جام بلند شدم؛ زنگ مدرسه روزم و میکروفن رو سمت دهنم گرفتم و همون طور که خیره از پنجره به بیرون نگاه میکردم گفتم: آقا یون سرک لاسها لطفا، زود باشید!

بعد کیفم رو برداشتم و با نیم نگاهی به چارانی که کنجاو نگاهم میکرد از دفتر بیرون رفتم.

منتظر موندم همه کامل توی کلاسهاشون برن و بعد با قدمهای آروم و کوتاه به سمت اولین کلاس دمه دستم قدم برداشتم.

چقدر صدای تق تق کف شهام روتوی این سالن خلوت دوست داشتم؛ بهم حس قدرت و اقتدار میداد!

به در کلاس که رسیدم، روی پاشنهی پام چرخیدم و با دو تقه وارد کلاس شدم که پسرها خودشون رو جمع و جور کردند و کنجاو نگاهم کردند که کنار میز دبیر ایستادم و کیفم و روی میز گذاشتم.

به تک تکشون با دقت خیره شدم که کلاس بالاخره به سکوت محض رسید و همهی نگاهها خیره من شد.

من هم لبم رو با زبونم ترکردم و بلند رسا گفتم: میدونم که میدونید من کی هستم، اما باز خودم رو معرفی میکنم تا ابهامی نمونه!

نفس عمیقی کشیدم و دس تهام رو پشت کمرم قفل کردم و ادامه دادم: ادیب هستم؛ معاون جدیدتون! از این به بعد خنده و شوخی و گریه و شکست عشقی جای خودش؛ یعنی بیرون مدرسه. شاخ بازی و قلدر بازی هم ندارید؛ بی نظمی و درس نخوندن همین طور!

با آرامش مکث کوتاهی کردم و بعد دوباره گفتم: حدس میزنم این کلاس نه ای باشه و بعدش کنکور؛ پس انتظار دارم درک کنید که توچه وضعیتی هستید. روز اول کاری هم گفتم؛ می بلند و شلوار تنگ نبینم، اما دیروز دیدم که باز کس ای رعایت نکردند که وقت دادم اما امروز...

این بار دستم رو داخل کیفم فرو کردم و ریش تراش و قیچی رو بیرون کشیدم و خیره به قیافه های ترسیدشون گفتم: وقت عبرت گرفتنه...

با احتیاط ریش تراش رو توی دستم جابهجا کردم و از میز فاصله گرفتم؛ با قدمهای آرام و چش‌های ریز شده، به سمتشون قدم برداشتم.

تک تک همشون رو از نظر گذروندم تا بالاخره سوژه‌ای که میخواستم رو پیدا کردم.

اخمهام رو شش‌دیده توی هم کشیدم و م‌سیرم رو به سمت میزش تغیر دادم که ترسیده از جاش بلند شد و با لکنت زبونی که داشت گفت: خا.. خا.. خا.. نم، م.. من... من، مو.. مو.. مو.. مو..

حرصی تو جام ایستادم و کلافه نگاهش کردم.

- موهات، خب فیه میدم بقیه؟

نفس عمیقی کشید و با اشاره به سرش گفت: مو.. مو.. مو.. مو.. مو..

عصبی نفسم و بیرون فرستادم و گفتم: کوتاه، فهمیدم برو بعدی!

نفسش رو تو سینه حبس کرد و یهوئی گفت: نم‌یکنم!

یه ت‌ای ابروم رو بالا انداختم و یه قدم بهش نزدیک شدم که توی صندلی فرو رفت و گفت: شم.. شم.. شما او..

او.. او میدید، با.. با.. با ریش.. تر.. تر.. تراش مو.. مو..

دندون‌هایم رو روی هم سابیدم و پرحرص لب‌زدن: موهاتون رو کوتاه کنم؛ خب؟

- قی.. قی.. قیچی آ.. آور.. دید شل.. شل.. شل.. شل..

محکم روی پیشونیم کوبیدم که توی سکوت کلاس صدای بدی داد و بعد آرام غریدم:

شلوارتون و پاره کنم؛ خب؟

از صندلی جدا شد و پروپرو تو جاش ایستاد و طلبکار گفت: اون.. اون.. اونوقت، مُم.. مُم..

منتظر نگاهش کردم و گفتم: مو؟

سرش و به نشونه نه تکون داد و دوباره گفت: مُ..مُ..مُ..

میون حرفش پریدم و گفتم: مرغ؟

دوباره سرش رو به نشونه نه تکون داد و خواست تکرار کنه که زود تر گفتم: موس؟ موزیک؟ محمد؟ مرغابی؟
مونا؟ مصطفی؟ معاون؟ م دی..

میون حرفم پ رید و سرش و به نشونه تا ید تکون داد و دوباره گفت: و..مُ..مُ..مُ..

نفس خست هام رو بیرون فرستادم و رو به بقیه بچه ها گفتم: کسی م یدونه ای ن چی م یخواد بگه؟

بغل دست یش دستش رو بلند کرد و گفت: خانم ما.

منتظر نگاهش کردم که از جاش بلند شد و حق به جانب گفت: خانم، احم دی میگه شما قیچی و ماشی ن آوردید ما رو
کچل و بی شلوار کنید، در حالی که م دی رو معاون مدرسه خودمون یه جوری میان مدرسه که انگار اومدند عروسی؛ آ
یا این انصافه؟

ابروهام رو بالا فرستادم که ادامه داد: خانم احم دی راست میگه دیگه؛ یعنی چی که ما انقدر محدودیت داریم ولی
هیچ کدوم از دیرها و م دیر معاون مدرسه رعایت نمیکنند؟ مگه نم یگین مکان آموزشی؟ پس چرا بقیه رعایت نم
یکنند فقط واسه ماست؟

بقیه بچه ای کلاس هم حرفش رو تایید کردند که سلا حهام رو پشت کمرم بردم و دس تهام رو توی هم قفل کردم؛ تو
جام دور زدم و راه اومده رو برگشتم و همو نظور که کیفم رو با دست آزادم برم یداشتم گفتم: خیلی خب! من امروز
تکلیفم رو با این م دیر و معاون مشخص میکنم، اما گفته باشم که فردا با همچین صحنهای رو به رو بشم باید کچل و
بی شلوار برید پیش ماماناتون! مفهومه؟

آروم سر تکون دادند که احم غلیظی کردم و داد زدم: نم یشنوم؟

همه باهم جوابم رو دادند که با رضای ت سر تگون دادم و همونجور که م یخواستم بیرون برم گفتم: به بقیه کلاس هم م یرسونید!

تو جام ایستادم و نیم نگاهی به احم دی که پسره تقریبا لاغر اندام و قد بلندی بود انداختم و گفتم: ن دید ای ن بند خدا خبر بیره که تا بگه هم خودش و هم اونا رو سخته میده.

بعد نگاه کلی به کلاس انداختم و خارج شدم که...

هم زمان مرد هیک لی و جلوم پیچید.

هول زده تعادلم رو از دست داد موکم مونده بود ماشین از دست م بی افته که ترسیده و پر اضطراب رو هوا قاپیدمش و فورا داخل کیفم گذاشتم.

بعد نفس حبس شدم و ب یرون فرستادم که صدای طرف بلند شد.

- عه.. ببخشید؛ متوجه نشدم داخل کلاسید.

عصبی از اتفاق بدی که احتمال داشت بیفته سرم رو بلند کردم و با نگاهی به چشمه ای عسلیش غریدم: متوجه نشدی؟ چجوری م یخواست ید متوجه شی؟ من اون تو بودم؟ آدم عاقل احتمالات رو در نظر م یگیره! این چه وضع اومدنه؟ مگه دنبالتون کردن؟ کلاسه خودتونه نم یخورنش، بالاخره بهش میرسید.

متعجب از عصبانیت من در کلاس رو که چهارطاق باز بود و همه داشتند م ارو نگاه م یکردند بست و طلبکار گفتم: خیلی ببخشید ها! مثل اینکه من بدهکار شدم آره؟ تقصیر من که نبود؛ تقصیر خودتون بود! این چه وضع بیرون اومدنه؟ مگه دارید م یزید مجرم بگ یرید که مثل جت م بیچید؟ من داشتم وارد کلاس م یشدم؛ اصلا شما داخل کلاس من چیکار میکنید که حالا این طور بشه؟

عصبی دس تهام رو مشت کردم و حرصی غریدم: داری همه چی و م یندا زی گردن من؟ مقصر شم ای آقای محترم! بلد نیستی راه بری ویلچر بگی ر بعدشم من معاون این مدرسه هام؛ به خودم مربوطه کجا برم کجا نرم...

میون حرفم پ رید و با پوخذند عصبی گفتم: وای خدا ببین مملکت به کجا رسیده که یکی مثل این، از پشت ماشین لباسشویش پامیشه میاد معاون م یشه.

به کجا داری م م یريم ما؟ معاون مدرس همون زن نشده بود که شد.

دندو نهام و روی هم فشار دادم و با پاشنه کفشم یه لگد به ساق پاش زدم.

- بحث جنسیتی راه ننداز که م یزنم شل و پلت م یکنم ها! تو خوبی. تو که مردی کجای دنیا رو گرفتی بدبخت؟ فکر م

یکنی چه گلی به سرا این مملکت ز دی دبیر دو هزاری هیچ ندون، که راه رفتنم بلد نیست ی؟ م یگم مقصر تویی بگو

ببخشید؛ فلسفه چینی م یکنی واسه من؟

کلافه نفسش روب پرون فرستاد و دستش روت وی موهای قهوهای ایش فرو کرد و گفت:

ای نجوری نمیشه! من باید زنگ بزنی کی بیاد کروکی بکشه. راستی گواهینامه راه رفتن داری خانم محترم؟ یا هنوز به

سن قانونی نرسی دی؟

از زور حرص و عصبانیت کیفم رو به بازوش کوبیدم و داد زدم: من حوصلهی چرت و پرت های تو رو ندارم؛ بکش کنار

ببینم لندهور!

بعد بی توجه به دهن بازش که واسه حرف زدن باز شده بود، از کنارش رد شدم و از چند تا پلهی سالن پای ن بالا رفتم و

خودم رو به دفت رها رسوندم.

پسرهی الدنگ قزم یت؛ فکر کرده چه خ ریه که با من ای نطوری حرف م یزنه؟ این دیگه کدوم اعجوب های که جلوی

راهم سبز شد؟ این مدرسه کلش دردسره؛ پدرم در اومد تو این یکی دوروز.

چه خبره آخه؟ پسر و مرد، یکی بدتر از اون یکی، از در و دیوار این مدرسه م یریزه.

واه واه! خدا صبر بده به من؛ م دبیر معاون کم بود، دبیر و آبدارچی هم اضافه شد.

نفس عمیقی کش یدم و جلوی در دفتر فتوحی ایستادم؛ نی منگاهی به ماشین داخل کیفم انداختم و نفس راحتی کشیدم.

اگه یه خش روش بیوفته از غرغره های ن یما خلاص نمیشم؛ خدایا سپردمش دست خودت، اصلا من غلط

کردم خواستم اینها رو بترسونم!

دستی به صورت و مقنع هام کشیدم و چند تقه به در زدم؛ اول هیچ صدای نیومد اما بعد یکی دوبار تکرار صدای خوابالویی جواب داد: کیه؟

متعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و دستگیر ه رو کشیدم و داخل رفتم که دیدم فتوحی روی میز پهن شده و از لای

چش مهای خمار بهم نگاه م یکنه.

گیج و متعجب فقط بهش زل زدم که بعد یکم نگاه کردند، موقعیتش رو درک کرد و س ریع تو جاش نشست.

فورا دستی به چش مهای خوابالوش کشید و هول زده گفت: کیه؟ چی شده؟ چه خبره؟ یه ت ای ابروم رو بالا

انداختم و نگاهی به ساعت روی مچم انداختم و متفکر گفتم:

سرجع نیم ساعت از آخرین ملاقاتمون گذشته؛ چطوری انقدر س ریع خوابی دید؟ گیج نگاهم کرد و گفت: من

خوابیدم؟ من کی خوابیدم خانم؟ چرا تهمت م یزنی؟ من فقط داشتم پروندهها رو جاب هجا میکردم که یه لحظه

چشمهام بسته شد؛ همین! پکر چش مهمام روت وی حدقه چرخوندم و گفتم: دانش آموزها موهاشون رو کوتاه

نمیکنند؛ چرا؟ چون مدیر و معاون و دبیره ای مدرسه خودشون رعایت نم یکنند.

دس تهاش رو تو هم گره کرد و روی م یز گذاشت؛ با جدی ت نگاهم کرد و گفت: خب نکنند؛ اونها هم کوتاه نکنند.

متعجب و حرصی از این خونسردیش گفتم: یعنی چی که نکنند؟ م یخواید از فردا یه بسته چهل گیس و یه شونه

بردارم بیا م موهاشون رو دم اسبی ببندم؟ شونههای بالا انداخت و بیخیال گفت: نه خب کوتاه کنند به من چه؟

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خب کوتاه نم یکنند؛ چون شما موهاتون بلنده.

دستی به سرش کشید و گفت: موه ای من بلنده؟ موه ای من کجاش بلنده؟ دست چپم رو به کمرم

زدم و حرصی قاطع گفتم: بلنده!

که اخمهاش روت وی هم کشی د و لجوج گفت: کوتاهه! من موهام رو کوتاه نمیکنم.

عصبی به قدم به جلو برداشتم و دوباره گفتم: بلند! شما هم کوتاه م یکنید.

اونم حرصی از جاش بلند شد و گفت: به من چه؟ اصلا چرا ب اید کوتاه باشه؟ چه سود و ضرری واسه ما داره؟

انگشت اشار هم رو سمتش گرفتم و غ ریدم: قانونه؛ م یفهمی؟ قانون!

پوزخند مسخرهای زد و گفت: قانون؟ این قانون دق یقا به چه کار م یاد؟ کچل که به دنیا می ایم، کچل که مدرسه م یریم، کچل که سریا زی می ریم، کچل دانشگاه م یریم، کچل کار م یکنیم، کچل زندگی م یکنیم، پس فردا هم کچل م یمیری م. پس کی مو داشته باشیم ما؟

تخس دستش رو ت وی هوا تگون داد و گفت: اصلا تو خودت موهات بلنده یا کوتاه؟

کلافه دستم رو به سرم زدم و همو نظور که دوباره مقنعهم رو درست م یکردم گفتم: چه ربطی به من داره آقای فتوحی؟

- ربط داره دیگه؛ اگه من ب اید موهام رو کوتاه کنم شما هم باید کوتاه کنید! اصلا چرا من؟ اوناها میثم؛ موهاش از موه ای منم بلند تره.

کیفم رو محکم روی میز گذاشتم و به سمتش قدم برداشتم.

- به اونم میگم، اما شما اول باید کوتاه کنید

شونه بالا انداخت و مثل قبل غد و لجباز گفت: نوچ من موهام رو کوتاه نم یکنم.

که ناخواسته به ت ای ابروم رو بالا انداختم و گفتم: نم یکنید؟ سرش رو به

نشونهی تا ید تگون داد و زمزمه کرد: بله نم یکنم!

منم گوشه لبم رو کش دادم و خونسرد و شوم گفتم: ع یب نداره، پس من این کار رو م یکنم!...

گیج و متعجب نگاهم کرد که ماشین رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و با شیطنتی که شاید بر ای اول ین بار تو وجودم رخنه کرده بود تگون دادم.

منگ و ح یرون به ماشین ت وی دستم خیره شد که به وسیل هی من هی ای نور و او نور م یشد؛ انگار که هیپنوتیز م شده باشه، خشک شده بود و نگاهش با دستم تکون م یخورد و چش مهاش ریز و درشت م یشد.

کلافه از ای ن انتظار، دستم رو ثابت نگه داشتم و یه قدم دیگه بهش نز دیک شدم که به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد؛ اخم غلیظی بین ابروهاش انداخت و با جدیت گفت: این ماشین اینجا چی کار م یکنه؟ متفکر نگاهش کرده و ابرو هام رو بالا انداختم.

- مال خودمه!

صندل یش رو به عقب هول داد و پشتش پنهون شد و کلافه گفت: منم نگفتم ماله عممه؛ م یگم اینجا چیکار میکنه. شونه بالا انداختم و برای بیشتر عصبی کردنش، خونسرد گفتم: من آوردمش!

که این بار حرصی دستش روت وی موهاش فرو کرد و گفت: م یدونم تو آوردی؛ خودش که بال نداره، داره؟

شونه بالا انداختم که ادامه داد: م یخوای باهاش چیکار کنی؟

انگار نه انگار که الان یه اعصاب خوردگی حسابی داشتم، نفس رو محکم بیرون فرستادم و با لبخندی که شاید روی لبهام نه، اما ت وی چش مهام مشهود بود لب زدم: م یخوام پشه بکشم.

ماشین رو روشن کردم و به اطراف خیره شدم.

- پشهاتون کجاست؟ مگسم بود مشکلی نیست.

انگار که به یک بیمار روانی خیره شده باشه نگاهم کرد که تمام شوق و شیطن ت کمی که تو وجودم بود از ب بین رفت و قیاف هی خونسرد و خشک همشیگیم، حاکم صورتم شد و بعد همون طور که آروم به سمتش قدم برم یداشتم گفتم: با ماشین ریش تراش چیکار م یشه کرد؟

آورد م کسی رو که قانون نم یفهمه کچل کنم، مفهومه؟

خودش رو بیشت ر پشت صندلی کشید و با استرس زمزمه کرد: به چه حق ی؟ کی بهتون اجازه داده که همچین کاری کنید؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و پشت م یز رفتم و ماشین رو به سمتش گرفتم.

- هیچ کس! من از هیچکی دستور نم یگیرم؛ کاری که خودم م یدونم درسته رو انجام میدم.

با ز نزدیک شدم و ماشین رو جلوتر کش یدم که یهو...

با هر دو دستش گرفتتش و عصبی گفت: ادعا داری همه چی م یفهمی و معاون خوبی هستی، بعد واسه من بچه با زی
راه انداختی؟

بیشتر سمت خودش کشید و غ رید: یعنی چی این کارها؟ بده من این ماش ین رو؛ تو حق اینکه واسه من تع ین تکلیف
کنی رو نداری.

عصبی اون یکی دستم رو هم به ماشی ن گرفتم و با اخم و صدای جیغی داد زدم: دستت و بکش او نور! تو مدیر خوبی
هستی که هنوز نتونستی به پونصد تا دان شآموز بفهمونی موهاشون رو کوتاه کنند؛ تو خوبی که از قوانین هیچی نم
یدونی.

بوزخندی به سرتاپام زد و جواب داد: نه پس تو خوبی که هنوز نیومده داری ش ی ر با زی در میاری، با ای ن کارها به هیچ
جانم یرسی. خب مگه چی م یشه موهاشون بلند باشه؟ چی م یشه شلوارشون تنگ باشه؟ ها؟ چی میشه ؟
دندونهام رو از حرص روی هم فشردم و با تمام توانی که داشتم زور زدم.

- واگه هم هی ای نهارع ایت بشه چی میشه؟ از کسی چی زی کم میشه؟ اینجا مگه سالن مد و پوشاکه؟ قوان ین داره
م یفهمی؟ قوانین!

بدون جواب به سوالم، چند قدم عقب رفت و با تمام زورش کشید که کنترلم رو از دست دادم و به جلو پرتاب شدم؛
برای جلوگیری از افتاد، غ ریضی ماشین رو ول کردم و م یز رو چسبیدم که ه مزمان صدای پرت شدن چیزی، بی
حرکت نگهم داشت.

با دهن باز و ترسیده نگاهم رو به فتوحی دوختم که دس تهاش از هم جدا بود و متعجب اول به من و بعد به
زمین نگاه م یکرد.

طاقت دیدن چیزی که تو سرم رژه م یرفت رو نداشتم، اما مجبوری نگاهم رو به تیکه ای ماشین ن یمایم
دوختم و دستم و روی سرم گذاشتم.

کنار میز سرخوردم و مظلوم خیر هی اولین کادی شیما شدم که برای نیما همه چیز بود.

حالا بایده چیکار میکردم؟ بای دچی جواب نیما روم یدادم؟ اون... اون عاشق این ریش تراش بود.

یه دونه دیگه تو سرم زدم و بغض کرده بهش نزدیک شدم؛ تیکه ای نه چندان ریزش رو بین دس تها گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: بدبخت شدم!

فتوحی هم کنارم روی پاهاش نشست و خیره به ماشین گفت: هی میگم بده من بده من؛ بین چی کار کردی!

عصبی و تیز نگاهم رو سمتش برگردوندم و انگشت اشارم رو جلوی صورتش گرفتم؛ با زور نفس عمیقی کشیدم و از لای دندونهای قفل شدم زمزمه کردم: تو شکون دیش! تو ریش تراشی که مال من بود رو شکوندی. بای درستش کنی؛ باید همین الان درستش کنی!

اخمی بین ابروهایش نشوند و شونه بالا انداخت.

- به من چه؟ تقصیر خودت بود؛ اگه مثل داعش بهم حمله نمیکردی ای منظور نمیشد.

من فقط از جونم دفاع کردم.

تازه میتونم ازت شکایت کنم؛ تو قصد جون من رو داشتی، میخواستی با اون من رو بکشی.

متعجب از این پرویش، انگشتم رو جمع کردم و مشتم رو طرف فکش بردم.

- تو شکوندیش! تو ماشین من رو شکوندی و خودت هم درستش میکنی؛ مگر نه هرچی دیدی از چشم خودت

دی دی!

پوزخند مسخرهای تحویلیم داد و دستم رو پس زد و گفت: هی مثل اینکه تو خودت رو خیلی جدی گرفتی! تو کی باشی

که من رو تهدید کنی؟ اگه میبینی هیچی بهت نمیگم به خاطر اینکه خوش ندارم یه دختری مثل تو رو که به خاطر

یه ماشین ریش تراش ای منظور جنجال به پا کرده، از کاری کار کنم. فهمیدی یا باز بگم؟ حرصی تیغ هیریش

تراش رو برداشتم و روی شاه رگش گذاشتم و...

زیر لب غریدم: حرف دهنتم رو بفهم! تو مثل اینکه هنوز نفهمیدی من کی هستم. تو ماشین ریش تراش برادرم رو که اولین کادوی نامزدش بود شکوندی؛ ریش تراشی که براش از همه چی عزیزتر بود. خودت هم باید درستش کنی و بهم برگردونی مگر نه هم می کشمت، هم من امروز تمام ریز و بم این مدرسه و خرابکاریهایش رو به آموزش و پرورش گزارش میدم! مفهوم بود یا دوباره بگم؟

بدون هیچ ترسی، نگاه قهوه هایش رو به چشمهام دوخت و خیره نگاهم کرد؛ متقابلاً خیره‌های چشمهایم شدم تا ذره‌های ترس و کلافگی توش پیدا کنم، اما چیزی جز یه ک ویر داغ نصیبم نشد و کنکاشم فایده‌ای نداشت.

عصبی تیغ رو بیشت ر به گردنش فشار دادم که به آرومی دست گرمش و روی دستم سردم گذاشت و چند لحظهای ثابت نگه داشت که به خودم اومد و عصبی دستم رو پس کشیدم و ازش فاصله گرفتم.

تیغه و روی زمی ن پرت کردم و ترسیده به گردنه کمی بریده شدش خیره شدم که دستش رو مشت کرد و بدون توجهی به گردنش به حالت مسخره جلو دهنش گذاشت و گفت:

میبینی تو رو خدا؟ من دیگه امنیت جانی ندارم! امروز فردا با خودکاری، مدادی، تیغی تراشی چیزی من رو می کشی.

خودش رو به سمت کشید که سری عقب رفتم و خیره نگاهش کردم که بانیشخندی گفت: تو میخواستی من رو بکشی، بعد به جای اینکه من بترسم تو میترسی؟ ببین معاون جون اگه قرار باشه من به فکر این باشم که تو یه روز می‌ای بالا سرم، زندگی برام سیاه میشه.

بیا به معاملت ای بکنیم؛ من یه ریش تراش عین این برات میخرم، تو بیخ یال جون من شو! اوکی؟

دستم رو به میز گرفتم و آروم از زیرش بلند شدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و ضعیفی که تو وجودم سرازیر شده بود رو کنار زدم و جدی گفتم: من به مسخره بازیهای تو گوش نمیدم؛ امروز این ریش تراش رو می‌خوام!

از میز فاصله گرفتم و کیفم رو برداشتم؛ قدم برداشتم تا سمت در برم اما با حرفی که زد از حرکت ایستادم.

- اصلاً آخر وقت نیست! خب باهم بریم یکی مثل این رو بخریم؛ فقط خواهش می‌کنم کاری به جون من نداشته باش...

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و متفکر به سمتش برگشتم که با کمک م یز از جاش بلندش شد و با لبخند مشکوکی نگاهم کرد.

منم آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خیره به ق یافه شومش لب زدم: به ه یچ وجه!

خودتون م یرید پید ا م یکنید میارید؛ من اون ریش تراش و م یخوام و م یگیرم! دیگه به خودتون مربوط چطوری.

قیاف هاش پنجر شد و نگاهش از نگاهم سر خورد و روی می ز شلوغ پلوغ افتاد؛ دستی به یق هی کت آبی رنگش کشید و لب با لایش رو داخل دهنش فرو برد و بعد چند ثانیه مکث گفت: باشه هر جور صلاح م یدونی، اما از الان بگم، اگه رفتم و اونی که باید رو پیدا نکردم دست خالی برم یگرم؛ چون نمیدونم دنبال چی بگردم.

کیفم رو به دست چپم دادم و چند قدمی به جلو رفتم؛ به طرفش خم شدم و انگشت اشار هام رو جل وی صورتش گرفتم که فوراً سرش رو عقب برد و بی حرف نگاهم کرد. - خوب گوش بده ب بین چی م یگم! من نه وقت و نه حوصلهی داستان سر هم کردنشما رو دارم؛ اون رو م یبینی اونجا ؟

انگشتم رو از جل وی صورتش به سمت ریش تراش کشیدم و ادامه دادم: برو خوب نگاهش کن! مثل همون رو فردا برام ب گیر و ب یار!

بعد بدون هی چ تعل لی، روی پاشن هی کفش مشک یام چرخ یدم و به طرف در رفتم؛ دستگ یره رو با خشونت چند بار بالا پا ین کردم و بعد باز کردن از اتاق خارج شدم و آخرین نگاه تهدید وارم رو به فتوحی انداختم و در رو محکم کوبیدم.

عصبی و ناراحت از اتفاق پیش اومده و کار احمقانم و صد البته ضعفم، دندو نهام و روی هم فشار دادم و با قد مهایی محکم به سمت دفتر رفتم.

انقدر محکم و س ری ع قدم برم یداشتم که صد ای ت قق کف شهام، کل سالن خلوت و قطور مدرسه رو پر کرده بود.

جلوی در دفتر که رسیدم، مکث کوتاهی کردم و دستی به مقنع هی مشک یام کشیدم و بعد آروم و به ظاهر خونسرد، وارد شدم.

چارانی پشت میز نشسته بود و عمیق برگ هها رو ورق م یزد و تند تند جاب هجاشون م یکرد، گه گاهی هم پیشونیا ش رو م یخاروند و نفسش رو کلافه فوت م یکرد.

کنجکاو ابروم رو بالا انداختم و به سمتش حرکت کردم؛ کیفم و روی میز گذاشتم و دورش زدم و همون طور که دستی به مانت وی نه چندان بلندم میکشیدم روی صندلی نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و دس تهام و روی میز قفل کردم و از گوشی چشم دوباره به چارانی زل زدم که بی توجه مشغول کارش بود.

ناچار چند تا سرفهی مصلحتی هم کردم که نگاهش و برای لحظهای چرخوند اما سر ریع دوباره گرفت و مشغول کارش شد.

حرفی گوش هی لبم رو گاز گرفتم و بی اهمیت به کارش، به نقطه نامعلومی زل زدم و توی افکارم غرق شدم.

اون چه کار مسخرهای بود که من انجام دادم؟ تیغه کشیدنم دیگه چیه؟ نکنه واقعا قاتل شدم و خبر ندارم؟! راستی راستی گلوی پسر مردم رو ب ریدما.

خوبه چیزی بارم نکرد؛ آخه یکی نیست بگه تو چیکار به کل هی اون داری.

دستم چپم و روی دست راستم کشیدم و اخم پررنگی کردم.

خوبه تا الان وسط صد تا پسر بزرگ شدم؛ یه جوری هول کردم که انگار چه اتفاقی افتاده. ولی این پسر هم غلط اضافی کرد دستش رو گذاشت روی دست من!

اخمم رو غلیظتر کردم و دس تهام رو از هم باز کردم.

اصلا خوب کاری نکردم که گردنش و ب ریدم؛ کاشکی شاه رگش و میزد هم ه رویه تنه نجات میدادم.

فوق فوقش زندانی و اعدام بود دیگه؛ میکشتم و بعد مجازات میشدم، بهتر از این بود که هر روز دق مرگ بشم.

قیافم رو کج و کوله کردم و با فکر ریش تراش، دستم و زیر چوونم زدم و آهی کشیدم.

عجب کاری کردم ها! آخه یکی نیست بگه مگه بچه بازیت گرفته؟ ریش تراش رو چرا میاری مدرسه؟ حالا با همون

قیچی تهدید میکنی نمیشد؟ بین چه دردسری درست کردی نیا! یکم عاقل بشی بد نیست.

با ناخ نه‌ای دستم روی میز ضرب گرفته بودم و ب‌یتوجه تو افکارم غرق بودم که با صدای چارانی به خودم اومدم و نگاهم رو چرخوندم.

- خانم ادیب تا پنج دقیقه دیگه جلس هی دبیران شروع م‌یشه؛ بهتر نیست ب‌ریم اوندفتر؟

بیحرف سرم رو به نشونه‌ی تاید تکون دادم و از جام پاشدم؛ اونم همراهم بلند شد و باهم از دفتر خارج شدیم.

به سمت دفتر دبیران راه افتادیم که ناخواسته سرعتم رو کم کردم و از پشت‌نگاهی به تیپش انداختم.

شلوارکتان مشکی پوشیده بود و کت‌مشکیش کل‌بالا تن‌هاش رو پوشونده بود.

از پشت‌که جذاب به نظرم یاومد و صدالبته از...

با تکون‌دادنه سرم به افکارم ریضم خاتمه دادم و دوباره سرعتم رو زیاد کردم.

همش تقصیرشیم ا‌بود؛ انقدرگفت‌معاونه که منم کنترل‌نگاهم رو از دست دادم.

اهم‌یتی به این خود‌درگیریهام ندادم و کلافه به صورتم دستی کشیدم.

چارانی زودتر داخل رفت و به منم اشاره زد که داخل برم؛ نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم که همون اول کار نگاهم

به نگاه‌عسلی نه‌چندان غ‌ریب‌گره‌خورد و...

فکم منقبض شد.

حرصی چشم‌غره‌ای‌نثارش کردم که یه‌تای‌ابروش رو بالا انداخت و متقابلاً با چشم‌غره‌های نگاهش رو گرفت.

عصبی از این همه‌بلا که باهم به سرم نازل شده بود، نگاهم رو به دور تا دوره دفتر دوختم و هم‌هی‌دبیرها رو از

نظر‌گذروندم.

م‌یشه گفت بیشت‌ری‌ها مرده‌ای‌مسن بودند، اما در بینشون دب‌یره‌ای جوون و البته‌خانم هم پیدا م‌یشد که همه

پشت م‌یز مستطیل‌شکل و دراز وسط دفتر نشسته بودند و چ‌ای م‌یخوردند.

به همراه چارانی به طرفشون رفتیم و سلام بلند با لای کردیم که تق ریب ا همه جواب دادند و ما هم بدون حرف نشستیم تا آق ای مدیر ب یاد.

یه پنج شش دق یقه ای علاف بودیم که بالاخره افتخار دادند و تش ریف آوردند.

با ورودش ناخودآگاه نگاهم به گردنش افتاد که چسب زخم زده بود.

کار بچگان های انجام داده بودم و عذاب وجدان داشتم؛ دل م م یخواست برم و عذرخواهی کنم اما غرورم اجازه نمیداد. اهم یتی به خواست هی قلبیم ندادم و نگاهم رو ازش دزدیم که باز نگاهم قفل نگاه عسلی این پسر معلمه افتاد؛ همون پسر که راه رفتند بلد نبود و میخواست ریش تراش نیما رو بشکونه.

هی خدا، من چقدر به خاطریه برخورد با این یارو دعوا کردم؛ اونوقت این ملعون مفصد در عرض چند ثانیه زد و خورد و خاک شیرش کرد.

ریش تراشت ایشالله بشکنه که ریش تراش م و شکون دی، ایشالله رشد موهات ده برابر بشه آرایشگاه رو ببندند شبیه جنگلی ها بشی، ایشالله زن گیرت نیاد کچله خی کی بمونی.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم که ی کی از صندل یها رو عقب کشید و نشست؛ دستی تو موه ای پرپشت مشک یاش کشی د و خیره به جمع گفت: خیلی خب! دلیل این جلسه، آشنایی شما با خانم ادیب بود که معاون جدید مدرسه هستند و گ ویا طرز کارشون با ما خیلی فرق داره؛ من از آق ای چارانی خواهش کردم این جلسه رو بذاره تا صحبت تهای خانم ادیب رو بشن ویم و با روند کارشون آشنا بشیم.

نگاه گذرایی به جمع انداخت و گفت: عه... خب بذارید اول من تک تک شما رو معرفی کنم و بعد بریم سراغ خانم ادیب!

به سمت برگشت و با اشاره به دیبرها شروع کرد به معرفی کردن؛ به هر کی که اشاره میکرد سری تگون م یدادم و بدون اینکه اسمشون یادم بمونه اظهار خوشبختی م میکردم.

تق ریب نصف دیبرها رو رد کرده بود تا اینکه به همون پسر رسید.

با دقت نگاهش کردم و به فتوحی گوش دادم که با گفتن اسمش تمام تنم یخ شد و ذهنم به دور هی تلخ و پراز سیاهی زند گیم برگشت.

- و ایشونم آق ای آرمان پ ویا هستند، ی کی دیگه از دبیره ای شیمی.

گیج و پراسترس بهش زل زدم که یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و لبخند آشن ای نثارم کرد.

با ترس از اینکه حال درونم از چش مهمام معلوم بشه، نگاهم رو تند ز دیم و به فتوحی زل زدم که پشت سرهم حرف م یزد و به این و اون اشاره م یکرد، اما من پراز نگرانی بودم و از کل جلسه ه ی چی متوجه نشدم.

فکر و ذکرم همش حول اون اسم م یچرخید و نگاه آشنانش.

چرا همون اول متوجه نشدم؟ چرا وق تی تو چش مهاس زل زده بودم یادش نیفتادم؟ چرا فراموشش کردم؟

اون تغ یر کرده یا حس من؟ مگه چند سال گذشته؟ حس الانم چیه؟ چ را نم یتونم چیزی به جز تنفر د ریافت کنم؟ چرا...

با صدای خسته نباشید فتوحی به خودم اومدم و فوراً از جام بلند شدم؛ زیر چشمی نگاهی به چارانی که داشت وسیل ههاش رو مرتب م یکرد انداختم و با گفتن خسته نباشید، زودتر از همه خارج شدم و به سمت دفتر قدم برداشتم که با صد اش میخکوب شدم.

- نیاز!

آب دهنم رو با تموم بیحسی که داشتم قورت دادم و به طرفش برگشتم؛ سعی کردم به خودم مسلط باشم و با اخم ریزی زمزمه کردم: ادی ب هستم!

خودش رو بهم رسوند و ر و بهروم ایستاد؛ نگاه پر تشویش و تبادارش رو به نگاه سرد و بیروحم دوخت و لب زد: نیاز! چقدر عوض ش دی دختر؛ باورم نم یشه که جل وی در کلاس نشناختم.

بیحرف فقط نگاهش کردم که دستش رو به گردنش کشی د و با تک خند های زمزمه کرد:

اما حدسش کار سختی نبود؛ هنوزم مثل قبل جسور رو متکبری. تو چی؛ تو هم من رو دیر شناختی؟

نمیخواستم اما ن میتونستم، به خاطر همین اخ مهمام رو غلیظ تر کردم و با ب یرحمی تمام لب زدم: شما؟

قیاف هاش به کل متعجب شد و به قدم به عقب برداشت؛ گ یج و حیرون از حرفم، دستش روت وی موهاش فرو کرد و کلافه گفت: نمیشناسی؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و بیخیال سرم رو به نشونهی نه تگون دادم که حرصی ل بهاش رو به هم فشرد و

دهنش و باز کرد تا چیزی بگه که یهو...

با صدای فتوحی و چارانی حرفش رو خورد و نگاه سرزنشگرش رو به او نهاد دوخت.

منم سعی کردم نقاب بی تفاوتیم رو حفظ کنم و عادی به طرف او نگاه برگردم که کنار هم ایستاده بودند و کنجکاو به ما نگاه میکردند.

هر دو دس تهاشون رو داخل جیب شلوارشون فرو کرده بودند و پر از سوال نگاهم میکردند.

بدون حرفی اتوضیح بهشون خیره بودم و به این فکر میکردم که چقدر این دو تا مثل هم بودند؛ شاید از نظرقیافه و اخلاق تفاوتی برای داشته باشند، اما فرم ایستادن و نگاه کردنشون بوی یکی بودن میداد و قطعاً که نعمتی بود داشتن یه رفیق و مرهم به این شکل.

- مشکلی پیش اومده؟

با سوالی که چارانی ازمون پرسید به خودم اومدم و نیم نگاهی به آرمان انداختم که هنوز حرصی و ناباور بود.

برای خودم هم می‌نظر بود؛ همیشه فکر میکردم اگر یک بار دیگه ببینمش، یاد تموم خاطرات تلخ و شیرین زندگی‌م یافتم و باز دلم به لرزه می‌افتد، اما واقعیت این بود که من واقعاً حسی نداشتم؛ فقط میتونستم برای اون همه شب زنده داری و دردهایی که کشیدم متنفر باشم. همین و بس!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دس تی به مقنع هام کشیدم و خواستم چیزی بگم که آرمان زودتر گفت: نه چه مشکلی؟ داش تیم باهم صحبت میکردیم و از این میگفتیم که چقدر دیر هم و شناختیم. آخه من و اون یازازخیلی قبله هم رومیشناسیم؛ یعنی تو دانشگاه باهم بودیم و البته برای مدتی هم...

حرفش رو خورد و نگاهش رو به من دوخت و دلگیر گفت: نامزد بودیم که حالا به دلایلی نشد که بشه! ...

کلافه دستی به صورتم کشیدم و به اون دو تا زل زدم که متعجب و گیج به ما خیره شده بودند.

بعد دس تهام رو پشت کمرم قفل کردم و با تک سرف های زمزمه کردم: بو دیم؛ بله و الان نیستیم!

به طرف آرمان برگشتم و خیره به چش مهایی که الان برام فقط عسلی رنگ بود لب زدم:

خوشحال شدم دوباره دیدمتون آق ای پ ویا، اما متاسفانه ت ا یم ندارم؛ نم یتونم بیشتر از این هدرش بدم.

یه سر تکون دادم و با گفتن «با اجازه» از کنارشون رد شدم.

داخل دفتر رفتم و خودم رو به میزم رسوندم؛ بی حال و بی احساس خودم رو روش پرت کردم و دستم رو به پیشونیم گرفتم.

و ای خدای من، من دیگه تحمل ندارم! بخدا این همه بلا با هم صبر ایوب که هیچ، صبر صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و باهم م یخواد.

عه عه عه! آره و آره کم بود، شمسوی کوره هم از راه رسید.

ای نظوری نم یشه، نه! حالا که آرمان از غیب ظاهر شد، چارانی حتمیه!

واسه در آوردن چشم این بزغال هی دو هزاری هم که شده، این پسر رو عاشق خودم م یکنم.

خاک تو سرت آرمان، بهترین دختره روی کرهی زمین و بهی جوجه عملی فروختی؛ الان واسه من چشم و چال کج م یکنه که چرا نم یشناسی.

ل بهام و روی هم فشار دادم و عصبی خودکار روی میز و چنگ زدم و به سمت در دفتر پرت کردم و زیر لب با حرص لب زدم: نشونت میدم!

جلوی پارکینگ خونه ترمز کردم و ریموت رو زدم؛ کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و با جاذبه دنده داخل رفتم. ماشینم رو تو جاش پارک کردم و کیف چرم قهوه‌ایم رو از صندلی کنارم برداشتم و بیرون رفتم. دستی به دور لبم کشیدم و هم نیازمند زمان با زدن قفل ماشین، در پارکینگ هم بستم و کیف و سوییچم رو به دست چپم دادم.

هنوز گیج بودم؛ هضم اتفاقات امروز یکم سخت بود.

چی قرار بود بشه، چی شد! اون از ریش تراش، اون از گردنه من بنده خدا، اونم از نامزدی آرمان. اصلاً نمیتونم باور کنم نامزدی که میگفت این دختره باشه.

همون بهتر به هم زد؛ مگر نه بدبخت شدنش با این دختر وحشی حتمی بود.

در آسانسور رو باز کردم خسته داخل رفتم؛ دکمه طبقه پنجم رو زدم و به گردنم تو آینه نگاه کردم که خیلی سطحی زخم شده بود.

دختریه احمق، واقعا داشت میپزد. جنای قاتل!

یه سر از رو تأسف و اشک تکون دادم و به چهره‌هام توی آینه زل زدم؛ یه لبخند دندون نما تحویل خودم دادم و متأثر از این همه جذابیت در آسانسور رو باز کردم و وارد راهرو شدم.

به سمت در رفتم و کفشهام رو در آوردم و خواستم کلید رو تو قفل بندازم که همون لحظه بی‌هوا باز شد و چهره‌های خندون و ذوق‌زده مهرسا نمایان شد.

ابروهام رو بالا انداختم و داخل خونه رفتم؛ کیغم و روی جاکفشی کنار در گذاشتم و رو به مهرسا گفتم: علیک سلام! چیه؟ شارژی؟

ذوق زده در رو بست و دس تهاش رو تو هم قفل کرد؛ گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت و با صدای جیغ جیغوش زمزمه

کرد: کار پیدا کردم. ووی، یوهو!

بعد با هیجان خودش رو تو بغلم انداخت و از گردنم آویزون شد.

- مرسی مرسی، خیلی مرسی، عاشقتم!

گیج و منگ از خودم جداش کردم و گفتم: چی مرس ی؟ من که هنوز چیزی نگفتم.

تو جاش بالا پرید و گفت: من م یدونم که م یخوای بگی آف رین مهرسا ی قرمان، آفرین من م یدونستم تو م یتونی، من م یدونستم کار تو حرف نداره؛ خودم ای نها رو م یدونم، تو خست های بذار برم برات شربت ب یارم.

خواست به سمت آشپزخونه بره که دستی به گردنم کشیدم و خونسرد لب زدم: نه اتفاقا؛ م یخواستم بگم خی لی تعجب کردم، کدوم خری حاضر شده با تو کار کنه خدا میدونه.

با چش مهای گرد شده و قیاف هی مظلوم به سمتم برگشت و گفت: کار من بده؟

لبخندی بهش زدم و خواستم به سمتش برم که خودش رو عقب کشید و عصبی گفت:

کار من بده؟ از تو که بهترم! مدیر مدرسه که هیچ؛ آبدارچی هم نیستی!

حرصی به عقب هولم داد و از کنارم رد شد که مظلوم سرم رو خاروندم و گفتم: حالا چرا قهر م یکنی؟ مگه چی گفتم؟

جنبه شوخی هم نداری ها! شربت کدو پس؟

به طرفم برگشت و با کج کردن دهنش ادام رو در آورد و گفت: بده عم هات برات بیاره! به کوری چشم تو هم که شده یه فیلمنام ه نویس معروف میشم! تازه کارگردانه هم یکی از معروفترین کارگردان هاست. خیلی هم از تو خوشتیپ تر و خوشگل تره!

اخمهام رو تو هم کشیدم و ب یتوجه به مهرسا، به دور رو برم خیره شدم و داد زدم:

هوپی ف یلمنامه ن و یس معروف مامان کجاست؟

با صدای مامان وارد آشپزخانه که همون کنار در بود شدم و به اوپن تکیه دادم.

- اینجا.

دستی به موهام کشیدم و به سبزیه ای داخل آبکش خیره شدم که توسط مامان هی جابهجا میشد و زی ر آب میرفت.

- سلام! اینجا بودی؟

نگاهش رو از سبزیهای دستش گرفت و سرش رو طرفم برگردوند؛ نیم نگاهی حواله هام کرد و دوباره مشغول کارش شد و گفت: سلام پسرم، خسته نباشی! چیه هنوز نیومده زدی تو ذوق بچ هام؟

لبم رو به لبخند کش دادم و به سمتش رفتم؛ با تن های به میز ناهارخوری وسط

آشپزخانه، خودم رو بهش رسوندم و با برداشتن یه ترب از بین سبزیها با خنده لب زدم:

جدی جدی قبولش کردند؟

چپ چپ نگاهم کرد و شیر آب رو بست؛ آبکش و چندبار به سینک کوبید و بعد روی دستمال پارچه ای روی اوپن پهن کرد.

- معلومه که قبول کردند؟ مگه دخترم چشه؟ معراج زشته، تو ای نجوری روی خواهرت ایراد میذاری، دیگه واویلا مردم.

نصف ترب رو گاز زدم و همونطور که سعی میکردم رو کنترل کنم، دستی به ابروی چپم کشیدم و گفتم: هیچی! مگه بای چیزی ش باشه؟ اصلا خواهره من یه دونه است؛ اگه هم میبینی شوهر نکرده فقط به خاطره اینکه یک موشی رین عقل.

مامان با حرص برگشت طرفم و دستش رو روی دهنش زد و آروم گفت: هیس! اذیتش نکن به دل میگیره.

بعد بلندتر گفت: شیرین عقل تویی. بچه من خوش ذوق و بازیگوشه؛ یکم کودک درونش فعاله، مگر نه از تو صد برابر بهتره.

دستم رو روی دهنم گذاشتم و همونطور که از شدت خنده لبم رو گاز میگیرفتم از

آشپزخانه بیرون رفتم و با خنده گفتم: من عذر می‌خواهم ببخشید! فقط آگه میشه قبل از اینکه دیوون هی تیمارستانی نشدم برم یه دوش بگ یرم.

مامان چیزی نگفتم که از سه چهار تا پل هی وسط خونه بالا رفتم و ب یهوا در اتاق مهرسا رو باز کردم.

ترسیده از جاش پرید و به سمت برگشت، که با خنده دستم و روی سینهام گذاشتم و گفتم: من پوزش می‌خواهم خانم فیلمنامه نویس؛ تو رو خدا ما رو عفو کنید!

بعد بلندتر خندیدم که حرصی صورتش رو جمع کرد و بالش توی بغلش رو به طرفم پرت کرد؛ منم قبل از اینکه با صورتم اثابت کنه در و بستم و در اتاق خودم رو باز کردم و فوراً داخل رفتم.

روی تخت دونفره‌ی وسط اتاقم ولو شدم و با ته‌مای‌های خنده به سقف زل زدم؛ دس تهام رو زیر سرم قفل کردم و دوباره به مدرسه فکر کردم.

ریش تراش رو چیکار کنم؟ بخرم؟ آخه به من چه؟ مگه من شکوندم؟ می‌خواست سرتق بازی در نیاره! دختر هی غد وحشی؛ آخه به تو چه که من موهام بلنده‌ی اکوتاه؟

عصبی چشمهام رو جمع کردم و زیر لب زمزمه کردم: به من چه؟ اولین کادی داداشته که باشه؛ من به ک‌سی باج نمیدم! فقط آگه قبول می‌کردی باهام بیای، بهت می‌فهموندم معراج کیه. سرتق ب‌یشعور.

انگار که جلوم باشه، لب و دهنم رو براش کج کردم و توی جام نشستم؛ کتم رو از تنم در آوردم و چند تا از دکمه‌های پیرهنم رو باز کردم.

چقدر هوا گرم بود؛ تهران اینجوریه ببین جنوب چه جهنمی شده.

از جام بلند شدم و به سمت لباسه‌ای روی میز رفتم؛ یه تیشرت و شلوارک از بینشون جدا کردم و روی تخت انداختم.

بعد تمام دکمه‌ها رو تند تند باز کردم و پیرهنم رو درش آوردم.

دستم رو به کمر بندم بردم و خواستم بازش کنم که مامان یهو در اتاق و باز کرد و داخل اومد.

ترسیده به طرفش برگشتم و حرصی لب زدم: مامان درسته مامانی اما آخه شلوار داشتم عوض م یکردم؛ زشته دیگه در رو برای چی گذاشتند ؟

پشت چشمی نازک کرد و با اخم گفت: خوبه خوبه! تو لازم نیست به من یاد بدی خودم م یدونم. بعدشم من مامانتما؛ خودم بزرگت کردم.

پوکر بهش خیره شدم و حرصی گفتم: اما مثل اینکه الان بزرگ شدما؛ م یخوای همین جا ...

میون حرفم پ رید و خواست چ یزی بگه که یهو چش مهاش گرد شد و ترسیده به سمتم اومد.

منم ترسیده از این تغییر حالت ناگهانی چند قدم عقب رفتم که دستم و گرفت و جلو کشید؛ چونهام رو با دستش بلند کرد و دلواپس گفت: خاک عالم بر اون سرم؛ چی شده گردنت؟ خود زنی کردی؟ عاشق شدی؟ م یخواستی خودت رو خفه کنی؟ لعنت خدا به آم ریکا؛ ببین چه تحری مهایی گذاشتن که جوون ای مملکت یکی یکی دارن خودشون و پر پر م یکنند.

محکم به گون هاش چنگ زد و روی روون پاش کوبی د که سرم رو عقب کشیدم و گیج گفتم: عه مامان چ ی م یگی واسه خودت؟ خود زنی چیه؟ عاشق چیه؟ آمریکا کجای کاره؟ اخمه اش روت وی هم کشید و حرصی گفت: پس این چی ه ها؟ این چیه؟ مدرک هنوز روی گلوته؟

خواست یه چیزه دیگه بگه که یهو حرفش رو عوض کرد و محکم رو هر دو تا گونه هاش کوبید و داد زد: بهت حمله کردند ؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: مامان، مامان! مگه من پسره رئ یس جمهورم؟

یکم ازم فاصله گرفت و با حرص لب زد: پس اون گل وی بیصاحبیت چی شده؟ از ای نور تا او نور جرواجر شده.

دستی به گلو کشیدم و از درد یه چشمم رو ریز کردم و گفتم: هیچی بابا؛ داشتم از بغل کمدم م یشدم، حواسم نشد گ یر کرد به گوش هاش.

یکم خیره نگاهم کرد و بعد نفسش رو بیرون فرستاد و خواست از اتاق بیرون بره که س ربیع گفتم: مامان چرا اومده بودی ؟

از حرکت ایستاد و آروم به سمت برگشت؛ دس تهاش رو توی هم قفل کرد و با من گفت: عه... میگم که امروز؛ یعنی امشب ...

سرم و کج کردم تا حول هام رو پیدا کنم و تو همین حین گفتم: خب امشب چی ؟

آب دهنش رو صدادار قورت داد و ادامه داد: عه... بابات م یخواد بره خارج از شهر؛ عه... م یگم که میخوای زنگ بزنی به ...

حول هام و روی شون هام انداختم و منتظر به قیافه‌ی پر اضطرابش خیره شدم و گفتم: زنگ بزنی به؟

دس تهاش رو توی هوا تکون داد و گفت: عه، خب گفتم که ما که تنها ایم؛ م یخوای زنگ بزنی میثم بیاد امشب اینجا، ها ؟

یه ت ای ابروم رو بالا فرستادم و سرم رو خم کردم؛ چند لحظه‌ای به قیافه‌ی مشکوک‌امان زل زدم و گفتم:

میثم چه ربطی به بود و نبود بابا داره ؟

شونه‌هاش رو سریع بالا انداخت و هول گفت: چه ربطی به بابات داره؟ همی ن جوری میگم. گفتم دور هم باشیم.

نفس عمیقی کشیدم و ابرو هام رو بالا انداختم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و کمربندم رو باز کردم.

- نه! نمیشه ؟

دستم رو گرفت و نگاهم رو بالا آورد و پریشون گفت: چرا؟

دستم رو آزاد کردم و مشکوک و با چش‌مهای ریز شده بهش زل زدم و گفتم: برای اینکه نمیشه؛ میثم مامان بزرگش م ریضه، تنه‌اش نم‌یذاره!

خواستم به سمت حموم برم که بازوم رو کشید و گفت: خب ما بریم!

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: مامان چی می‌گی؟ ما برای چی بریم خونگی او‌ن‌ها؟ تو اصلاً تا حالا میثم رو از نزد یک دی‌دی؟ چی شده امشب؟ م یخوای پاشی بری خونشون که چی بشه ؟

پوست لبش رو با دندونش کشید و آروم زمزمه کرد: گفتم مادر بزرگش مریضه، گفتم بری م عیادت، همین!

اخمهام رو تو هم کشیدم و مشکوک از رفتارهای عجیب مامان زمزمه کردم: ن میشه!
امشب قرار دارم؛ حالا بعدا م یريم.

نگاهش رو از انگش تهاش گرفت و به چشمهام دوخت و مظلوم لب زد: با م يثم؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و خسته از ای ن گیر دادن مامان به میثم غریدم: مامان همین الان گفتم م يثم نمیشه
بیاد بیرون. چی شده؟ چرا انقدر گیر دادی بهش؟

دستش رو به پیشو نیش کشید و با دلشوره لب زد:

یعنی... خب چه بدونم گفتم شای د دوستته دیگه، باهم برید بیرون.

چند تا ضرب هی آروم به شکمم زدم و چشمهام رو تو ی حدقه چرخوندم.

- نه نمياد! با بقیه دوس تهام ميرم.

آهانی گفت و متفکر بهم خیره شد و لب زد: یعنی میثم هیچوقت با شما بیرون نمیاد؟ ابرو هام رو بالا انداختم و
زمزمه کردم: نه! چون دوست مشترک من و میثم فقط خودمونیم؛ بعدشم میثم اصولا هی چ وقت از خون هشون دل
نمیکنه؛ یعنی هیچ وقت نشده ببینم جایی میره.

حالا بگو ببینم چرا این سوالها رو م ییرسی؟

کنجکاو بهش خیره شدم که آب دهنش رو سخت قورت داد و گفت: همی نجوری! قصدی ندارم؛ فقط میثم همیشه
تنهاست؟

متعجب از جوابی که م یخواستم بدم، نگاهم رو از مامان گرفتم و به نقطه ای نامعلومی زل زدم و گفتم: آره! همیشه
تنهاست.

بعد دوباره خیر هی مامان شدم که لبخند غمگینی زد و همونجور که م یخواست از در خارج بشه گفت: ی ه روز

که بابات ن یست بگو حتما بیاد اینجا، باشه؟ بی حرف سر تکون دادم که از در خارج شد و بیرون رفت.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و در حالی که ذهنم شدیداً مشغول میثم و حرفه ای مامان بود وارد حموم شدم؛ شی ر آب روی هوا باز کردم که با فرود آب داغ رو بدنم، داد بلندی کشیدم و جلو پرت شدم و طی برخورد با دیوار برگشتم و توی وان آب سرد افتادم.

ترسیده و یخ کرده فوراً از جام پاشدم و خواستم از وان خارج بشم که تعادلم رو از دست دادم و یه پا روزمین یه پا رو هوا گوشی دیوار پرت شدم.

حرفی از این همه بلا با هم یه لگد به در که دقیق پشتش بودم زدم و خواستم از جام پاشم که یهو با شدت باز شد و من رو به دیوار کنارم چسبوند.

با تمام قدرت در رو به عقب هول دادم و با زور فرد پشت در رو بیرون کردم؛ خودمم از دستگیره گرفتم و خواستم بلند بشم که در دوباره باز و بسته شد و روزمین پرتم کرد.

حرفی و پردرد صورتم رو جمع کردم و این بار با تکیه به دیوار از جام بلند شدم؛ یه دستم و روی کمرم گذاشتم و با یه دستم در حموم و باز کردم و سرم رو بیرون بردم؛ با قیافه‌ی درهم و پردرد به مامان متعجب زل زدم که چند بار پلک زد و گویج گفت: کشتی میگیری؟

در رو بیشتر باز کردم و نصف بدنم رو بیرون بردم؛ دستم رو روی سرم کشیدم و پردرد لب زدم: افتادم زمین. همش تقصیر تو؛ ذهنم و همچین مشغول کردی که اصلاً نفهمیدم چی شد.

چپ‌چپ‌نگاهی بهم انداخت و حرفی گفت: فلج بودن خودت رو تقصیر من نداز، چشمه‌ای کورت رو باز کن جلوت رو نگاه کن نخوری زمین.

بعد بی توجه به حال من سری از تأسف تکون داد و بیرون رفت.

منم حرفی وارد حموم شدم و این بار با احتیاط شیر آب رو باز کردم و زیرش رفتم.

با هجوم قطره‌های ولرم آب روی سرم و بدنم، تمام خستگی‌های امروز از تنم در رفت و کاری کرد که دوباره فکرم سمت میثم کشیده بشه.

واقعاً یه سوال عجیب برام پیش اومده بود و تمام فکر رو ذکر کرده بود اینک میثم چقدر تنهاست.

نه پدری داشت و نه مادری، نه خواهر و نه برادری؛ حتی تا حالا حرفی هم از فک و فامیلش نزده بود.

درسته که مدت کمی هست که هم رو میشناسیم، اما اونقدری صمیمی شده بودیم که از زندگی هم بدونیم؛ البته شاید فقط میثم بدونه و من...

قطعا هنوز نمیدونم میثم کیه و واقعا کجای دن یاست.

دستم رو داخل موهام فرو کردم و تکونش دادم تا همش خیس بشه؛ شامپو رو هم از کنار وان برداشتم و روی دستم ریختم و بعد در حالی که سرم رو میشستم به کاره ای مامان فکر کردم.

چرا انقدر مشکوک شده بود؟ میخواست چی کار کنه؟ واقعا دلیلی اینکه انقدر میثم رو ببینه درک نمیکنم، مگر اینکه...

با فکری که توی ذهنم جرقه زد سریع سر و بدنم رو شستم و مثل جت از حموم بیرون اومدم؛ تند تند لباهم رو پوشیدم و درحالی که بایه حولی کوچیک موهام رو خشک میکردم از اتاق خارج شدم؛ از پلهها پائین اومدم و با دیدن مامان و مهرسا که پشت میز ناهارخوری وسط آشپزخونه نشسته بودند و حرف میزدند، سمتشون رفتم.

داخل آشپزخونه شدم و از یخچال یه بطری آب بیرون آوردم و همون طور که سرم یکشیدم، کنار مهرسا نشستم.

هر دو نگاه حرصی بهم انداختن و منتظر نگاهم کردند که بطری رو از دهنم فاصله دادم و حولی رو سرم رو تو بغل مهرسا انداختم.

- برو بنداز تو بالکن خشک شه یه چایی هم بیار ببینم بلدی!

عصبی حول هام رو تو صورتم پرت کرد و بیتوجه به حرفم روش رو برگردوند؛ پوکر و حرصی نگاهم رو به مامان دوختم که با گذاشتن دستش رو دهنش اشاره کرد ساکت باشم.

منم زیادی کشش ندادم و رو به مامان لب زدم: مامان، نکنه میخواستی ای دخترهی بی ادب و بندازی به رفیق من؟

با تعجب چشماش رو گرد کرد و گفت: کدوم رفیقت؟

شونه بالا انداختم و زیر چشمی نیم نگاهی به مهرسا که کنجکاو نگاهم میکرد انداختم و بیخیال گفتم: میثم رو م یگم دیگه؛ آخه خیلی تاک ید داشتی ببینیش، ولی باید از الان بگم که لطفا...

میون حرفم پ رید و عصبی داد زد: مزخرف نگو معراج! یه کلمهی دیگه هم نم یخوام بشنوم که مهرسا و میثم...

اصلا و ابدا این حرف دیگه تو این خونه تکرار نم یشه!

به مهرسا اشاره کرد و حرصی گفت: ای ن دختره ساده است، ای نظوری میگی فکر م یکنه چه خبره؛ میره واسه خودش فکر و خ یال م یکنه. مهرسا و میثمی وجود نداره معراج، دیگه نم یخوام همچین چیزی بشنوم!

بعد نگاهش رو به مهرسا دوخت و ج دی گفت: اصلا به این که تو میثم یه روز با هم باشید فکر نکن! ت خیالات دخترونهات هم کنار بذار! میثم ح ق ت وی ذهنتم ممنوعه فهمیدی؟

مهرسا ترسیده سرش رو تند تند تکون داد که مامان با نیم نگاهی به ق یافه ی متعجب و دهن باز من عصبی گفت: یک بار دیگ ه همچین حرفی ازت بشنوم خودت م یدونی معراج!

بعد حرصی از جاش بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت.

گیج نگاهم رو به مهرسا دوختم که فوراً شونه بالا انداخت و گفت: به من رب طی نداره به خدا.

اهم یتی به این رفتار مامان ندادم و نفس عمیقی کشیدم؛ دوباره به حال اولی هام برگشتم و ضمن مسخره بازی بو کشیدم و زمزمه کردم: پیف ب وی چی میاد؟ مهرسا متعجب، یه چند بار بو کشید و گفت: بو نم یاد که.

صورتتم رو سمتش خم کردم و دوباره بو کشیدم و با دماغ جمع شده گفتم: پ یف چرا بو میاد. از تو هم میاد؛ ترشی دی مهرسا خانوم تمام.

بعد فوراً از جام بلند شدم و به سمت اتاقم د ویدم که جیغ بلندی کشید و دنبالم دوید؛ منم خودم رو داخل پرت کردم و خواستم در و ببندم که با شتاب باز کرد و روی تخت پرتم کرد.

به طرفم اومد و دستش رو بالا برد که دس تهام رو جلوی صورتتم جمع کردم و با خنده گفتم: غلط کردم زن!

اهم یتی به حرفم نداد و نیشگون ریزی از بازوم گرفت که از درد داد بلندی زدم و محکم تو ی بغلم فشردمش.

- بذار اصلاً برترشی! من که اصلاً خواهر به هیچکی نمیدم.

#میث م

بِ قلم: نسترن قزوین

niceroman.ir

nastaranh

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و زیر چشمی، نیمنگاهی به نیا ز که بی توجه به من و با فاصله راه می‌رفت انداختم.

هی خدا اینم از شانس ما! قبول داری دست رو هر کی می‌ذارم یه جور می‌پرونیش؟ اون از اون دختره ستایش، که تا به ما رسید بعد هفت سال پشت کنکور موندن یهو درهای دانشگاه به روش باز شد و یه تایشم بهمون نرسید؛ اونم از ملو دی که به خاطریه مولودی، رفت زیر ماشین و حافظ هاش به کل دیلیت شد.

اینم از نیاز، با اون آرمان پیا ز.

اه اه! آدم قحط بود نامزد اون پسر هی از خود راضی خودشيفته دراومد؟

حالا من چی کار کنم؟ یعنی بایده قید این دختره رو بزنم؟ اونها که دیگه نامزد نیستند، به من چه که آرمان می‌خوادش یا نه!

کاش می‌شد بدونم نیاز به هم زده یا آرمان؛ اگه نیاز باشه نمیتونم این فرصت رو از آرمان بگیرم که دوباره برگردونتش، اما...

نفسم رو صدا دار بایرون فرستادم و با امید اینکه آرمان کنار کشیده به سمتش برگشتم؛ سرفه‌ی مصلحتی کردم که نگاهش سمتم چرخید و گفتم: عه، میگم که میشه یه سوال ازتون بپرسم؟

دستی به مقنعه‌اش کشید و لب هاش رو صاف کرد؛ کیفش رو هم به دست چپش داد و با کند کردن قد هاش زمزمه کرد: به هیچ وجه!

متعجب از جواب رک و قاطعش، چش مهمام رو گرد کردم و گفتم: چرا؟ یه ت ای ابروش رو

بالا فرستاد و ریلکس گفت: چی چرا؟

دستی به کت طوسی رنگم کشیدم و قد مهمام رو باهاش یکی کردم.

- اینکه سوال نپرسم.

گوشی لبش و رو به پائین خم کرد و گفت: من که جواب دادم؛ مگه نم یخواستید پرسید آیا پیش آق ای پ ویا برم یگردم یانه؟ منم جواب دادم دیگه!

متعجب ابرو هام رو بالا فرستادم و لبخند کجی زدم؛ ک یف چرمی مشک یام رو تاب دادم و لب زدم: میتونم یه سوال دیگ هام بپرسم؟

وارد کوچ همون شدم که ازم کمی فاصله گرفت و زمزمه کرد: بفرماید!

لبم رو بیشتر کش دادم و ذوق زده از برخورد ملا یمش لب زدم: چرا نامزدیتون به هم خورد؟

تیز به سمتم برگشت که سریع گفتم: من به خدا قصدم فضولی نیست؛ هم ین طوری پرسیدم.

چند لحظه های خیره نگاهم کرد و بعد آرام روش رو برگردوند و گفت: نامزدی و من به هم زدم.

با حرفش تمام امیدم خاکستر شد و خواستم چیزی بگم که با حرف بعدیش چشمهام گرد شد.

- بایه دختر عملی و لوند دوست بود.

هر دواز حرکت ایستادیم؛ دیگه جلوی در بودیم.

گیج دستی به سرم کشیدم که حرصی دندونهایم رو روی هم سابیدم و به سمتم برگشت.

- باورتون میشه؟ نامزد بودیم. عقد نکرده بودیم اما محرم که بودیم! یه پسر چقدر میتونه پست باشه؟ نه، یه دختر

چقدر میتونه بدبخت باشه که وقتی واسه خرید عقد میره، نامزدش رو دست تو دست یه دختره دیگه، در حالی که

عاشقانه در حال قدم زدن ببینه؟

فقط گریج و ناباور نگاهش کردم که به یک باره خشمش فروکش کرد و با قیافه‌ی ریلکس و خونسرد همیشگی‌اش گفت:
البته این چی زها دیگه اهمی تی نداره؛ یعنی اون موقع هم نداشت! حرص من از اینکه خیلی راحت با گریج هی دست
یه آدم کثیف شدم. اما واسه

من مهم نیست؛ مهم اینکه آخرش رو سیاهی واسه زغال موند. دختره چه کرد؟ کل مال و اموال و آبروش رو گرفت و...
یه بشکن جلوی قیافه‌ی متفکرم زد و گفت: همه رو هاپولی کرد.

ترسیده از جا پریدم و گیج نگاهش کردم که بی توجه به من سمت خونشون رفت و کلید و داخلش انداخت؛ با ضرب‌هی
نسبتاً محکم و عصبی در رو باز کرد و با خداحافظ کوتاهی داخل رفت.

منم متفکر و گیج به سمت خونه رفتم و در رو باز کردم؛ داخل رفتم و خیره به حیاط نه چندان سبزمون به سمت
ایوون روونه شدم.

چقدر به نظر ساکت و دلگیر میاد.

میدونم که خونه‌ی روبه‌رو هم همین ساختار رو داره اما...

خیلی خوبه که خانوادگی پرجمعیتی هستند. کاش من هم خواهر و برادری داشتم؛ شاید کمتر نبود پدر مادر رو احساس
میکردم.

لبخند دلگیر زدم و وارد خونه شدم؛ حلقه‌ی جاکلیدی رو توی انگشتم انداختم و همونطور که میچرخوندم
به دور رو بر خیره شدم؛ یه جور عجیبی غیرعادی میزد.

به سمت راهرو حرکت کردم و مامان بزرگم رو صدا زدم، اما هیچ جوابی نشنیدم.

بازم این کار رو تکرار کردم و دوباره بی جواب موندم.

در اتاقش رو به هوای اینکه خوابه آرام باز کردم اما...

با دیدن جای خالی‌اش و تخت مرتبش، ترسیده وارد اتاق شدم و داد زدم: مامان، مامان کجایه؟

چند لحظه منتظر موندم اما هیچ جوابی نشنیدم و دوباره دهنم رو باز کردم تا صداشکنم که چشمم به میز چوبی ق
دیم یش افتاد؛ یه برگه به آینهی درازش چسبیده بود و قطعا که کار یه زن هشتاد ساله نبود.

با ترس و استرس آب دهنم رو قورت دادم و به سمت آینه حرکت کردم؛ برگه رو آروم ازش کندم و زیر لب زمزمه
کردم: سلام، خسته نباشی! میدونم این روزها سرت خیلی شلوغه و خیلی کار داری. مدرسه هم که شلوغه و حسابی ا
ذیتت م یکنه؛ من مامان رو با خودم م بیرم مشهد. هم دوسه روزی کنار ما باشه و زیارت کنه، هم اینکه سرتو خلوت
بشه و نگرانی نداشته باشی.

الانم نگران نباش جاش پی ش ما امنه، تو خوش باش و یکم به جوونیت برس!

قربانت عمو مه دی.

گوشهی لبم رو عص بی گاز گرفتم و حرصی کاغذ رو توی هوا پرت کردم؛ دستی به صورتم کشیدم و کلافه از اتاق کوچ
یک و ساده ی مامان بزرگ خارج شدم.

همیشه بدون برنامه کار م یکنند؛ من نخوام به جوونیم برسم با یدکی رو ببینم؟ والا تو این سی و پنج سال
عمری که داشتی ندیدم از این لطفها کنند؛ حالا خدا م یدونه چه نقشه ای واسه اون پیرزن کشیدند که
مهربون یشون گل کرد ه.

حرصی وارد حال شدم و خودم رو به ک یفم که موقعه ورود روی مبل انداخته بودم رسوندم؛ عصبی گو شیم رو
بیرون کشیدم و شمارهی عمو رو گرفتم که بعد چند بار بوق خوردن جواب داد: بله؟

خودم و روی مبل پرت کردم و همونطور که پیشونیام رو ماساژ م یدادم لب زدم: الو سلام عمو! مامان و کجا برد
ی؟ - س.. لام ما.. دا.. ریم.. می ریم...

صداش مدام قطع و وصل م یشد و صدای بوق ماشی نها و باد هم بدترش کرده بود. هیچی از حرفهاش نمیفهمیدم
و فقط سر رو صداها بود که تو گوشم م پیچید.

انگشت اشار هام و روی گوش دیگ هام گذاشتم و با اخم ریز و قیافهی جمع شده، سعی کردم متوجه حرفهاش
بشم اما...

- الو.. الو عمو نم یشنوم صدات رو. چه خبره اونجا؟ پنجرهات رو بکش بالا ن میتونم صدات رو بشنوم. عمو؟

آوارگان عشق
کلافه و عصبی منتظر بودم جواب بده که ...

صداش بلند شد: وای.. و ایستا! بز.. بزnm کن..کنار .

دستم روت وی موهام فرو کردم و منتظر به پرده ای نه چندان سفید روب هر دم زل زدم.

تو این حین یه سر از تاسف برام خودم و وضع خون هام هم تگون دادم که یهو سر و صداه ای پشت گوش
خوابید و ص دا ی عمو بلند شد: الو م یثم صدام رو داری ؟

انگار که من رو ببینه سر تگون دادم و گفتم: الو آره عمو صدات اومد؛ م یگم کجا ید شما؟ مامان رو کجا بردی ؟

با صدای فوتش توگوشی که حدس م یزدم نفس عمیق باشه، گوشی رو از خودم دور کردم و صورتم رو جمع کردم که
گفت: ما تو جاد هایم؛ دا ریم می ریم مشهد. تهران کاری داشتم؛ صبح که اومدم خونه نبود دی مامان گفت معاون یه
مدرسه ش دی، منم دیدم تو کارت زیاده و مامانم که م ریض و تنه است، گفتم با خودم بیرمش که یه زیارتم بره
پیرزن.

عصبی و کلافه دستم و روی صورتم ک شیدم و همون طور که چشمهام و روی هم م یداشتم با آرامش مصلحتی
زمزمه کردم: بهتر نبود به من بگید؟ چرا باید تنها باشه؟ من نهایت آ تا دو دیگه همیشه خون هام. کاش نم یر دینش؛
اون مریضه سفر اونم به این درازی براش خوب نیست.

اهم یتی به حرفم نداد و گفت: بیخیال میثم، یکم به فکر خودت باش؛ دیگه نزدیک چهل سالته! من همسن تو بودم
دو تا بچه داشتم. اگه مامان خیلی برات مهمه زودتر سر و سامون بگ یر این پیرزن خوشبختید رو ب بینه! نگران جاده
هم نباش؛ این جاده جاده ای امام رضااست، خودش مواظبه. من باید قطع کنم؛ بدج ایی پارک کردم، اوتوبانه، کاری نداری
؟

از جام بلند شدم و همونطور که به سمت اتاقم م یرفتم لب زدم: نه. مواظب مامان باشید!

- باشه پسر! تو هم مواظب خودت باش، مامان خوابه مگر نه م یدادم حرف بزنی.

ل بهام رو آویزون کردم و آروم وارد اتاق شدم.

منتظر نمودم که ببینم جواب میده یا نه، گوشی رو قطع کردم و خودم و روی تخت انداختم.

حالا من چی کار کنم؟ من که نمیتونم تنهایی رو تحمل کنم.

بغ کرده به اطرافم زل زدم و بالش رو توی بغلم گرفتم و زمزمه کردم: من بای دزن بگیرم!...

#نیاز

عصبی کف شهام رو در آوردم و هرکدوم رو به طرف پرت کردم؛ با ظاهری خونسرد، اما وجودی آتیشی در رو باز کردم و توی حال رفتم که با دیدن نریمان به همراهیه دختر غریبه روی مب لها، که واسه خودشون گل می گفتن و گل میشنیدن، شوکه کیفم و روی زمین رها کردم و به گون هام چنگ زدم.

ای خاک عالم بر اون سرم؛ بچه تربیت کردم؟ دیگه کارش به جایی رسیده که دخترم یاره خونه.

میکشمش؛ به خدا من دیگه این دفعه نریمان و میکشمش.

حرصی دندون هام و روی هم فشار دادم و خواستم به سمتشون برم که با دیدن من هر دو ترسیده از جاشون بلند شدند و خواستند چی زی بگند که صدای نا زی مانعشون شد.

- عه! عمه اومدی؟

نگاهم رو به سمت صداش چرخوندم که دیدم به همراهی ه سینی چای از آشپزخونه خارج شد و ادامه داد.

- منتظرتون بودیم؛ چرا انقدر دیر کردید؟

سینی چای و روی میز عسلی وسط خونه گذاشت و با اشاره به دختر سائتال مانتال همسن و سال خودش لب زد: عه.. ای ن دوستم آینه! با خاله رفته بودیم سه تایی کتابخونه، بعد برگشتنی خاله کار داشت با عمو نیما و اومدیم اینجا.

بعدشم که دیگه من گفتم تا فرصت هست بی ایم از نریمان یه چند تا سوال پرسیم؛ به هر حال اون یه بار کنکور داده دیگه.

نفس آسودهای کشیدم و بایه چشم غره‌ی خفن به نازی و یه نگاه چپ‌چپ به این دختره آینور، راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و همو نظور که به نازی اشاره می‌کردم دنبالم بیاد داخل رفتم.

صندل یه ای نامرتب میز ناهارخوری رو حرصی درست کردم و کنار ظرفشویی منتظر ایستادم که نازی با احتیاط داخل اومد و ترسیده گفت: چی شد عمه؟

دستم و روی سین گ‌کوبیدم و درحالی که سعی می‌کردم صدام آروم باشه غریدم: نازی این دختره کیه باز ه‌لک و ه‌لک دنبال خودت راه انداختی؟ من صد بار به تو نگفتم این دوس‌تهای عتیق‌هت راز خودت رو ن‌یار اینجا؟

ل‌به‌اش رو آویزون کرد و با التماس گفت: عه عمه تو رو خدا ضد حال نزن دیگه! بابا فقط اومدیم سوال پرسیم، همین. بعدشم خاله کار داشت، به من چه؟

حرصی یه چشمم رو ری‌ز کردم و گفتم: من تو رو خوب می‌شناسم! به ج‌ای اینکه از الان فکر نریمان و مشغول کنی و هی دختر بهش پیشنهاد بدی، برو دنبال شوهر واسه عمت بگرد.

بلند خندید که انگشتم و روی دماغم گذاشتم و حرصی لب‌زد: هیس!

صد ای خند هاش رو پ‌این آورد و با ذوق لب‌زد: عمه شوهر می‌خواهی؟ کلافه و پکر نگاهش

کردم و غریدم: نخ‌یرم! یه چی هم‌ی‌نطوری گفتم.

قیاف‌هاش رو با خنده جمع کرد و دستش و روی دهنش گذاشت؛ یکم هر هر خندید و بعد که آروم شد با چند تا نفس عمیق و زمزمه کرد: عمه اگه قصد ازدواج داری بگو خودم کیس مناسب دارم!

دوباره خن‌دید و با خنده گفت: مهندس بدم؟ دکتر بدم؟ نقاش بدم؟ قصاب بدم؟ کدوم و بدم؟

دهنم رو عصبی باز کردم یه چی بارش کنم که زود تر گفتم: فقط تو رو خدا نگو همش و بده که من معذورم.

بعد دستش رو به اوپن گرفت و از خنده روی‌زمی‌ن‌نشست و مثل اسب شیهه کشید.

منم بی توجه به مسخره بازیهاش رو پاهام نشستم و بهش توپیدم: بسه خودت رو جمع کن! ب یمزه، م یگم از دهنم در رفت یه چی گفتم. ادامه نده دیگه!

با خنده باش های گفت و با کمک اوپن و کابین تنها از جاش پاشد.

منم دوباره تو جام وایستادم و خیره نگاهش کردم و لب زدم: گفتی خالهات کار داشت؟ الان کجاست؟
فکش روت وی دستش گرفت با قیافه ی قرمز شده زمزمه کرد: با عمو تو اتاقن.

با تعجب یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و پرسیدم: تو اتاق چیکار میکنی؟

که دوباره زد زیر خنده و دستش رو به نشونه ی ندونستن باز کرد و گفت: من که تو اتاق نیستم؛ خدام یدونه.

بعد خودش رو به ستون کوبی د و صورتش رو با دس ته اش پوشوند که با آرنجم یه دونه تو بازوش کوبوندم و حرصی بیرون رفتم.

نریمان و آینور دوباره گرم مشغول صحبت بودند که با دیدن دوباره ترسیده از جاشون بلند شدن و خواستند چیزی بگند که منتظر نموندم و به سمت راهرو حرکت کردم؛ بدون توجه به اینکه زن و شوهرند، در روی هوا باز کردم و داخل رفتم که...

صدای جیغ شیمیا مصادف شد با پرت شدن نیما ت وی کمد.

گیج و متعجب بهشون زل زدم که شیمیا ترسیده دستی به روسری اش کشید و به ترک روی دیوار نگاه کرد و نیما هم در جس توجوی یه چیزی کل لب سهای کمد رو بیرون ریخت و در آخر ناچار و خجالت زده به سمتم برگشت و با گذاشتن دستش روی سرش، آرام گفت: نیا تو روسری ندارم!

با چش مهای گرد شده و ذهنم ایل به انحراف لب زدم: چیکار میکنی دید؟

نیما یه چند بار لبش رو باز و بسته کرد و دس ته اش رو توی هوا تکون داد، اما در آخر ناچار زمزمه کرد: دعایم یکر دیم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم؛ دس ته ام قفل کردم و با یه اخم ریز پرسیدم:

داشتی دعا می کردی و انقدر هول شدی که روسری سرت ک نی؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و خواست چ یزی بگه که شیما با لحن آروم و شرمزده های زمزمه کرد: من.. من برم.
چیز.. چیزه من دیرم شده؛ بای.. باید برم.

بعد فورا از جلوم رد شد و تند در رو باز کرد؛ خودش رو بیرون پرت کرد و در رفت.

نگاهم رو به نیما دوختم که اونم نزدی ک در شد و گفت: عه.. چیزه منم برم بدرقه کنم.
میام! لباس هات رو عوض کن.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که سریع از در خارج شد و اونم رفت.

لبم رو، رو به بالا کج کردم و به سمت کمد رفتم؛ لباسهای پخش و پلا شده رو برداشتم و توی کمد جا کردم؛ لباسهای خودمم عوض کردم و داشتم موهام رو شونه میزد که نیما داخل اومد و خیره به من گفت: رفتن.

فقط سرتک و ندادم و برای اذیتش دوباره تکرار کردم: نگفتی چیکار می کردی.

دوباره هول کرد و خواست چ یزی بگه که یهو اخمهاش توی هم رفت و متفکر گفت:

راستی نیازماشین تراشم کجاست؟

به یک آن روح از بدنم جدا شد و تنم یخ بست؛ ترسیده و مضطرب به سمتش برگشتم که یه تایی ابرو رو بالا فرستاد و منتظر نگاهم کرد.

منم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با من من زمزمه کردم: ما.. ماشین؟ ما.. ماشین ری.. ریش تراش؟

کلافه و دست به سینه وا ایستاد و گفت: آره دیگه، پس چی؟ ماشین ریش تراشی که شیما برام خریده بود.

ل بهام رو با زیونم نمناک کردم و همی طور که دنبال بهونه می گشتم زمزمه کردم: عه..

ماشین ریش تراش، عه.. یعنی ماشین ریش تراش تو رو، عه یعنی اینکه همونی که شیما خریده بود رو، عه.. من یعنی
خب داش...

میون حرفم پرید و گفت: نیاز چرا من من می کنی؟ یه کلمه است، ماشین ریش تراش کجاست؟

عصبی و حرصی دس تهام روتوی هم قفل کردم و بی هوا گفتم: ماشین به چه درد می خوره؟

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: م یخوام باهاش آدم بکشم. خب عقل کل م یخوام موهام رو بزnm
دیگه.

مجبوری آهانی زیر لب گفتم و بعد یکم مکث پرس یدم: چرا م یخوای موهاش رو بزنی؟ خیره نگاهم کرد و خسته

خمیازهای کشید و گفت: خودت دیشب گفتی بلند شده؛ بزnmش!

فورا به سمتش رفتم و دستم رو توی موهاش فرو کردم و حق به جانب گفتم: من؟ چرا تهمت م یزنی؟ من غلط
بکنم، چقدرم خوش حالت شده. همین خوبه کوتاهش نکنیا!

فقط نگاهم کرد که به سمت در هولش دادم و باهم بیرون رفتیم.

- خیلی خوبه! بیخیال بیا بریم پیش بچهها.

وارد هال شدیم که دیدم نازی و نریمان نشستن و با ذوق دارند صحبت م یکنند.

به دور و بر خیره شدم و آرام گفتم: دوستت کجاست نازی؟ دستی زیر دماغش

کشید و گفت: اوو خیلی وقته با خاله رفته.

چیزی نگفتم و بی توجه به اونها وارد آشپزخونه شدم؛ غذای دیشب رو از یخچال بیرون کشیدم و روی گاز گذاشتم.

کبریتی از تو جاکب ریتی برداشتم و با خشونت کش یدم؛ گاز رو هم روشن کردم و قابلمه رو روش گذاشتم.

با نیم نگاهی به سینگ پر از ظرف پو فی کشیدم و دست به کار شدم.

گرم مشغول کارهای خودم بودم که یهو...

مدیر معاون_ آوارگان عشق | نستر قره داغی:

با پیچیدن دستی دور کمرم، جیغ خفه ای کشیدم و به سمت نازی برگشتم.

با ذوق نیشش رو برامباز کرد و هیجانی گفت: عم هی یکی یه دونم چطوره؟ آخ فدای اون ابروه ای همیشه تو همت

بشم؛ که با این اخلاقش شوهرم م یخواد.

عصبی اخمهام رو توی هم کشیدم و بی حرف نگاهش کردم که لبم رو کشید و ازم جدا شد؛ به کابینت کنار سینگ تکیه زد و با خنده گفت: من ن میدونم چرا وقتی همه از عمهها بدم یگند و فحش خورم زیاد داره، ولی با این حال من عاشق توام!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و گوشه لبم رو آویزون کردم؛ آخرین ظرف هم آب کشیدم و شیر آب و بستم؛ دستم رو با حوله آویزون به در کابینت پاک کردم و گفتم: مطمئنی؟ لبهاش رو آویزون کرد و گفت: نه په دروغ دارم. نیمنگاهی بهش انداختم و گفتم: اون ظرفها رو بذار حالا که خیلی دوستم داری؛ کاهو هم توی یخچال هست، بردار خورد کن؛ چون خیلی دوستم داری. بعد اینکه فعلا اینا رو انجام بده تا بگم.

متعجب و منگ نگاهم کرد که یه ضربه به کمرش زدم و گفتم: بدو یا لا غذا دیر شد.

چیزی نگفت و تو سکوت مشغول شد و منم شونه ای بالا انداختم و به کارم مشغول شدم. به من چه خودش گفت دوستم داره!

بعد از اینکه تمام کارها رو انجام دادیم، نیما و نریمان رو صدا زدیم و دور هم مشغول خوردن شدیم.

بعد غذا هم چون نازی خیلی دوستم داشت ظرفها رو انداختم سرش و خودم وارد اتاق شدم.

سردرد بدی گرفته بودم و منگ میزد.

توی جام دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد و غروب هم طرفهای شش بیدار شدم.

تا شب زندگی خیلی عادی و معمولی پیش رفت اما موقع خواب...

نازی کنارم دراز کشید و خیره به قیافه های خست هام لب زد: عمه؟ صاف دراز

کشیدم و خیره به سقف، دس تهام رو زیر سرم بردم.

- هوم؟

متقابلا مثل من خوابید و آرام زمزمه کرد: واقعا قصد ازدواج داری یا شوخی کردی؟

چند لحظ‌های بی حرف چش مهمام و روی هم گذاشتم، اما بالاخره لب زدم: امروز آرمان و دیدم.

متعجب به سمت برگشت که منم صورتم رو طرفش برگردوندم و ادامه دادم: حدس بزن کجا؟ تو مدرس‌های که معاونشم؛ دبی ر شیمی شده. این یعنی هر روز مجبورم ببینمش!

اولش نشناختم، اما بعد ...

کامل به سمتش برگشتم و با اخم ریزی گفتم: بین نازی، من اصلاً برام مهم نیست که آرمان ولم کرده؛ برام این مهمه که هم به خودم و هم به اون ثابت کنم کم نبودم و اون لیاقت نداشته! نم‌یخوام فکرکنه بعد اون کسی نبوده تا من رو بگ‌یره، م‌یخوام زودتر ازدواج کنم؛ دختر هجده ساله که نیستم، نزدیک سی سالمه. نمیخوام انقدر دست‌دست کنم تا پیر بشم.

دستی به خط روی پیشونیم کشیدم و مغموم گفتم: البته الانم شدم.

مهربون لبخندی زد و خیره به چش مهمام گفت: معلومه که تو کم نبودی! عمو آرمان خودش حسابش خراب بود، وَاَلا تا جایی که من یادم م‌یاد تو کم نداشتی.

ای نه! رو بیخیال عمه؛ بذار من یه چی زی بگم. اولین که تو هنوز جوونی سنی نداری؛ دومین که من خودم یه چند تا ک‌یس مناسب در نظر دارم که عکسشونم دارم. وایستا!

از جاش بلند شد و در مقابل نگاه متعجب من، گوشیش رو از روی میز برداشت و دوباره دراز کشید و همون طور که بالش رو از زیر سرش برم‌یداشت و زیر دستش می‌زد، ذوق زده گوشیش رو باز کرد و بعد یکم ور رفتن به سمت من برگردوند و گفت: چطوره؟ تو جام نیم‌خیز شدم و کنجکاو به عکس‌ت وی‌گوشی نگاه کردم؛ یه پسر تق‌ریب‌اسی و شش، سی و هفت ساله بود که نیشش رو تا ته باز کرده بود. قیافه‌ی معمولی م‌ایل به خوبی داشت اما...

- نوچ!

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: چرا؟

تو جام نشستم و به دیوار تکیه دادم؛ دستم رو توی موهای خرم‌ای رنگم فرو بردم و زمزمه کردم: خیلی سبکه. نیشش رو نگاه تا کجا بازه.

کلافه سری تکیه داد و عکس‌ب‌دی‌روزد و گفت: این چطوره؟

دوباره نی منگهی به گوشتی انداختم و با دیدن مرد سن با لای کچلی، چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: ایه نازی این خیلی پیره؛ مو هم نداره.

کلافه دستی به گردنش کشید و گفت: همش چهل و پنج سالشه؛ پیر چیه؟ تازه اوج جوونیشه.

چشمغره‌ی خفنی بهش رفتم و گفتم: یکم پانتر! چهل و پنج کجا، بیست و هشت کجا؟

حرصی تو جاش جابه‌جا شد و گفت: م‌یخو ای پسر ای بیست ساله رو نشونت بدم؟ م‌پیسندی؟

نیشگونی از بازوش گرفتم و با غ‌یظ گفتم: مسخره نکن که؛ عین آدم باش. دنبال یکی بگرد تو م‌ایه‌های سی تا سی و پنج.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و مشغول گشتن شد؛ تند تند عکسها رو رد میکرد و منم بی حوصله نگاه م‌یکردم که یهو...

با دیدن عکسی چشمهام گرد شد و داد زدم: وایستا!

ترسیده گوشتی و روی هوا پرت کرد و متعجب پرسید: چی شد؟

گوشتی رو از رو پاش برداشتم و کنجکاو عکسها رو عقب جلو کردم تا تصویر مد نظرم رو پیدا کنم، اما هر چقدر گشتم نبود.

عصبی گوشتی رو طرف نازی پرت کردم و گفتم: اون پسر که موه ای خوش حالت قهو‌های داشت، بعد چش‌مه‌اش همچین حالت بامز‌های داشت، قهو‌های خیلی روشن بود.

چشم‌ه‌اش رو گرد کرد که عصبی گفتم: ایه اون که ف‌یس خوبی داشت، همچ‌ین خوش‌تیب و خوش‌هیکلم بود.

با همون قیاف‌هی متعجب خند‌هی آرومی کرد و گفت: عمه هم خوش‌اشتها شدی، هم خوش دید؛ چطور توی ا

ین فاصله همه جاش و بررسی کردی؟ کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: حرف اضافه زن اون و ب‌یار!

گیج گوشتی رو برداشت و مشغول شد.

آوارگان عشق
- کی و م یگی آخه؟ من نم یشناسم که.

جوابش رو ندادم که به کارش ادامه داد و منم چهارچشمی نگاه کردم که دوباره اومد و ازش رد شد.

دستش رو فوراً گرفتم و تند گفتم: اها اها همونه؛ یکی بزن عقب!

منگ یدونه عقب اومد که گوشه لبم رو کش دادم و گفتم: عکس این تو گوشه تو چیکار میکنه؟

متعجب شون های بالا انداخت و گفت: این توی کی سهایی که م یگفتم نیست عمه؛ م یدونم جذابه اما...

میون حرفش پریدم و حرصی گفتم: فقط بگو از کجا آوردی!

شونهای بالا انداخت و گفت: چه بدونم من...

انگار که یه چیزی یادش اومده باشه یهو از جاش پرید و با ذوق گفت: آها یادم اومد؛ این پسرعمو بزرگ هی آ
ینوره. البته باهاشون ارتباط نداره؛ یه نی کلا با هیچکی ارتباط نداره. ماما و بابا نداره، بعد پیش ماما بزرگش زندگی
میکنه.

سرش و متفکر خاروند و ادمه داد: اسمش میثمه و سی و چهار، سی و پنج سالشه.
م یشناسیش؟

خواستم چیزی بگم که دوباره با ذوق م یون حرفم پری د و گفتم: آها فهم یدم از کجا م یشناسی؛ امروز با آینور داشتیم م
یاومدیم، ای ن خونه روبهروی شما رو نشون داد، بعد گفت خونهی ماما بزرگشه.

و ای همس ایه هم هست، بعد اینکه تویه مدرسه معاو...

متعجب به سمت برگشت و پرسید: کلا هم رو م یشناسید دیگه درسته؟ آروم سر تگون دادم که با

هیجان جیغ خفهای کشید و از گردنم آویزون شد. - و ای نم یدونی عمه چقدر قصد ازدواج داره این

پسره.

با خونسردی ظاهرشونهام رو بالا انداختم و همونطور که تو جام درازم یکشیدم گفتم: او قدرها هم مهم
نیست! حالا بگیر بخواب بابا؛ بعدا حرف م یزنیم.

بی توجه به ذوق و هیجانش، لحاف و روی سرم کشیدم و زیر لب و آروم زمزمه کردم:
من ب اید مخ این و بزنم.

حرصی انگشت اشار هام رو داخل کفشم فرو بردم و سعی کردم با زور تو پام کنم؛ تو همون حالت سرم رو از پنجره‌ی کنار در داخل بردم و با صورت جمع شده داد زدم: آی نا زی زلیل نشی تو دختر بیا دیگه جون دادم.

لقمه‌های که گرفته بود روت وی دهنش فرو کرد و از آشفته‌خونه نگاهم کرد؛ دستش رو جل وی دهنش گرفت و با دهن پرگفت: دارم میام عمه؛ گشمنه‌ی کی دیگه بخورم م یا م.

از زور نفسم بالا ن میاومد، کلافه خودم و روی زمی ن پرت کردم و نفس عمیقی کشیدم؛ خیره به کفش نصفه فرو رفته تو پام دماغم و چین دادم و زمزمه کردم: یا پ ای من تو یه روز بزرگ شده، یا این کفشه کوچیک شده! اه...

خسته به دیوار تکیه دادم و پام رو بالا آوردم؛ انگشت اشارهی هر دو دس تهام رو زیرش انداختم و زور زدم.

از تقلا احتمالاً قرمز شده بودم و نفس نفس می‌یزدم؛ خوبه شکم ندارم مگر نه تا الان جون داده بودم.

دست از تلاش برداشتم و پاهام رو دراز کردم؛ به حوض خالی از آب و پراز برگ خیره شدم و حرصی غریبم: نا زی! نمیری تو بیا دیگه، اگه قراره لفتش ب دی من نمیرم. با صدایش که بلند داد میزد «دارم م یا م» به عقب برگشتم و نگاهش کردم که چایش رو سرکشی د و بدو بدو به سمت کول هاش رفت؛ با عجله برش داشت و با غرغر بیرون اومد.

- اه عمه! نداشتی ب بینم چی خوردم. هنوز ساعت شش و نیم؛ نیم ساعت وقت هست تا بریم.

بعدشم یه جوری می‌گی نمی‌برمت که انگار ماشین داری؛ پ یاده قراره ب ریم دیگه، با پای خودم.

کنارم ایستاد و کتونیهاش رو پاش کرد؛ با نیم‌نگاهی به حال من تک‌خنده‌ای کرد و گفت: و چرا وسط تراس پهن شدی؟ هنوز که خودت آماده نیستی.

عصبی پام رو تگون دادم و به کفش س یاه پاشنه سه سانتیم خیره شدم.

- امروز روز من نیست نازی مطمئن باش.

با تعجب کنارم زانو زدم و پرسید: چرا؟

با کمک دیوار از جام بلند شدم و مقنع هام رو درست کردم؛ تمام موهام رو داخل فرستادم و با تگون دادن مانتو و شلوار مشک یام غریدم: روزم نیست دیگه! آدم که روزش نباشه روزش نیست؛ حتی پاش هم یهو چندس ایز رشد م یکنه. این تو پام نمیره نازی م یفهمی؟

گیج و منگ به کفش زل زد و با تک خنده ای گفت: عمه جونم، روزت هست، این حواسته که نیست؛ کفشت و جاب ه جا داری م پیوشی؛ اون مال پ ای چپته، نه پای راس ت.

متعجب چش مهمام رو گرد کردم و به کفشم نگاه کردم؛ بدون حرف و نگاهی به نازی از پام درش آوردم و پ ای دیگه ام کردم.

بعد کیفم رو از زمین برداشتم و از پله های ایوون پائین رفتم.

جلوی درخونسرد به طرف نازی که متعجب نگاهم میکرد برگشتم و گفتم: بیا دیگه! منتظری شاباش بدم؟

ابروی بالا انداخت و از جاش بلند شد؛ دستی به شلوار سرمهای مدرس هاش کشید و با عجله طرفم اومد.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که مقنعه اش رو جلو کشید و سعی کرد مانتوی نیم وجبیاش رو پائین بکشد.

اهمیتی به کارهاش ندادم و در رو با ضرب باز کردم؛ از حیاط خارج شدم و منتظر موندم تا نازی هم بیرون بیاد که ...

طبق معمول صدای چارانی از پشت سرم بلند شد.

- سلام، صبحتون بخیر!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و به طرفش برگشتم؛ نیمنگاهی به تیپ و قیاف هاش انداخت و زمزمه کردم.

- سلام، صبح شما بخیر!

دستی به تیشرت سفید و کت لیم و یاش کشید و با لبخند هولی گفت: می رید مدرسه ؟

بازوم رو از تو دست نازی که تازه کنارم و ایستاده بود و با ذوق به چارانی نگاه میکرد، در آوردم و ج دی گفتم: نخیر! م
یریم نونوایی.

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و با خاروندن ری شه ای نه چندان بلندش زمزمه کرد:

واقعا؟ برای چی ؟

چشم چپم رو ت یک وار کوچ یک و بزرگ کردم و گفتم: بله واقعا! نه اینکه شات ریم، داریم می ریم شش صبح نون

بیزیم!

با سقلم های که نازی بهم زد اهمیتی ندادم و خیره به چارانی زل زدم که سرش رو پا ین انداخت و درحالی که با انگش

تهای قفل شده به کیفش ورم یرفت گفت: عه ...

م یخواید برسو نمتون ؟

دهنم رو باز کردم تا یه نه ک شداری تح ویلش بدم، اما با سقلمه محک متر نازی دهنم رو بستم و با درد به طرفش

برگشتم.

گوشهی لبش رو گاز گرفت و طرفم خم شد؛ دهنش رو کنار گوشم آورد و آروم زمزمه کرد:

بگو آره؛ تو رو خدا عمه! پسره خودش داره پیشنهاد میده دیوونه نشو؛ م پیره ها.

پوست لبم رو به دندون گرفتم و همون طور که فکر میکردم به طرف چارانی برگشتم؛ نیمنگاهی به قیافهی

منتظرش انداختم و با تکون دادن سر گفتم: باشه! حالا که اصرار میکنید، ما هم زحمت می دیم.

لبخند از ته دلی تحویل مون داد و با ذوق دستش رو دراز کرد و گفت: این چه حرفیه مراحمید؛ بفرما ید!

کنجکاو نگاهم رو تو کوچ ه چرخوندم و گیج لب زدم: به کجا بفرمایم ؟ اون هم متقابلا گیج

دستی به گردنش کشید و گفت: به مدرسه دیگه.

ابروی بالا انداختم و کنجکاو پرسیدم: میدونم مدرسه، اما تو چی بفرمایم ؟

منگ به دور رو بر نگاه کرد و با تک خند هی مضطربی گفت: من متوجه منظورتون نمیشم!...

شونهی بالا انداختم و کلافه گفتم: م یگم ماشینتون کدومه ؟

دوباره ذوق زده نیشش رو باز کرد و انگار که تازه دو هزار یش بیافته زمزمه کرد: آها فهمیدم چی م یگید، اما من که ماشین ندارم.

متعجب چش مهمام رو گرد کردم و با حرص گفتم: پس چه جوری م یخواستید ما رو برسونید؟

بی حرف نگاهم کرد که ادامه دادم: نکنه م یخواست ید رو کولتون بب رید ؟

دستی به صورتش کشید و مظلوم گفت: نه من منظورم این بود که همراهی کنم؛ همین!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و حرص ی زمزمه کردم: شما که همیشه توکل مسی رفت و آمد همراه منید؛ پس چرا هی م پیرسید ؟

خجالت زده شون های بالا انداخت و خواست چ یزی بگه که...

منتظر نمودم و فوراً دست نازی روک شیدم و راه افتادیم؛ چارانی هم با فاصله ی نه چندان زیاد، پشتمون حرکت کرد و بی حرف دنبالمون اومد.

توکل راه نازی مدام زیر گوشم ورورم یکرد و از هر دری حرف م یزد؛ گاهی م یگفت از عکسش خوشگ لتر، گاهی م یگفت چه هیکل رو فرمی داره، گاهی م یگفت چه جذاب و خوشتیپ، گاهی هم آه م یکشید و م یگفت کاش شوهر عمهام بشه؛ خلاصه که به هر طریقی بود مخ من رو خورد و کاری ک رد تا وقتی برسیم، صدبار آرزوی مرگ کنم.

کلافه بین کوچ هی مدرسه ی خودمون و مدرس هی نازی توقف کردم و به دور و بر خیره شدم که چارانی با تکیون دادن سر کوتا هی، از کنارمون گذشت و به سمت مدرسه رفت.

من هم نی منگاهی به نازی انداختم که س ربیع خودش رو مرتب کرد و مطمئن گفت: شما برید من خودم م یرم؛ همین کوچه پای نی هست دیگه.

چشم چپم رو ریز کردم که آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: باور کن م یرم مدرسه؛ به خدا!

چیزی نگفتم و فقط سر تکیون دادم؛ ازش جدا شدم و با سرعت به سمت مدرسه رفت م.

امروز اصلاً حال و حوصله نداشتم؛ به خاطر هم‌ین سر‌یع از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو به دفتر رساندم.

چارانی توی اتاق نبود و احتمال م‌یداد م‌پیش بچه‌ها باشه؛ فتوحی هم که ایشالله نسلش به کل منقرض شده که دوباره مثل اجل معلق بالا سرم نیست.

اهم‌یتی به افکارم ندادم و دستم رو زی‌ر چونم زدم؛ خودکار آبیام رو از روی میز برداشتم و دفتر جلوم رو باز کردم. سرم رو پای‌ن انداختم و بکوب مشغول شدم؛ حتی وقتی که چارانی وارد اتاق شد هم سرم رو بلند نکردم و فقط کار کردم.

انقدر مشغول بودم که وقتی به خودم اومدم، ساعت یازده بود و گردن و گلویم حسابی درد م‌یکرد.

خودکار رو لای دفتر انداختم و بستمش؛ خمیازه‌کشتری سر دادم و نی‌م‌نگاهی به چارانی انداختم که ب‌یکار سرش و روی میز گذاشته بود و با انگش تهاش روی دفتر طرح م‌یکشید.

خدایی نگاه انتخابم رو! اصلاً انگار نه انگار منی وجود داره، بعد نا‌زی‌میگه...

حرصی پام رو به زمین کوبیدم و از جام بلند شدم.

چارانی هم ترسیده سرش رو بلند کرد که بی‌اهم‌یت م‌یز رو دور زدم و از دفتر بیرون رفتم؛ چند تا پل‌هی وصل شده به سالن پایین رو طی کردم و به سمت آبدارخون‌هی ته سالن رفتم.

چند تا سرف‌هی آروم سر دادم و درش رو باز کردم؛ با خم کردن سرم وارد محیط شش‌م‌تریش شدم و به اطراف زل زدم.

یه سینگ قدیمی، دوتا کابینت در به داغون، یه یخچال ساده و یه اجاق گاز زوار در رفته، کل وسیله‌هایی بود که این اتاقک کوچیک رو تشکیل م‌یداد.

نگاهم رو به سمت سماوری که داشت قل‌قل م‌یزد سوق دادم و به سمتش رفتم؛ یه لیوان از کابینت سینگ برداشتم و آب گرفتم و خواستم واسه خودم چ‌ای‌ب‌ریزم که ... با صدای ج‌یر ج‌یر در نگاهم به عقب برگشت.

فتوحی بی‌حال و خسته وارد آبدارخونه شد و به من زل زد؛ چند قدمی نزدیک اومد و با لبخند بدجنسی زمزمه کرد: درود نیا ز خانم.

عصبی اخمهام رو توی هم کشیدم و غریدم: ادیب هستم!

لبش رو بیشتر کش داد و با لجبازی گفت: نیا ز.

انگشت اشار هام رو به سمتش گرفتم و حرصی لب زدم: ببین آق ای محتر...

میون حرفم پ رید و همو منظور که ل یوان توی دستم رو کش م یرفت گفت: خانم محترم از ریش تراش چه خبر؟

با یادآوری ریش تراش، دندونهام و روی هم سابیدم و حرصی غریدم: ریش تراش رو چیکار کردی؟ خری دی؟

با آرامش چ ای برای خودش ریخت و لیوان رو بین دس تهاش فشرد؛ چون هاش رو به بخار چ ای داد و خونسرد گفت: نه

عصبی انگشت اشاره و شصت دست راستم رو گوش هی چشمهام گذاشتم و کلافه، اما حرصی لب زدم: چرا؟ قرار بود بگی رید و بیارید.

شونهای بالا انداخت و گفت: به من چه؟ من که گفتم خودتم باید باشی؛ من نمیدونم چه شکلیه.

دستی به موهای کشید و با لبخندش یطونی ادامه داد: هنوزم دیر نشده؛ اگه بخوای میتونیم زنگ که خورد با هم بریم و سریع بگ بریم. ها؟

چشم چپم رو توی کوار باز و بسته کردم و مشکوک گفتم: به هیچ عنوان! شما لطفا خودتون برید و بگی رید، واسه من بیاری د.

خواستم از کنارش رد بشم که جلوم رو گرفت و یکم دیگه بهم نزدیک شد؛ لیوان و روی کابینت گذاشت و خیره به چشم من ای مضطرب، اما قیافه خونسرد لب زد: عه... چرا نازم یکنی نیاز خانم؟ از چی میترسی؟ اینکه بخوام بخورمت؟

خودش رو بیشتر نزدیک کرد که خودم رو به یخچال چسبوندم و دس تهام رو توی هم قفل کردم.

- من اگه میخواستم بخورمت که همین جا هم میتونستم؛ چرا بگم یا بیرون؟ من قصدم کمکه، اگه قبول نکنی ضرر کردی ها!

نگاهم رو به چش مهای ت یر هاش دوختم و سعی کردم نفس بکشم، اما با هر دم و بازدمی بوی عطر ملایم و نسبتاً شی رینش توی ریههام فرو میرفت و این من رو حسا بی کلافه کرده بود.

آروم گوش هی کت مشکپاش رو توی دستم فشردم و به عقب هول دادم، اما تکون که نخورد هیچ، جلوتر هم

اومد.

دست دیگ هام هم به کت گرفتم و خواستم با شدت به عقب هولش بدم که...

با باز شدن ناگهانی در آبدارخونه، س ریع ازم فاصله گرفت و به عقب برگشت.

دقیق جلوم ایستاد ه و بود و کل دیدم رو گرفته بود.

خدا خدا میکردم برای یک بارم که شده، این شانس بدم کسی رو که دست روش گذاشته بودم هدف نگیره، اما با خم کردن سرم و دیدن ق یاف هی متعجب و ناباور چاران ی، مثل دختر بچ ههای ه یجده ساله که اولین شکست عشق یشون روم یخورند، چش مهمام و روی هم گذاشتم و آه از نهادم بلند شد.

صدای هول زده و گیج چارانی ت وی مغزم رژه م یرفت و تمام مقدمات رو برای تیکه تیکه کردن این پسره فراهم م یکرد.

- عه.. من.. چیزه... یعنی...

چشمهام رو باز کردم و خیره نگاهش کردم که آب دهنش رو صدادار قورت داد و بدون ادامه دادن از آبدارخونه بیرون رفت.

حرصی دندو نهادم و روی هم سابیدم و دس تهام رو مشت کردم؛ ضرب های نسبتاً محکم به کمر فتوحی زدم که داد خفهای کشید و فوراً او نور رفت؛ عصبی به سمتم برگشت و با اخمه ای تو هم گفت: هووی چی کار میکنی دیوونه؟ کمرم خورد شد.

یه قدم به سمتش برداشتم که دو قدم عقب رفت؛ منم انگشت اشار هام رو حرصی طرفش گرفتم و خواستم از بین دندو نهایی قفل شدم چ ی زی بارش کنم که س ریع گفت:

اوی فحش نم ید یها! از معاون تحصی ل کرد های مثل شما بعیده.

دوباره به قدم سمتش رفتم که سرش رو عقب برد و ادامه داد: انگشتت رو نکن توی چشمم! بابا به من چه؟ من می‌خواستم ببینی کاریت ندارم، ترست بریزه. تو آگاه خیلی بدت می‌آومد پس من یزدی، چرا وایستادی ها؟

عصبی و متعجب چشمهام رو گرد کردم که شونه بالا انداخت و گفت: تو که بدت نیومده بود، منم که نخوردمت؛ فقط خواستم بگم آگاه قراره باشه کاری کنم، همی نجا هم می‌تونم. البته تو اصلاً جزء سلاطین من نیستی، پس اصلاً نگران نباش عمرا پیام طرفت.

انگشت اشاره رو آرام خم کردم و دستم رو عقب کشیدم؛ بی حرف چند قدم عقب رفتم که تخس گفت: به هر حال آگاه نیازی به ریش تراش بود من در خدمتم؛ می‌تونی بیای دفترم و بگی.

سری از روی تاسف تگون دادم و با "عمرا" قاطعی از آبدارخونه بیرون رفتم.

هه!...

تو جزء سلاطین من نیستی؛ خب به درک که نیستی، تو هم جزء سلاطین و علایق من نیستی!

پسرهی امل از خود راضی؛ لیاقت نداری.

تو با اون تیپ و قیافه و اخلاقت به درد همون دوست دختره ای عتیق هات می‌خوری.

با قدمه ای محکم و عصبی، راهرو و پله ها رو طی کردم و خودم رو به دفتر رساندم.

پشت در با چند تا نفس عمیق خودم رو آرام کردم و وارد اتاق شدم.

میثم بی توجه به حضور من، سرش رو داخل برگه ها فرو برده بود و خودش رو مشغول نشون می‌داد.

منم بغ کرده طرف میزم رفتم و آرام پشتش نشستم؛ دستم رو زیر چون هام زدم و گرفته به روبهروم خیره شدم.

هووم، میثم! حالا که همه چی گند خورده توش چه صمی می‌بخورد می‌کنم.

هی خدا، حداقل می‌داشتی به حرکت می‌زدی بعد بدبختیها رو روی سرم نازل می‌کردی.

خدا کنه فتوحی براش توضیح بده؛ من می‌خواستم تو عمرم به بار به پسر رو عاشق خودم کنی ها، اه!

تا خود ساعت دوازده وقتم رو بدون تسلط به کارم و یه نگاه به میثم و یه نگاه به برگ ها گذروندم و اون هم بدون ذره ای توجه و نیم نگاه به من توی کارش غرق شده بود.

دیگه کم کم میخواستم خودم سر صحبت رو باز کنم و یه حرکتی بزنم، اما همون لحظه یهو...



#معراج

لبخند پرشوقم رو پررنگتر کردم و پرد ه رو انداختم؛ از کنار پنجره فاصله گرفتم و پشت میز منتظر نشستم.

یه چرخ دور خودم زدم و با شیطنت زمزمه کردم: یک...

یه چرخ دیگه هم زدم و زی ر لب ادامه دادم: دو...

و بار سوم هم چرخ یدم و با گفتن سه، دس تهام رو به میز گرفتم و با ج دیت به در اتاق زل زدم که همون لحظه در با شدت باز شد و نیازا دیب داخل اومد.

همه چی از چهره ی رنگ پریده و چش مهایی که دو دوم یزد مشخص بود.

اصلا لازم نبود چی زی بگه؛ من خودم میدونستم چی پ یش اومده و اون ازم چی میخواد.

آرنج هر دو دستم و روی میز گذاشتم و با قفل کردنشون تو هم، منتظر نگاهش کردم که آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: من باهاتون میام!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم که کامل داخل اومد و در و بست؛ روب هروم، جل وی میز ایستاد و همو نظور که دس تهاش رو توی هوا تگون م یداد گفت: نم یخوام شما چیزی بگیری ی چیزی بخ رید؛ فقط من و یه جای درست درمون بپزید من ای ن ریش تراش رو بخرم! من این منطقه رو نم یشناسم.

لبخن د پت و پهنم روکنترل کردم و به یه لبخند ملیح رضایت دادم؛ صندلی رو عقب کشیدم و از جام بلند شدم که چند قدم عقب رفت و با اخم نگاهم کرد.

پوزخندی حواله‌ی ترسش کردم و خیره به موزای کهای طوسی اتاق لبم زدم: باشه؛ مشکلی نیست. پس ده دق بقیه دیگه توی کوچ‌هی روبه‌روی مدرسه، اوکی؟

چند لحظه خیره به قیافه شیطانیم نگاه کرد، اما در آخر به اجبار سر تگون داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت.

بافتنش بشکن شیطننت باری تو هوا زدم و سریع به سمت میزم رفتم؛ وسایلم رو فوراً جمع و جور کردم و آماده و سر حال از اتاق خارج شدم.

از راهروهای تقریباً پر سر و صدای ساعات‌های آخر گذشتم و وارد حیاط شدم.

سری برای مش‌رحمان تگون دادم و با ذوق از مدرسه بیرون رفتم.

دستم رو داخل موهام فرو کردم و نقشه کشان به سمت ماشین حرکت کردم.

سوار که شدم پام و روی کلاچ و گاز گذاشتم و استارت وحشتناکی زدم؛ دنده رو جاب‌ه‌جا کردم و با خشونت هیجان زده‌ای به سمت کوچه رفتم.

تقریباً پنج دقیقه، ده دقیقه منتظرش نشسته بودم که یهو دیدم از دور داره سمتم می‌آید.

دستم رو از شیشه ماشین بیرون بردم تا تگون بدم که یهو با دیدن...

آرمان پشت سره نیاز، چشمهام گرد شد و سریع دستم رو داخل بردم؛ شیش‌هی دودی ماشین رو بالا کشیدم و منتظر نگاهشون کردم که همو‌ن‌طور که با هم صحبت می‌کردند یا بهتره بگم دعوا می‌کردند، به ماشین نزدیک شدند.

دست راستم و روی فرمون گذاشتم و یه تایی ابروم رو بالا بردم؛ خیره بهشون زل زدم و گوشهام روت‌یز کردم که وقتی داشتند از کنار ماشین رد میشدند، نمیدونم چه اتفاقی افتاد و چی شد که آرمان یهو مچ دستش رو گرفت و بازور نگاهش داشت.

با این کار هر دو ابرو هام با هم بالا رفت و کنج‌کاو‌تر روی فرمون خم شدم که صدای داد آرمان بلند شد.

آرمان مچ دست نیا ز رو محکم گرفته بود و با صورت قرمز شده نگاهش م یکرد و نیازم با حرص دندونهایش و روی هم فشار میداد و دستش رو مشت کرده بود.

هر چقدر فکر و بررسی م یکردم، نم یفهمید که چرا به ج ای نیا ز آرمان داد زد و صورتش قرمز شده!..

البته خیلی طول نکشید که نگاهم به پاشنه کفش نیا ز افتاد که روی پ ای آرمان نشسته بود و با حرص و نفرت فشار م یآورد.

تحمل خند هام با دیدن وضع یت آرمان خیلی سخت بود و منم سعی نکردم کنترلش کنم؛ سرم و روی فرمون گذاشتم و بلند خند یدم که یهو نفهمیدم چی شد، دستم روی بوق قرار گرفت و صدای وحشتناکش بلند شد.

ترسیده از جام بلند شدم و به او نها خیره شدم که هر دو با ترس از جاشون پ ریدن و از هم فاصله گرفتند.

دلم م یخواست دوباره بلند بخندم و خودم رو به در و دیوار ماشین بکوبم، اما با نقش هی شیطانی که تو ذهنم جرقه زد اخم ریزی کردم و شیشه رو پ این دادم؛ سرم رو از شیشه بیرون بردم و جدی گفتم: نیا ز خانوم ن میخوای بی ای؟ من خیلی وقته منتظرم ها!

و بعد اخمم رو پررنگ تر کردم که حواسشون به من جلب شد.

آرمان حرصی دس تهاش رو مشت کرد و اخ مهاش رو توی هم کشید که نیا ز بیتوجه به اون به سمت ماش ین اومد و با خونسردی همیشگی یاش در جلو رو باز کرد و نشست.

یه ت ای ابروش رو بالا داد و با یه سلام آروم در رو به هم کو بید که چپ چپ نگاهش کردم و بیخیال استارت زدم.

دستی برای آرمان متعجب تکون دادم و راه افتادم.

بیحرف راهنما زدم و وارد خیابون اصلی شدم که نیا ز نفس پر دردی کشید و دستش و روی مچش گذاشت.

از گوش هی چشم به قیاف هی رن گ و رو پ ریده و دست کبود شد هاش خیره شدم و برای شکستن سکوت

گفتم: چی شد باهام اومدی؟

بی حوصله چشم غرهای بهم رفت که ب ی توجه به مفهومش) به تو مربوط نیست (دوباره پرسیدم: چه اتفاقی افتاد که خانمه به هیچ وجه راضی شد با من ب یاد ؟ قیاف هی کج و کوله شد هاش رو به قیاف هی منتظر دم دوخت و کلافه گفت.....:

مامان و بابات بهت یاد ندادن توکاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی جناب م دیر ؟ بدجنس لبخندی زدم و گفتم: مامان و بابات بهت یاد ندادن چطور با یه آق ای جنتلمن صحبت کنی خانم معاون ؟

گوشه لبش رو خم کرد و با پوزخند ری زی زمزمه کرد: تا ج ای که یادمه، گفته بودند با آدمه ای غ ریه و نامطمئن اصلا حرف نزنم؛ همین که این افتخار رو نصیبت کردم برو خدات رو شکر کن.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با همون لبخند حرص در بیارم، دنده رو عوض کردم و گفتم: و ای خد ای من، به افتخارات خانم معاون به جز سا دیسمی بودن از خود راضی هم اضافه شد.

عصبی نفسش رو ب یرون فرستاد و حرصی گفت: حرف دهنتم رو بفهم اسکول.

چشمهام رو گرد کردم و همون طور که سعی م یکردم نخندم گفتم: هی! خدای من، بد دهن هم که هست. اینه معاون مملکتمون.

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: اسکول فحش ن یست! از دهنم در رفت.

لبم رو با زیونم تر کردم و راهنما زدم؛ فرمون رو چرخوندم و از بریدگی بلوار دور زدم و گفتم: خیلی از فحشها فحش نیستن، اما از دهن کسی در بره ناراحت م یشن. مواظب دهنتون باشید خب خانم ادیب؛ راست ی از وقتی سوار ماش ین من ش دید خیلی صمیمی برخورد م یکنید ها؛ لطفا من و با سوم شخص صدا بزنید، مرسی.

با دهن باز و قیاف هی ناباور نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که پشیمون شد و نگاهش رو ازم گرفت؛ به سمت پنجره برگشت و گرفته گفت: من حالم خوب ن یست آق ای فتوحی میشه سر به سرم نذارید ؟

چند لحظه ب یصدا خندیدم و بعد با نفس عمیقی گفتم: ب گید چی شد تا باشه.

چپ چپ نگاه ی بهم انداخت و گفت: برادرم زنگ زد گفت ریش تراش کجاست گفتم پیداش نم یکنید اما گیر داد، منم مجبور شدم بگم و ایسته خودم پیام تا بدم و بعد ...

ادامه نداد که سر تکون دادم و متفکر گفتم: و ادام هی ماجرا.

سرش رو به نشونهی تایید تکون داد و دوباره نگاهش رو ازم گرفت که برعکس حرفی که زده بودم، دوباره لبخند بدجنسی زدم و گفتم: من اول ب ای د برم یه جایی...

متعجب و ناباور نگاهم کرد که خونسرد ابرو بالا انداختم و گفتم: واجبه؛ ب اید برم بانک تا نبسته.

عصبی پوفی کشید و کلافه گفت: من ب اید تا دو خونه باشم؛ لطفا زود کارتون رو تموم کنید.

بدون حرف سر تکون دادم که چیزی نگفت و دوباره از پنجره به خیابون زل زد.

لبخند شیطنت باری نثارش کردم و با ذوق ضبط رو روشن کردم؛ یه آهنگ ب یس داره خارجی هم گذاشتم و همونطور که دنده رو جاب هجام یکردم، پام و روی گاز فشار دادم و مثل جت به سمت بانک رفتم.

وقتی رسیدیم، نی منگاهی به نیاز انداختم و با گفتن «اینجا بمون تا ب یام» از ماشین پیاده شدم.

لباس نامرتبم رو کامل داخل شلوارم فرو کردم و با کشیدن دستی به کتم داخل بانک رفتم.

نسبتا خلوت بود و فکر نکنم زیاد طول میکشید.

نامی د به سمت دستگاه نوب تدهی رفتم و دکم هاش رو فشار دادم که هم زمان با خارج شدن کاغذ از دستگاه، یه خانم مسن کنارم ایستاد و خواست شماره بگ یره اما یهو...

- عه.. امم خانم ببخشید.

منتظر نگاهم کرد که لبخند ملیحی تح و یلش دادم و مهربون گفتم: من شماره گرفتم، اما یه کاری پیش اومد برام باید

برم. بفرم اید این مال شما!

کاغذ رو به سمتش گرفتم که شونه ای بالا انداخت و با گفتن یه ممنون خشک و خالی رفت.

نوچ! مردم چقدر بی احساس شدن؛ آگه یکی با من این کار رو م یکرد خر ذوق م میشدم؛ یه شماره هم یه شماره است به خدا.

ابروهام رو بالا انداختم و دوباره دکمه رو فشار دادم و کاغذ رو برداشتم و خواستم به سمت باجه برم که این بار با دیدن پسر همسن و سال خودم، دوباره لبخند م لیحم رو لبم نقش بست.

فورا به سمتش رفتم و آروم زمزمه کردم: عه.. آقا ببخشید! من این شماره رو گرفتم، اما یه کاری پیش اومد باید برم؛ بفرمایید این مال شما دیگه ن گیرید!

لبخند کم جونی بهم زد و با تکون دادن سر رو یه تشکر کوچیک، از کنارم رد شد.

با قیافه‌ی شیطانی دوباره سمت دستگاه رفتم و کنارش به دیوار تکیه دادم؛ دکمه‌اش رو زدم و یه کاغذ دیگه گرفتم و منتظر به دربانک خیره شدم.

آخ، کاش الان آهنگ پت و مت یا پلنگ صورتی پخش م میکردند؛ دقیقا مناسب ژست و افکار الان منه!

لبخندم رو پررنگتر کردم و با وارد شدن شخصی به بانک از دیوار فاصله گرفتم.

تقریبا شش هفت تا شماره به همی ن صورت رد کرده بودم و نیم ساعتی گذشته بود که بالاخره حوصله‌ام سر رفت و یه کاغذ واسه خودم بیرون کشیدم؛ به سمت باجه رفتم و با لبخند دخترکشی به مسئول جوون و خوش بر رو روش گفتم: سلام خسته نباشید!

ببخشید خانوم این شماره‌ی بنده‌هاست؛ چقدر مونده؟

اونم متقابلا لبخند شیرینی تحویل داد و همون طور که دستی به بینی عمل یاش م یکشید زمزمه کرد: سلام خیلی ممنون! خوش شانس هستی؛ دو نفر.

با حرفش لبخند رو لبم ماسی دوگ یج گفتم: یعنی چی؟ شش نفرش و خودم فرستادم؛ چطوری دو نفر مونده؟

متعجب نگاهم کرد که دستی به سرم کشیدم و گفتم: یعنی خب الان خیلی شلوغ بود که! ...

شونه‌های بالا انداخت و درحالی که بی توجه به من مشغول کارش بود زمزمه کرد: من نمیدونم! کار همه راه افتاده؛ شما هم لطفا بنشینید تا نوبتتون بشه.

ناچار سری تکنون دادم و به سمت صندل یها رفتم؛ نیم نگاهی به بانک خلوت انداختم و بیحرف نشستم.

خب چیکار کنم دیگه؟ ای خدا ایا اید ههام ته کشید. این همه لبخند شیطانی زدم فقط واسه نیم ساعت؟

پیشونیا رو کلافه خاروند و دستی به موهام کشیدم که یهو گوشیم تو جیبم لرزید و زنگ خورد.

از جیبم بیرون کشیدمش و به صفح هاش نگاه کردم که با دیدن اسم مهرسا پوف کلاف های کشیدم و بی حال جواب دادم: جانم؟

با ذوق همیشگ یاش جیغ آرومی کشید و گفت: وای معراج پول رو برداشتی؟

نگاهی به آخرین نفراتی که داشتند کارشون رو تموم میکردند انداختم و گفتم: بانکم الان برم یدارم.

با نشستن دختر بلوندی کنارم، زیر چش می نگاهی بهش انداختم که مهرسا دوباره گفت:

ال و.. معراج می گم که میتونی بیای دنبالم؟

دستی به موهام کشیدم و گفتم: کامل نگاهم رو سمت دختره برگردوندم و گیج گفتم: چی؟

- می گم می ای دنبالم؟ سر صحنها م.

تو جام یکم جابهجا شدم که متوجه می شد و نگاهش رو به سمتم برگردوند.

منم گوشه لبم رو گاز گرفتم و با لبخند عریضی گفتم: آره عشقم تو فقط جون بخواه؛ الان میام.

بعد مثل عقد ه ایها لبخندی نثار دختره کردم و از جام بلند شدم؛ گوشی رو قطع کردم و دوباره به سمت باجه رفتم و نشستم.

مد یونید فکر کنید مرضی چیزی داشتم که دختر مردم رو هوای کنم و پاشم بیام؛ فقط خواستم فکر نکنه من هولم.

ولی حیف شد؛ خوشگل بود.

شونهای بالا انداختم و با تموم کردن کارم فوراً از بانک بیرون رفتم؛ دستی به صورتم کشیدم و به سمت ماشین

قدم برداشتم که دیدم نیاز داره با تلفن صحبت میکنه.

کنجکاو در ماشین رو باز کردم و داخل رفتم که سریع گفت: باشه عزیزم بعدا باهات تماس میگیرم؛ شایدم دیر پیام، مواظب باشید!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم که گوشی ش رو قطع کرد و با طعنه گفت: چه زود اومدید واقعا!

نیش بازی تحویلش دادم و استارت زدم؛ دنده رو جابجاء کردم و ماشین رو از جای کهپارک کرده بودم در آوردم. - واقعا؟ کار خاصی نداشتم، به خاطر اون بود.

چپ چپ نگاهم کرد که خودم رو برای خندیدن کنترل کردم و گفتم: راستی یه چیزی!

منتظر نگاهم کرد که خونسرد گفتم: بای داول بریم دنبال خواهرم؛ واقعا مهمه! کسی نیست بیارتش.

کلافه دستی به مقنعه اش کشید و حرصی گفت....:

آقای فتوحی من باید خونه باشم؛ خواهشای سری عتر من رو به یه مرکز خرید برسونید! اصلا نمیخوام با من بیاید، فقط بذارید برم.

کلافه قری به گردنم دادم و معترض گفتم: امکان نداره؛ ریش تراش رو من شکوندم و خودم هم میخرم!

چشمهایش رو یک دور داخل حدقه چرخوند و گفت: خیلی خب؛ پس بریم بخریم من سریع برم.

قیاف هام رو مظلوم کردم و با نیم نگاهی بهش لب زدم: آخه من چی بگم؟ شما خودتون سن و سالی ازتون گذشته، دیگه بچه نیستید. آیا صحیح که من شما رو برسونم خونه و یه دختر بچه رو بین اون همه مرد تنها بذارم؟

به حجابش اشاره کردم و گفتم: شما که آدم معتقدی هستید بگید؛ آیا درسته این کار؟ چپ چپ نگاهی بهم

انداخت و حرصی گفت: آق ای فتوحی، اولین که شما جای پدر من هستید، من سن و سالی ندارم. دومین که منم برادر دارم آقا؛ چطور شما نگران

خواهرتون هستید، اما توقع دارید برادر من نگران نباشه؟! من باید سریع برگردم خونه؛ خواهشای نکه دارید اصلا خودم میبرم.

دستش رو به دست گیره گرفت که قفل مرکزی رو زدم و پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم؛ چپ چپ و حرصی نگاهش کردم و با ظاهر خونسرد گفتم: اولین که نفرما ید شما برای ما حکم مادر رو دار ید! دومی ن که من نگران خواهرم هستم چون هم جوونه هم خوش بر و رو؛ برادر شما نگران چیه ش ماست ؟ سومین اینکه من نمیتونم اجازه بدم شما توی این محیط و محل هی غریب تنها جایی برید؛ نگران نباشید دیر نمیشه من شما رو نه ایتا تا سه می پرسونم خونه. اوکی ؟

به صورت قرمز و چشمه ای فوق وحشتناکش خیره شدم و آرام سر تکون دادم که نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و خواست چیزی بگه که حرفش رو با آب دهانش قورت داد و نگاهش رو ازم گرفت.

شونهای بالا انداختم و بیتوجه راهم رو ادامه دادم.

حتما از این که انقدر راحت گفتم زشته ناراحت شده.

دوباره شونه ای بالا انداختم و دنده رو جابهجا کردم.

به من چه مگه دروغ گفتم؟ خب ساده است دیگه؛ یه دختری هست که عموم پسرها نمیپسندن. نمون هاش خود من!

دوباره شونه ای بالا انداخت و بیتوجه به اون گوشتیم رو درآورد؛ شمارهی مهرسا رو گرفتم و همین که جواب داد لب زدم: کجا پیام؟ ...

#نیاز

عصبی و دلگیر به خیابونی زل زده بودم که تک و توک آدم توش تردد میکرد؛ آدمه اییکه بیتوجه به کثافتی که همه جا رو پوشونده بود، ای نور او نورم یرفتند و دنبال گرفتاریه ای خودشون بودند.

نگاهم رو چرخوندم و به آینه بغل ماشین زل زدم؛ قیاف هام از پشت شیشه واضح نبود، اما دیده م میشد.

دستم رو به سمت صورتم حرکت دادم و آروم روی گونهام کشیدم.

ناخودآگاه سرم رو به شیشه تکیه دادم و عمی قتر به خودم نگاه کردم.

درسته خوشگل نبودم، اما زشتم نبودم.

یه دختر معمولی مثل خیلی از دختره ای دنیا؛ یه دختر چشم و ابرو مشکی و گندمی رو، مثل بیشتر دختره ای شرقی؛ پس چرا...

چشمهام و روی هم گذاشتم و حرصی لبم رو گاز گرفتم.

من هرچی هستم و نیستم، چه کم و چه زیاد، به خودم مربوطه؛ نه یه آدم دوهزاری و سطحیگرا مثل این.

با توقف ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم و چشمهام رو باز کردم.

جلوی یه خون هی و یلایی بزرگ بودیم که پول و تکبر ازش میبارید.

با باز شدن در قطور و بزرگش و داخل رفتن ماشین، ناخودآگاه چشمهام گرد شد و به فتوحی نگاه کردم که خونسرد به جلو خیره شده بود و حرفی نمیزد.

دوباره نگاهم رو به باغ بزرگ و چند صد هزار متری دور و برم دوختم که با دیدن دوربینها و دم و دستگاه فیل مبرداری دوهزاریم افتاد و نفس راحتی کشیدم.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو همه رو از نظر گذروندم و آروم زمزمه کردم: نمیدونستم خواهرتون با زیگره.

نیمنگاهی بهم انداخت و گفت: چون نگفته بودم.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که ادامه داد: با زیگرن یست؛ فیلمنامه نویسه.

ماشین رو یه گوشه پارک کرد که لبم رو از داخل گاز گرفتم و لب زدم: پشت پرده است.

چیزی نگفت که دستگیره رو کشیدم و آرام در رو باز کردم؛ از ماشین پیاده شدم و خواستم در رو ببندم که با صدای داد شخصی ترسیده فوراً برگشتم.

- آق ای نظری مواظب باشید!

با افتادن دختر و پسر جوونی جلوی پام، تکنون محسوس می خوردم و روی پاهام خم شدم.

مضطرب نگاهی بهشون کردم و خواستم حالشون رو بپرسم که پسر عصبی از روی زمین بلند شد و رو به دختر داد زد: چی کار میکنید خانم فتوحی؟ از صبح من و بیچاره کردید شما. چرا ای نظری می کنید؟

دختره مظلوم تو جاش نشست و همو نظور که میج پاش رو میمالید زمزمه کرد: من واقعا معذرت می بخوام آقای نظری؛ من...

پسر ه اجازه نداد حرفش رو کامل کنه و در حالی که حرصی لبهاش رو تکنون می داد غرید: نیازی به توضیح ندارم! فقط راحت می بذارید.

بعد در مقابل نگاه خیره می من و اون دختره، از کنارمون رد شد و به ته باغ رفت.

همو نظور نشسته به سمت دختره حرکت کردم و بازوش رو گرفتم؛ سعی کردم از روی زمین بلندش کنم و تو همون حالت حالش رو بپرسم.

- حالت خوبه؟ اتفاقی که برات نیفتاده؟

از جاش بلند شد و دستی به لبهاش کشید؛ لنگون لنگون به ماشین نزدیک شد و زیر لب زمزمه کرد: ممنون خوبم؛ فقط...

نگاهش رو به سمت فتوحی که بیتوجه به ما، با اخم غلیظی رفتن پسر رو نگاه می کرد برگردوند و ادامه داد: داداشم! ...

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و متعجب از این همه تفاوت خواهر برادری، سرفه مصلحتی سر دادم که نگاه فتوحی به سمت ما برگشت.

با همون اخم به دختره تقریباً بور کنارم نگاه کرد و بیتوجه به من زمزمه کرد: این پسر هی لندهور کیه؟

دختره ترسیده شونه بالا انداخت و آرام لب زد: دستیار کارگردان.

فتوحی هر دو ابروش رو بالا انداخت و گفت: خود کارگردان کیه ؟

نگاهم رو سمت دختره برگردوندم که دستش رو به سمت ساختمون دراز کرد و گفت:
کارگردان داخل ساختمونه.

فتوحی نیم نگاهی به من انداخت و درحالی که ماشین رو دور میزد و سمت ما میامد گفت: خانم ادیب همیشه خواهش کنم یه چند لحظه اینجا بمونید تا من و خواهرم دو دقیقه بری م داخل و برگردیم ؟

حرفی دس تهام رو مشت کردم و با ن ییم نگاهی به ق یافه معصوم خواهرش، ناچار لب زدم: بله بفرما ید!

جوابی بهم نداد و دست خواهرش رو گرفت؛ سریع به سمت ساختمون رفت و من رو تو این باغ بزرگ و پر آدم تنها گذاشت.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم و ک یفم رو از داخل ماش یین برداشتم؛ با کندن پوست گوشه ی لبم به سمت تجمع حرکت کردم و دنبال چهره ی آشنایی گشتم.

وای خدا باورم نم یشد اینجا پر با زیگ ر باشه. تک و توک بیشتر یها رو دیده بودم و م یشناختم؛ دلم م یخواست یکی یک ی برم و بغلشون کنم، اما غرورم اجازه نم یداد و منم سعی نکردم این کار رو انجام بدم.

بی سر و صدا و آروم از کنارشون رد شدم و ت وی انتهای رین نقطه باغ روی یکی از صندل یه ای چوبی نشستم.

از اینجا م یتونستم کامل همه رو ببینم، اما دید او نها به من م یشه گفت خیلی خیلی کم بود.

دوباره نفس عمیق ی کشیدم و ری همام رو پر از هوای تازه کردم؛ کیفم و روی چمنه ای کنار صندلی گذاشتم و خیره به بقیه زل زدم که یهو...

- میشه پرسم اینجا چی کار میکنی؟

با شنیدن صدای بم و دورگ های کنار گوشم، جیغ خفهای کشیدم و از جام بلند شدم.

ترسیده و متعجب به چشمه ای خمار و کشید هی همون دستیاره نگاه کردم و با تته پته لب زدم: من.. من .. یعنی...

دستی به کت چرمش کشید و درحال ی که با تار موه ای جلوی صورتش ورم یرفت زمزمه کرد: تو.. تو.. یعنی ؟
مجنوب ق یاف هی گیر و اروپ ای یاش و درحالی که قلبم از استرس تو دهنم م یزد، آب دهنم رو سخت قورت دادم و
لب زدم: من...

ای نبار نگاه در یایی رنگش رو به نگاهم دوخت و سر تگون داد که ناخودآگاه گفتم: با آقای فتوحی هستم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و روی صندلی نشست؛ آست ینه ای کتش رو بالا داد و همو نظور که خیره به سر
تا پام نگاه میکرد گفت: آقای فتوحی نداریم.

دس تهام رو آروم مشت کردم و درحالی که سعی م یکردم به خودم مسلط بشم، محکم و جدی گفتم: برادر خانم فتوحی؛
همین که باهاش برخورد کردی د.

از تغیر لحن ناگهانیم، گوشهی لبش رو کش داد و آروم زمزمه کرد: پس فام یل ایندختری دست و پاچلفتی
هستی ؟

قیاف هام رو خونسرد و بی تفاوت نشون دادم و قاطع گفتم: نخیر! همکار برادرشون هستم که طی یه اتفاقاتی که به
خودم مربوطه مجبور شدم باهاشون به اینجا بیام.

ابروهش رو بالا برد و پاش و روی پاش انداخت؛ دستی به ته ریش قهوهای رنگش کشید و پاکت س یگاری از
جیبش بیرون درآورد؛ یه نخ برداشت و با فندک طرح داری روشنش کرد و با پک محکمی آروم گفت: ته باغ چی کار
م یکنی؟

اخم غلیظی بین ابرو هام نشوندم و با دستم دود غل یظ س یگار رو کنار زدم و حرصی گفتم:
از آدمه ای سیگاری متنفرم.

لبش رو با زیونش ترکرد و با نیشخندی جواب داد: دلت م یاد از همچ ین پسر جذابی متنفر باشی ؟

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و خم شدم تا کیفم رو از کنارش بردارم که مچ دستم رو از روی مانتوم گرفت و یکم به
خودش نزد یک کرد.

ترسیده و عصبی کل هام رو عقب بردم و دستم رو از تو دستش کشیدم که لبخند ملیحی زد و س یگارش و روی زمین پرت
کرد؛ کفش کالج مشکیش و روش فشار داد و گفت: خوشم اومد آف رین.

گیج و پرسشی نگاهش کردم که کارتی از جیبش بیرون آورد و آروم از گوشه، داخل کیفم فرو کرد.

- با زیگر ماهری هستی؛ خیلی جالبه که انقدر خودت رو خونسرد نشون میدی؛ بی تفاوت و بی اهمیت ولی...

کیفم رو از رو زمین برداشت و از جاش بلند شد؛ دستش رو به طرفم گرفت و با لبخند کجی گفت: سر یال جدید بعد عید فیل م برداری میشه؛ میتونی لحظ ههات رو دریایی. گیج کیفم رو ازش گرفتم و نگاهش کردم که بپتوجه به من، دستی به یقه‌اش کشید و از کنارم رد شد.

متعجب سرم رو برگردوندم و رفتنش رو دنبال کردم و توهمون حال دستم رو داخل کیفم فرو بردم و کارتی که داخلش انداخته بود رو برداشت م.

هامین نظری؟!

دوباره نگاهم رو سمتش برگردوندم و بهش زل زدم که دس ته‌اش رو داخل جیب شلوارش فرو کرده بود و خیره به بازیگرهای در حال بازی نگاه میکرد.

ابروهام رو متعجب بالا انداختم و کارت رو تو وی دستم فشار دادم.

اصلاً نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده و منظورش از حرف‌هایش و این کارت چیه، اما حدس می‌زدم یه جور درخ‌واست کاری باشه.

دوباره به کارت نگاه کردم و بعد روی زمین پرتش کردم.

مردم چه دل خوشی دارند؛ هه، بازیگری.

اصلاً هم خوشم نمی‌یاد؛ من و چه به بازیگری؟ نه به قیاف هام می‌خوره نه به اعتقاداتم. یهو دی‌دی نقش یه دختر لات و معتاد و خلاصه انگل جامعه رو بهم میدند، حالا یکی بیاد دادا شهام رو راضی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم از اونجا دور بشم، اما دلم نیومد و دوباره به کارت نگاه کردم.

آروم رو زانو هام خم شدم و خواستم برش دارم که با یادآوری چیزی دوباره منصرف شدم.

اگه نقش زن ب یحجاب رو بهم بدن چ ی؟ من تا حالا یه تار از

موهام هم بیرون ننداختم. اصلا مگه دادا شهام م یدارند؟

معلومه که نه! کافیه دهنم و باز کنم تا همشون شیربشند.

اما خب نگه داشتن این کارت که ضرری نداره؛ ش ایدم ما هم با زیگ رشدیم.

کارت رو با نوک انگش تهام بلند کردم و آروم داخل کیفم گذاشتم؛ دستی به مقنعهام کشیدم و به سمت بقیه حرکت کردم که همزمان فتوح یها از داخل ساختمون بیرون اومدند و همون طور که با هم صحبت م یکردند به سمت ماشین رفتند.

منم نفس عم یقی کشیدم و از پشت صحنه رد شدم؛ با نی م نگاهی به هامی ن نظری به سمت ماشین حرکت کردم و خودم رو بهشون رسوندم که فتوحی نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: م یشه پیرسم کجا بود ید خانم ادیب که من از پنجره هر چقدر نگاه کردم ندیدمتون؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و همو نظور که در عقب ماش ین رو باز می کردم قاطع گفتم:

نه!

و بدون هیچ تعللی سوار ماشین شدم که اونم حرصی سوار شد و گفت: من راننده شخصی نیستم ها؛ لطفا بفرما ید جلو.

از گوش هی چشم نگاهی به خواهرش انداختم که اونو رتر از ماشین و ایستاده بود و با گوشی حرف م یزد؛ بعد نگاهی به فتوحی انداختم که کامل به طرفم برگشته بود و من رو نگاه م یکرد و گفتم: پس خواهرتو...

میون حرفم پ رید و گفت: اون خودش ماشین م یگیره م یره.

گیج چش مهمام رو گرد کردم و سوالی نگاهش کردم که لبخند ملیحی تحویلیم داد و گفت:

چون من به شما قول دادم، گفتم اون با ماشین ب بیرون ب ره که معطل نشید.

عصبی در رو باز کردم و پیدا شدم و در حالی که محکم به هم م یکویدمش، در جلو رو باز کردم و عصب یتر نشستم و باز به هم کویدمش و آروم غریدم: من الان سه ساعته اینجا منتظرم؛ بعد شما م یگید معطل نشم؟ آگه نم یخواس تید بریدش چرا اومدید اینجا؟

خونسرد شونه بالا انداخت و ب یخیال ماشین رو روشن کرد؛ بدون عجله دنده رو جابهجا کرد و عقب عقب رفت و تو همون حالت گفت: نم یدونم، اشتباه کردم؛ حالا او نقدر هم مهم نیست. اوم دیم اینجا ای نها رو دی دیم روحی هامون عوض شد. حالا هم م یریم که کار شما رو راه بندازیم. فقط...

حرفی و کلافه نگاهش کردم و گفتم: فقط چی؟ از باغ خارج شد

و تو کوچه دور زد و گفت: فقط...

کلافه سرم رو به نشونهی چیه تگون دادم که لب پا ینش رو داخل دهنش فرو کرد و گفت: هیچی؛ مهم نبود، بعدا م یگم.

کنجکاوی نکردم و بی حوصله سرم رو به شیشه چسبوندم که صدای پیامک گوشیم بلند شد.

آروم از داخل کیفم بیرون کشیدمش و با نیمنگاهی به ق یاف هی کنجکا و فتوحی بازش کردم.

«سلام آجی کج ای؟ چقدر دیر کردی؛ داداش خیلی نگران شده، داره میاد مدرسه دنبالت. یه زنگ بهش

بزن!»

با خوندن پیامک نریمان روح از بدنم جدا شد و چشمم گریه کرد.

ترسیده و هول کرده تو مخاطبینم رفتم و شمارهی نیما رو گرفتم و با صدای که از استرسم یلرزید گفتم: الو..

نفس حرصیش توی گوش پیچید و بعد صدای خودش.

- الو..

ادامهی حرفش و خورد و گفت: کج ای نیاز؟ ساعت سه بعد از ظهره. شما زیاد زیاد تا دو بمونید مدرسه؛ چی شده؟ کج

ای؟ چه خبره؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با نفس عمیقی زمزمه کردم: من.. من چ یزه.. اینجا خانم سالاری دارند برگ
 ههای امتحانی صحیح م میکنند، خیلی دست تنها هستند؛ من موندم تا به ایشون کمک کنم.

به فتوح ی نگاه کردم که متعجب به خودش اشاره کرد و لب زد: من خانم سالاریام ؟ اهم یت ندادم و به نیما گوش

کردم که لحنش یکم آروم شد و گفت: خانم سالاری کیه دیگه ؟

دهنم و باز کردم چ یزی بگم که یهو فتوحی با صدای فوق زنونهای و با عشوه خاصی گفت: نیا ز جون قربونت برم، فدات
 بشم، الهی من دورت بگردم؛ اون برگ هها رو بی زحمت به من بده، ماچ رو لپت.

متعجب و گ یج بهش زل زد زدم؛ هم خندهام گرفته بود هم چندشم شده بود.

با سر و صورت جمع شده، کاغذهایی که ت وی کیفم بود رو تکون دادم و لب زدم:

بفرما ید!

دهنش رو باز کرد و بی صدا خندید که نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم و گفتم: الو هست ی؟

گوشی رو از خودم جدا کردم و به صفحههایش خیره شدم که یهو صداش بلند شد: خیلی خب زود کارت رو تموم کن
 زنگ بزن پیام دنبالت باشه ؟

گوشی رو به گوشم چسبوندم و گفتم: نه نه! مزاحم تو نم یشم خودم م یام؛ ن ی ای اینجا ها!

کلافه نوچی کرد و گفت: خیلی خب، زود بیا.

حرفی نزدم که اونم بی حرف قطع کرد؛ گوشی رو پا ین آوردم و نگاهم رو به سمت فتوحی برگردوندم که خندهاش

صدا دار شد و گفت: و ای خدا! سی سالته دختر هنوز که هنوز به بابات جواب پس می دی ؟

خندهاش و ش دیدتر کرد و ادامه داد: خوبه یه بارم نامزد کر دی. دختر بچ هی دبیرستانی بودی چ یکارم یکر دی ؟

حرفی اداش رو در آوردم و گفتم: ها ها ها، وای خدا خیل ی خندیدم تو چقدر بامر های.

چشم غر هی نامحسوسی نثارش کردم و ادامه دادم: اولین که پدرم نبود برادرم بود؛ دومین که چک نمیشم و

فقط نگرانمه و اگه من بگم با همچین آدمه...

به سر تا پاش اشاره کردم و گفتم: غیر قابل اعتما دی اومدم بیرون قطعا پس م یافتاد.

بعدشم چه ربطی داره نامزد داشتم یا نداشتم؟ این مسئله به خودم مربوطه پس اصلا دخالت نکنید!

چیزی نگفت و همچنان داشت م یخندید که دستم رو مشت کردم و حرص ی لب زدم:

خانم مدیره آقا م دی رنما.

با این حرفم عصبی به سمتم برگشت و حرصی گفت: هی هی، مواظب حرف زدنت باشا خانم معاون؛ خیلی بهت لطف کردم صدای زنونه در آوردم ها! مگر نه داداشت الان جل وی در مدرسه بود. پس تشکر کن و بدون مردونگی من خط قرمز منه!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و به حالت مسخره زمزمه کردم: جناب مرد؛ لطفا گاز بدید من د یرمه باید برگردم خون هام.

شونه بالا انداخت و گفت: اصلا دشواری نداره که؛ شما ب اید از اول به خودم م یگفتید. یکی ثانیه دیگه کارت ردیفه آجی.

نگاه چپکی به این نامتعاذل بودن اخلاقش انداختم و به ب یرون زل زدم که تق ریا ده دقیقه بعد جل وی ی ه مجتمع بزرگ نگه داشت و گفت: بفرم اید؛ اینجا همه چی پیدا میشه.

متعجب ابروم رو بالا انداختم و پیدا شدم که اونم پیدا شد و به سمت پاساژ رفت.

بی حرف از جوب بزرگ جلوم رد شدم و وارد پیاده رو شدم؛ دس تهام رو به خاطر سوزی که میاومد، دور خودم قفل کردم و دنبالش رفتم.

بیشتر مغازها بسته بود و مردم تک و توک تردد میکردند.

اصلا حواسم به اینکه الان سر ظهره نبود؛ یعنی اون موقع که ما اومدی م ظهر نبود، ای ن آقا انقدر لفت داد که ظهر شد.

گوشه لبم رو با ناراحتی کج کردم و به بوتی کهای قفل شده زل زدم که فتوحی کنارم ایستاد و گفت: ای بابا، ظهر شد که.

چپ چپ نگاه بدی بهش انداختم و ل بهام رو از حرص روی هم فشار دادم که لبخند ملیح و بدجنسش رو دوباره روی لبش آورد و زمزمه کرد: خب من چ یکار کنم ظهر شد دیگه؟! حالا عیب نداره، ساعت چهار باز می‌کنند. تا اون موقع بیا بریم یه جایه چی بخوریم من خیلی گشمنه.

عصبی پام و روی زمین کوبیدم و جلوتر از اون راه افتادم که دنبالم اومد و گفت: مگه می‌دوننی کجا بایم بریم؟ و ایستادیم معاون و ایستادیم.

سرعتم رو کند کردم که بهم رسید و اشاره کرد به طرف پله برقی برم.

حرفش رو گوش دادم و باهم بالا رفتیم که به کافه ای اشاره کرد و گفت: بری من اونجا!

بیحرف نفس عمیق کشیدم و دوباره دنبالش راه افتادم که در کافه رو باز کرد و داخل رفت.

با برخورد در با زنگوله‌ی بالاش نگاه عده کمی که اونجا بودند به سمت ما کشیده شد و منم سعی کردم بیاهمیت به نگاه خیره‌اشون داخل برم.

پشت سرفتوحی به سمت می‌زی حرکت کردم و پشتش نشستم که اونم روبه‌روم نشست و با نگاه موشکافان‌های به اطراف گفت: آخ، چقدر من اینجا می‌یامدم، چقدر خاطرات خوبی داشتم، چقدر روزه ای خوبی بود. آخ، باز شکست عشقی خوردم. هی شیرینم کجای می‌ی؟

با قیافه چپکی نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و خواست گارسون رو صدا بزنه که یهو با دیدن چیزی دقیق پشت سر من، چشم‌هایش گرد شد و رنگش پرید.

کنج‌کاو خواستم به عقب برگردم که گوشه‌ی آستینم رو گرفت و هول گفت: نه نه برنگرد!

متعجب نگاهش کردم که کلافه دستش و روی پیشونیش کشید و گفت: ای بابا دید دیگه!...

مظلوم و با التماس نگاهم کرد که گویج سر تکون دادم و خواستم چیزی بگویم که با صدای تو دماغی و نازکی نگاهم عقب کشیده شد.

- معراج؟!

نگاهم رو دوباره به فتوحی دوختم و با تگون دادن سری از رو تاسف بیخ یال به اطراف زل زدم که دختره بلوندی با تیپ وق یافهی عجیب و غریب کنار میزمون و ایستاد و با بغض نگاهی به من و نگاهی به فتوحی انداخت و گفت: من و به این فروختی؟

فتوحی خواست چ یزی بگه که دختره زودتر گفت: حرف نزن؛ هیچی نگو! حداقل به خاطر یکی ولم میکردی که ارزش داشته باشه، نه این دخترهی دهاتی.

بی توجه به توهینش خونسرد نگاهم رو به فتوحی دوختم که همزمان با نگاه التماسش اخم کرد و گفت: بهتره درست صحبت کنید خانوم محترم! من اصلا شما رو نمیشناسم؛ شما کی هستید؟ چی میگوید واسه خودتون؟

انگار که فیلم سینمایی ببینم به سمت دختره برگشتم که اشک از چشماش میبارید و به فین فین افتاده بود.

- خیلی نامردی معراج! حیف تمام کاره ای که واسه تو کردم، حیف اون اش که ای که به پات ریختم، حیف اون روزه ای که با تو هدر دادم!

با پشت دستش اشکهاش رو پاک کرد و دماغش رو بالا کشید که صورتم رو از انزجار جمع کردم.

- تو همون کثافتی نیستی که هی بهم میگفتی شیرینم شیرینم؟ تو همون عوضی نیستی که همش حرفهای عاشقانه میزدی؟ الان نمیشناسی دیگه؟ الان من رو نمیشناسی؟

هق هقش بالا رفت و با صدای تو مخیاش مدام حرف میزد و فتوحی رو به رگبار بسته بود.

منم بیتوجه به اطراف داشتم نگاهش میکردم که با لگد شدیدی که به پام خورد داد بلندی زدم.

- آیی!...

به فتوحی زل زدم که با التماس نگاهم کرد و به دختره اشاره کرد.

اول میخواستم اه میتندم اما با یادآوری کاری که تو ماشین به خاطرم کرد دهنم رو باز کردم و بدون فکر گفتم: آیی آیی بچهام!

با حرفی که زدم نگاه متعجب هر دو به سمتم کشیده شد و من هم ناچار دستم و روی شکمم گذاشتم و با نیم نگاهی به دختره دوباره گفتم: آخر بچهام!

فتوحی بعد یکم نگاه کردن بالاخره به خودش اومد و سریع از جاش بلند شد؛ میز رو دور زد و کنارم نشست و خواست دستم و بگیره که فوراً خودم و عقب کشیدم و حرصی گفتم: به من نزدی که نشو حالت تهوع دارم.

چپ چپ نگاهم کرد و نفسش رو حرصی بیرون فرستاد.

- چی شد عزیزم؟ حالت خوبه؟

به دختره نگاه کردم که با صدای بلند زد زیر گریه و هق هق کنان داد زد: خدا لعنتت کنه معراج؛ زن گرفتی آره؟ این زننه؟ من که با هم هی کثافت کاریها ساختم نامرد! چرا با من این کار کردی؟ من دوستت داشتم دیوونه!

بعد دستش و روی صورتش گذاشت و خم شد که با چندش صورتم رو کج و کوله کردم و حرصی گفتم: ای نکیه؟ بگو بره من میبینمش عقم میگیره.

دختره متعجب سرش رو بلند کرد و با چشمه ای اشکی نگاهم کرد که زودتر از اینکه اون چیزی بگه با کیفم به بازوی فتوحی کوبیدم و آرام داد زدم: آیی من و یار دارم به گارسون بگو یه چی بیاره!

گیج نگاهم کرد که دوباره به بازوش زدم و گفتم: زود باش! بچهام...

حرصی نگاهش رو به دختره دوخت و ناچار به گارسون اشاره کرد بیاد و توهمین حالت گفت: من نمیشناسم عزیزم این خانم رو! نمیدونم اصلاً چی میگیره. تو خودت رو ناراحت نکن چی میخوری بگو سفارش بدم.

بعد رو به دختره کرد و گفت: خانم خواهش میکنم دست از سرم بردارید من شما رو نمیشناسم! نگاه کنید من زن و بچه دارم.

بعد با اومدن گارسون نگاهش رو سمت من برگردوند و ادامه داد: عزیزم چی میخوری بگو.

مظلوم دستم و روی شکمم چرخوندم و با سواستفاده از موقعیت، خیلی مهربون لب زدم:

عزیزم من هیچی نمیخورم زحمت نکش...

لبخندی به روم زد و خواست چیزی بگه که خیلی سریع گفتم: اما بچهام شیر پسته میخواد.

متعجب چش مهاش رو گرد کرد که دوباره گفتم: شایدم کی ک کاکائویی م یخواد.

یکم فکر کردم و با مظلومت رین حالت ممکن گفتم: فکر کنم هر دوتاش رو م یخواد! تازه آب پرتقال هم م یخواد.

به دختره نگاه کردم و با اشاره به شکمم گفتم: بچ هام و میگم ها! پسره.

حرصی ل بهاش و روی هم فشار داد و با گفتن «خدا ازت نگذره» از کنارمون رد شد و با حرص خودش رو کنار دوس تهاش پرت کرد.

نگاهم رو از دختره گرفتم و به گارسون خیره شدم که سری تکون داد و ب یحرف از کنارمون رفت؛ بعد به فتوحی زل زدم که حرصی نگاهم م یکرد و خون خورش رو م یخورد و خونسرد گفتم: ش یرین بود که...!

شونه بالا انداخت و عصبی گفت: بود که بود.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با پوزخندی گفتم: قبل از این که سر و کل هاش پیدا بشه که دلت تنگش بودی؛ چی شد یهو ورق برگشت؟ چ یکار کردی با این دختره ی بدبخت که ای نطوری گریه م یکرد؟

چشم غرها ی بهم رفت و همون طور که با حرص گوشه ناخنش و م یکنند گفت: شما نگران اون دختره نباش؛ مواطب دختر من باش یه وقت رو دل نکنه با این همه تنوع انتخاب؟!

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم: نه نگران نباش! پسر م ق و یترا از این حرفهاست.

لبخند حرص دریا ری زد و گفت: دختر!

حرصی چشم غرها ی نثارش کردم و گفتم: تو دلت میخواد به زنت بگو برات دختر بیاره؛ بچی من پسره.

پوزخندی زد و گفت: کی میاد تو رو بگیره که بچ هات پسر باشه؟

با پاشنه کفشم محکم به پاش کوبیدم که داد خفهای زد و عصبی گفت: چته؟

خونسرد دس تهام روت وی هم گره کردم و گفتم: حرف دهنتم رو بفهمم آقای غ یر محترم!

جوابی بهم نداد که منم روم روازش گرفتم و به آدمه ای ت وی کافه زل زدم که همون لحظه گارسون با سفار شهام سر رسید و روی میز گذاشت.

لبخند ذوق زد هام روت وی دلم خوردم و بیتوجه به فتوحی مشغول خوردن شدم که اونم یه قهوه و کیک سفارش داد و خیره به من نگاه کرد.

- خوشمزه است ها ؟

هم هی آبیمو هام رو با تمام قدرت از نی بالا کشیدم و همونطور که مزه مزه می کردم گفتم: اهوم خیلی؛ م یخوری ؟

بی حرف نگاهش رو ازم گرفت و از دیوار شیشه های کافه به راهروی پاساژ خیره شد که منم بیا هم یه دوباره مشغول شدم و تمام سفارشها رو خوردم.

تق ریبیا تا ساعت چهار تو کافه بودیم و بدون حرف به در و دیوار نگاه می کردیم که فتوحی یهو...

از جاش بلند شد و گفت: من ب اید برم جای خانم ادیب؛ بهتره سری عتر بریم!

گیج نگاهش کردم که به پیشونیش کوبید و زیر لب زمزمه کرد: اه... یادم رفته بود.

بی حرف از جام بلند شدم که به سمت صندوق رفت تا حساب کنه.

منم کیفم رو از صندلی کنارم برداشتم و با نیمنگاهی به شی رینش که خیره سر تا پام رو نگاه می کرد بیرون رفتم.

خدایی من زشت عالمم باشم از این بهتر بودم. چیه دماغش و شبیه دماغ خوک کرده؟ لباشم که مثل ل به ای شتر می مونه.

من با عمل زیبای مخالف نیستم، اما خدایی زیبای ندیدم! بیشتر شبیه واکنش اسید سولفوریک با آب بود؛ همون قدر له و لورده، همون قدر ترسناک!

نفس عمیقی کشیدم و بیخ یال دختره، دنبال فتوحی که تازه از کافه بیرون اومده بود رفتم.

کلافه تلو یز یون رو خاموش کردم و به ساعت زل زدم؛ از هشت گذشته بود و من هنوز منتظر معراج بودم.

گفته بود حالا که تو خونه تنهام یه چند روزی میاد پیشم، اما این طور که از شواهد معلومه، گردش زیادی خوش گذشته و من رو به کل فراموش کرده.

پوزخند حرصی نثار خودم کردم و زیر لب گفتم: تو چقدر ساده ای میثم؛ یکم مثل معراج زنگ باش. دی دی هنوز یه هفته نگذشته چطوری مخ دختره روزد؟

عصبی پاهام رو از روی میز برداشتم و از جام پاشدم؛ به سمت آشپزخونه رفتم و کلافه بطری آب رو از یخچال بیرون کشیدم و بدون اهمیت به لیوانها نصفش رو سر کشیدم و خواستم قورت بدم که با یاد آوری اون صحنه، همه رو توی سینگ خالی کردم.

اصلا باورم نمیشه، اصلا نمیتونم درک کنم!

نیاز و معراج، باهم، اونم فقط بعد چهار روز! ...

وای خدای من، من اصلا نمیفهمم؛ حداقل میذاشتی یه حرکت میزدم بعد میکوبون دی تو سرم.

آخه مگه من از کل دنیا چی ازت خواستم؟ فقط یه زن که کنارم وایسته و مادر بزرگم من و تو لباس دامادی ببینه؛ همین! پریشون آب رو باز کردم و دس تهام رو دو طرف سینگ گذاشتم؛ سرم رو سمت شیر بردم و زیر آب فرو کردم که همون لحظه صدای زنگ بلند شد.

پوزخند دیگه ای زدم و با همون سرو صورت خیس و آبهایی که از موهام چکه میکرد، به طرف در رفتم.

دمپای یه ای مشک یام رو با زور پام کردم و از حیاط گذشتم؛ بیحال و آروم در و باز کردم که با قیاف هی شنگول و شارژ معراج روبهرو شدم.

با دیدن من خنده رو لبش ماس ید و ترسیده به طرفم اومد و گفت: چی شدی تو میثم؟ حالت خوبه؟

بیحرف نگاهم رو به پشت سرش دوختم و با دیدن لام پهای روشن او نها سری تگون دادم و در رو بستم.

بیخیال معراج دس تهام رو لای موهام فرو کردم و محکم تگون دادم و بعد به سمت خونه رفتم.

اون هم فوراً دنبالم اومد و همو منظور که با عجله وارد خونه م یشد گفت: چی شدی میثم؟ چرا این مدلی هستی؟ حس میکنم گرفت های.

به سمت آشپزخونه رفتم و آب باز مونده رو بستم؛ حوله رو از کنار سین گ برداشتم و روی سرم انداختم و گفتم: خوبم معراج! چرا انقدر دیر کردی؟ خوش گذشت؟

تک خنده ای کرد و دس تهاش و روی شونه هام گذاشت؛ خیره بهم زل زد و بدجنس گفت: کجا؟ باکی؟ چی میدونی؟

گیج نگاهش کردم که باز خندید و گفت: آمار من و از کجا در آوردی؟ از کجا میدونی بیرون بودم؟

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و دس تهاش رو کنار زدم؛ از آشپزخونه بیرون رفتم و خیره به تلویزیون خاموش گفتم: هیچ جا! وقتی تا الان نیومدی یعنی بیرون بودی دیگه؛ باکی هم تو بایده بی گانه من.

کنترل رو از روی میز برداشتم و بیهدف روشنش کردم؛ خودم رو هم روی کاناپه پرت کردم و منتظر به معراج نگاه کردم که کنارم نشست و گفت: یعنی تو نمیدونی با ایدی بودم؟

آب دهنم رو سخت قورت دادم که ادامه داد: یعنی نمیدونی برای چی رفته بودیم؟ این بار حرصی چشمهام رو

مالیدم و کلافه گفتم: معراج بگو، چهارگ زین های طرح نکن!

کتش رو از تنش در آورد و همو منظور که آستی نهاش رو بالا میزد زمزمه کرد: سخته نکن بابا! اون روزی یه ریش تراش با خودش آورده بود، بعد من از دستم افتاد شکست. چون اینجا رو نمیشناخت من بردمش تا یکی مثل اون پیدا کنه؛ همین!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو لب زدم: آبدار...

میون حرفم پ رید و همو منظور که لیم رو م یکشید شیطون گفت: بابا داشتم م یترسوندمش کاری
باهاش نداشتم؛ تو چرا انقدر گ پری ها ؟

صورتتم رو عقب ک شیدم و با یه نفس آسوده بالش و روی پام گذاشتم که کنجکاو خودش رو سمتم کشید و گفت: تو
واقعا از این دختره خوشت میاد؟ نگو عشق در نگاه اول که م یزنم تو دهنتم ها!
متفکر ل بهام رو آویزون کردم و گیج گفتم: نمیدونم، اما تو این شرایطی که من هستم اصلا عشق مهم نیست! من دنبال
کسی هم که بتونم باهاش زندگی کنم؛ هم ین خوش اومدن کافیه!...

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و حرص ی گفت: آخه چرا این؟ آخه تو م یتونی با این برج زهرمار زیر یه سقف بری؟
نه واقعا م یتونی؟ بالش رو از بغل من کشید و تو بغل خودش گرفت.

- ای ن دختره ساد یسمیه؛ وحشیه اصلا! تو چ طوری م یخوای سر کنی؟ بعدشم، تا حالا به خودت تو آینه نگاه کر
دی؟

نگاهم رو سمت آینهی جاکفشی برگردوندم و از همی نجا به خودم زل زدم.

- مگه چمه؟

دقیق کنارم نشست و دستش رو دور شونهام انداخت و با لبخندی گفت: هی چیات نیست، ولی یه جذا بیته
داری که برات نگم؛ دیوونه تو با این قیافه و تی پ م یتونی بهترین دخترها رو تور کنی!

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی لب زدم: خواهش م یکنم واسه من نقشه نکش! من دنبال کثافت کاری نیستم
معراج؛ من فقط م یخوام با یه دختر ساده و معمولی ازدواج کنم و زندگی بسازم؛ همین! نه ق یافه برام مهمه نه
اخلاق تند؛ خودش باشه کافیه!

متوجه ای که ؟

حرصی پس کل هام کوبید و پکر گفت: تو خری؟ یعنی چی که قیافه برام مهم نیست؟ باز اخلاق و میشه یه کاریش کرد،
اما قیافه رو که دیگه نه! اصلا ببین مگه نم یخوای مامان بزرگت تو رو با لباس داما دی خوشبخت ببینه ؟

سر تکون دادم که ادامه داد: خب من میتونم به دختر رو راضی کنم به ازدواج صوری انجام بده؛ بعد خلاصی.

گیج نگاهش کردم و حرصی گفتم: معراج! من یکی رو م یخوام که باهاش تشکیل زندگی بدم؛ من یکی و م یخوام همیشگی باشه، یکی و م یخوام که زنم باشه، مادر بچه‌هام باشه؛ م یفهمی؟

لبخند ملیحی تح ويلم داد و دوباره لپم رو کشید و گفت: داداشم؛ خودم زنت بشم بیخیال این دختره میشی؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و قاطع گفتم: نه!

اون هم متقابلاً اخم کرد و گفت: چرا؟

شونه بالا انداختم و همونطور که کانا لها رو بالا پائین می‌کردم گفتم: من ازش خوشم میاد معراج؛ تو بگو چرا میگی نه؟

متقابلاً شونه بالا انداخت و گفت: من ازش خوشم نم‌یاد؛ یه جوریه میثم، اصلاً نرمال نیست.

خیره نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و گفت: اصلاً به من چه؟ پاشویه شلوار واسم بیار؛ با این اصلاً راحت نیستم.

گیج نگاهش کردم که سرش رو به معنی چیه تکون داد و گفت: ها؟ چرا ای نظوری نگاهم می‌کنی؟ سر بریده که خواستم، یه شلوار خواستم.

دستم رو پشت گردنم بردم و همونطور که می‌خاروندم گفتم: عه... چیزه... من... یعنی... یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و منت‌ظر نگاهم کرد که مجبوری گفتم: من بدم می‌آید کسی به لباس سهم دست بزنه؛ یعنی دیگه اون لباس رو نم‌یتونم بپوشم. چطور بگم؟ یکم وسواس یام.

با چش‌مهای گرد شده و قیافه‌هی متعجب نگاهم کرد و منگ گفت: ای نادی بچند تا برادر داره؟

گیج نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم چهار تا؛ چطور؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: نه نمیشه! هر جور حساب می‌کنم نمیشه. تو آگاه این و بگ یری چهار تا برادر زن گ یرت می‌آید؛ آگاه یه روز یکی از اینا خواست بمونه خونتون و شلوار خواست می‌بخوای چی بگی هان؟ می‌بخوای بگی من

وسواس دارم؟ اصلاً با عقل جور در میاد؟ م یزنند با دیوار یک یات میکنند میگند تون میتونی تنبونت رو به یکی قرض ب دی، چطوری م یتونی آجی ما رو خوشبخت کنی.

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی گفتم: اولین که اون تنبونت و نم یتونی بک شی بالاست؛ دوم ین که شما نگران

تنبون برادر زنهای من نباش! م یرم چهار تا دونه تنبون اضافه م یخرم.

حرصی لب پا ین ش رو گاز گرفت و گفت: الان من چی کار کنم؟ این شلوار تنگه؛ چطوری باهاش بخوابم؟

لبخند بدجنسی زدم و متفکر گفتم: اول ین که الان وقت خواب نیست؛ دوم ین که م یدونم چی بهت بدم، آخر شب

سورپرا یزه!...

#معراج

با چش مهای گرد شده و دهن باز به پ یژام هی ت وی دستم زل زدم و ن اخودآگاه زمزمه کردم:

میثم!

بلند خندید و شیطون گفت: جانم ع زیزم خوشت نیومد؟ حرصی نگاه

متعجبم رو بهش دوختم و غ ریدم: این چیه؟

دوباره خن دید و همو نطور که پیژامه رو ازم م یگرفت گفت: پیژامه آقاجونمه؛ چرا ای نطوری نگاهش م یکنی خیلی

هم دلت بخواد! خدابیا مرز تازه خ ریده بود؛ همین که بر ای اول ین بار پوش ید عزرائیل امونش نداد.

ترسیده یه قدم عقب رفتم که بلندتر خندید و پیژامه رو تو بغلم پرت کرد.

- بگیر بابا قیافهاش رو نگاه؛ نترس عزرائیل به خاطر پیژامه نیومد؛ عمرش تموم شده بود.

با لب و لوچ هی آویزون به شلوارت وی دستم زل زدم و بعد به شلوار تنگ و کتان خودم نگاه کردم؛ ناچار کمر بندم رو باز کردم و با چشم غره به میثم گفتم: خجالت نکش و ایستا نگاه کن!

واکنشی نشون نداد که پیژامه رو توی صورتش پرت کردم و غ رید: د برو ب یرون ببینم.

با خنده شلوار و روی زمین پرت کرد و بیحرف ب یرون رفت که منم سریع شلوارم رو با پیژامه عوض کردم و با قیاف هی آویزون به خودم زل زدم.

بد نبود ها؛ اما خوبم نبود خدایی! شب یه بابام شده بودم؛ البته پیژام ههای باب ای من ای نظوری راه راه ن یست.

کلافه نفسم رو بیرون فوت کردم و مجبوری از اتاق ساد هی مامان بزرگش بیرون رفتم.

هم هی لام پها رو خاموش کرده بود و فقط نور تل وی زیون، همون قسمت جل ویی رو که جا انداخته بود روشن م یکرد.

خودش توی ج اش دراز کشیده بود و به تلوزیون نگاه م یکرد؛ با دیدن من، با صد ای بلند زیر خنده زد و بالشش رو تو دهنش گرفت ت.

من هم حرصی بالشم و روی صورتش پرت کردم و عصبی گفتم: حق نداری بخندی؛ با همین بالش خف هات م یکنم!

مجبوری دستش رو جلوی دهنش گرفت و مظلوم سر تگون داد که تو جام دراز کشیدم و به تلوزیون نگاه کردم.

اونم کنارم دراز کش ید و همو نظور که ریز ریزم یخندید گفت: خیلی جذاب شدی معراج؛ وقتی دیدمت فکر کردم آقا جونمی.

چپ چپ نگاهش کردم که روش رو ازم گرفت و دیگه حرف ی نزد که این بار من گفتم: میثم ؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت: هووم ؟

دس تهام رو زیر سرم گذاشتم و خ یره به سقف گفتم: مامان بزرگت کی برم یگرده ؟

چند لحظ های صد ای ازش نیومد اما بالاخره گفت: نم یدونم؛ ای نطور که معلومه دو سه ماه طول م یکشه. چطور؟
م یخوای ب یا ی آوارشی سر من ؟

لبخند ک مرنگی زدم و گفتم: نه! البته م یا م پیشت؛ با ید برم ی ه چمدون جمع کنم، توشم پره شلوار کنم؛ اما

سوالم رو همی نطوری پرسیدم.

نگاهم رو سمتش برگردوندم و دوباره لپهاش رو کشیدم و ذوق زده گفتم: و ایی چه حالی میده میثم.

با خنده صورتش رو عقب کشید و گفت: نکن معراج صورتتم درد گرف ت.

تلویزیون رو خاموش کرد و ادامه داد: بگیر بخواب، فردا ب اید مدرسه باشیم! من که کلی با این خانم ادیب کار دارم.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم: بخواب داداشم!

و تو دلم زمزمه کردم: حتما م یدارم!...

#دو_ماه_بع_د

خمیازه ی بلندی ک شیدم و اشکی که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بود رو پاک کردم.

امروز حسابی خوابم م یوم د و خسته بودم، اما اینم باعث نمیشد دست از نقشهای که داشتم بکشم.

بدجنس لبم رو کش دادم و با برداشتن پرونده دس تکاری شد هی یکی از بچهها، از اتاقم بیرون رفتم.

آروم در و روی هم گذاشتم و خیره به سالن خلوت و مدرس هی خالی به طرف دفتر معاونت حرکت کردم.

پشت در صدای بحث و صحبت گرم آقا میثم و نیا ز خانم میاومد و هر لحظه من رو برای کاری که میخواستم بکنم مصمم تر میگرد.

هنوز دو ماه از اومدنش به اینجا نگذشته، قانونه ای جدید که وصف کرده که هیچ، بلاه ای عجیب و غریب سر این بچه ها میاره که هیچ، کل مدرسه رو که تو دستش گرفته اونم هیچ، مهمتر از همه ای نهام میثم کاملاً زده؛ خوب هر کی دیگه جی ای من بودهمین کار رو میگرد دیگه، منم اصلاً عذاب وجدان ندارم.

عه عه عه! دختره مثل بمب هست های که هیچ جوهره نمیشه خنثیاش کردم میمونه. *niceroman.ir*

تا حالا صد تا روش به کار بردم؛ نامزد قبلیاش رو شیر کردم، بین بچه ها شایعه درست کردم، بارها مستقیماً تذکر دادم، تهدید کردم، اما هنوزم که هنوزه هیچی به هیچی.

رفت و آمدشون که باهمه، تو مدرسه هم یه سره در حال صحبت و خوش و بشند؛ باید یه ترفند درست حسابی به کار ببرم، اینطوری نمیشه!

حرفی دو تا تقه به در کوبیدم و با اخمهای توهم وارد اتاق شدم؛ میثم نیشش تا آخر باز بود و نیا ز هم مثل هم یه خونسرد و بیتفاوت نگاه میکرد.

خدایی من از هر چی بگذرم به خاطر این نگاههای خالی و قیافهی همیشه پوکر، اون دنیا یقیناً هاش رو میگیرم؛ حالا نگاه کنید! البته این قیافه یه چند ساعت بعد دیدن داره.

ناخودآگاه لبخندش یطانی زدم و با نیمنگاهی به میثم طرف نیا ز رفتم؛ پرونده رو جلوش گذاشتم و با قیافهی مظلومی لب زدم: خانم ادیب این پرونده یه مشکل بزرگ داره؛ من هر کاری میکنم پیداش نمیکنم، آگه میشه شما یه لطفی بکنید و یه نگاهی بندازید.

زودتر از اینکه نیا ز چیزی بگه، میثم از جاش بلند شد و کلافه گفت: الان که تایم مدرسه نیست؛ بذار فردا که اومدن درست میکنند. خانم ادیب بهتره بریم!

کیفش رو از روی میز برداشت و به نیا ز نگاه کرد که اونم متقابلاً دست به کیف شد و خواست بلند شه که سریع گفتم: نه نه! من لازمش دارم؛ نمیتونم صبر کنم. باید ای نهام رو همین امروز لایست کنم و بدم اداره؛ مال امتحانات ترم دی ماهه.

به نیا ز نگاه کردم و با التماس گفتم: خواهش م یکنم خانم ادیب چند دقیقه ب یشر وقتتون رونم یگیره.

نیا ز کلافه پووفی کرد و با نیم نگاهی به پرونده رو به میثم گفت: آق ای چارانی من اینجام یمونم یه نگاه به ای نها م یاندازم؛ حتما توی جمع بن دی اشتباهی انجام شده. شما م یتونید برید؛ من خودم م یام!

میثم خواست مخالفتی بکنه و چیزی بگه که بازوش رو کش یدم و همو نظور که به بیرون هول م یدادم گفتم: من خودم اینجا هستم هنوز؛ م یرم اتاقم. شما هم راحت اینجا بشینید و کارتون رو انجام بدید کنید.

میثم و ب بیرون پرت کردم و از عمد در رو بستم و زمزمه کردم: درم م بیندم که راحت باشید؛ خیالتون تخت.

بعد نگاهم رو سمت میثم برگردوندم و با چندش گفتم: گمشو برو بیرون بابا!

اداش رو در آوردم و حرصی گفتم: الان که تایم مدرسه نیست.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت که به سمت در اصلی هولش دادم و همو نظور که به طرف پل هاها هدایتش م یکردم گفتم: برو آقا پسر؛ برو خونتون. نگران اینج ا هم نباش؛ برو!

مردد نگاهم کرد که به معنای چیه سر تکون دادم و اونم بدون اینکه جوابم رو بده پالین رفت.

خیره و زل زده به رفتنش نگاه کردم و بعد از اینکه کامل از نگهبانی بیرون رفت، لبخند شیطانی و بدجنسم و روی لبم نشوندم و به طرف دفتر معاونت رفتم و بی سرو صدا کنار در زانو زدم؛ با کمت رین سرعتی که میتونستم داشته باشم، محافظ آهنی در رو کشیدم و به همون آرومی قفلش رو زدم.

با ذوق به شاهکارم نگاه کردم و از جام بلند شدم؛ خیلی خونسرد و ب یتفاوت به سمت اتاق خودم حرکت کردم و داخل رفتم.

خودم و روی صند لیام ولو کردم و با روشن کردن کامپیوت ر به قیاف هی توهیم و متفکر نیا زل زدم.

و ای خدای من، قیافه اش وقتی بفهمه تو اتاق زندونی شده دیدن داره.

دختر هی سرتق و ب یاعصاب! بهش م یفهمونم دنیا دست کی ه.

همون روز اول که اومد قسم خوردم کاری کنم که خودش از اینجا بره؛ انقدر هم ادامه میدم که بالاخره خسته بشه و شرش رو کم کنه! آگه هم خیلی دیگه پیش بره مجبورم از روشی وارد بشم که خودمم اصلا مایل نیستم.

هدفونم و روی گوشم ثابت کردم و خیره به تصویرن یاز، به صدایش هم گوش دادم که زیر لب واسه خودش زمزمه میکرد: اه اه اه! پسر هی انگل بین آخر وقتی چه دردسری درست کرد. الان من از کجا بفهمم این کجاش ایراد داره؟ سر تا پاش ایراده که...

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و پاهام و روی میز گذاشت م.

دستش رو زیر چون هاش زده بود و متفکر به برگه ها نگاه میکرد؛ هی هم ت وی جاش وول می خورد و مشخص بود نمیتونه تمرکز کنه.

- فکر میکنه اگه چشمهایش و شکل وزق کنه دلم به حالش میسوزه و خرمیشم؛ یا مثلاً اگه راه به راه لبخند ملیح بزنه، مظلوم واقع میشه. انقدر بدم میاد از این آدمهای دورو.

به صندل یاش تکیه داد و خودکارش و به دهن گرفت؛ پرونده روت وی دستش جابه جا کرد و صندلی رو با پاش چرخوند که ناخودآگاه لبخند کم رنگی زدم.

- هی خدایا میبینی؟ داره سی سالم میشه، با زوریه نفرو پیدا کردم ب یاد من و بگیره؛ بازور خرس کردم و مخش و زدم که باهام راه بیاد؛ صد تا کلاس مبتدی و تخصصی پیشنازی و شیما گذروندم؛ اونوقت حالا که داره همه چی درست میشه این شتر مرغ آبی رو سر من نازل کردی که از صبح تا شب عین زیگیل چسبیده به این میثم. لبخند رو لبم ماسی دواخم جاش و گرفت.

عصبی هدفون رو از گوشم درآوردم و روی میز پرت کردم؛ کامپیوت رهم خاموش کردم و حرصی به سقف زل زدم و زمزمه کردم: احمق بیشعور! انگل و زیگیل خودتی و عمت. اصلاً تقصیر منه که و ایستادم حرفهای بیاهمیت این و گوش میدم.

دوباره هدفون روت وی گوشم گذاختم و به گوشیا م وصل کردم و با پلی کردن آهنگ آروم و آرامش بخشی چشمهام رو بستم.

و ای خدای من، دیشب به خاطر این مهرسای خل و چل تا صبح بیدار بودم.

یکی نیست بگه تو که جنبه فیلم دیدن نداری خب نبین خواهر من؛ یعنی چی که من و نصفه شب دربه درم یکی که میترسم؟

نفس عمیقی کش یدم و دس تهام و روی سین هام قفل کردم و با خم یازهی بزرگی، طولی نکشید که خوابم برد و نیا

ز هم که...

دیگه اونش به من ربطی نداره!

#نیا ز

تق ریا نیم ساعتی میشد که به پرونده زل زده بودم و ب یهدف نگاهش م یکردم.

واقعا نم یدونستم چی کارش کنم و چه جوری اشکالش رو بگیرم؛ از هر طرف که حساب م یکردم یا نمره کم م یآوردم یا اضافه.

حسابی گیج شده بودم و کلافه؛ از طرفی هم فضای گرم داخل اتاق و سرم ای شدید پشت در کاری کرده بود که حالم خراب بشه و حس تهوع داشته باشم.

کلافه و خسته از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم؛ پرده رو آرام کنار زدم و خیره به حیاط خالی و پوشیده شده از برف، یکم لای پنجره رو باز کردم؛ سرم رو بیرون بردم و با نفس عمیقی، هوای سوز دار و سرد بهمن ماه رو به ری هها م کشیدم.

آخیش! داشتم خفه م یشدم ها؛ چقدر هوای اتاق گرفته بود.

به آسمون مه گرفته و تیره نگاه کردم و با لبخندک مرنگی زمزمه کردم: الان هوا جون میده بری بیرون و حسابی تفریح کنی؛ آخر شب هم با خیال راحت گوش هی خیابون وایستی و لبو و باقالی بخوری.

پوزخندی حوال هی فانتزیهای هر چند کوچیک اما غیرممکنم زدم و خودم رو بغل کردم.

چقدر جالبه که بزرگترین آرزوی من کوچی‌ترین کاربچه‌های امروزیه و حسرت‌م براشون خاطره‌است.
سرم رو به چارچوب یخ‌زدنی پنجره چسبوندم و نفسم رو ب‌یرون فوت کردم که با بخارش گوشه‌ی لبم کش اومد.
با یاد بچگی‌ها، لبخند تلخ تنها چیزی بود که میتونستم بزنم.

لبخندی پر از درد و بغض و فریاد خاموش شده؛ به تلخی زهرمار و مرگ موش.
دوباره نفس عمیقی کشیدم و به پرونده نگاه کردم؛ چاره‌ای نداشتم، باید از خودش کمک می‌گرفتم.

به سمتش رفتم و از روی میز برداشتمش؛ بدون تعلل به سمت در رفتم و خواستم بیرون برم که با حفاظ برخورد کردم.

گیج و متعجب به سالن خالی نگاه کردم و دستم رو به میله‌ها گرفتم؛ با تمام قدرت کشیدم و سعی داشتم بازش کنم که یه و چشمم به قفل افتاد.

ترسیده و هول شده روی زمین نشستم و با چش‌مه‌ای گرد به قفل بزرگ آهنی در نگاه کردم.

امکان نداشت: نه امکان نداشت! هیچکس اینجا نبود؛ هیچکس نمیتونست این کار روکنه.

این... این...

گیج و مضطرب محکم به در کوبیدم و با صدای بلند داد زدم: کمک! کمک! یکی کمک کنه! این در قفل شده؛ یکی این در رو قفل کرده. کسی اینجا نیست؟ آق‌ای فتوحی؟ آق‌ای فتوحی شما اونجا ید؟ آق‌ای فتوحی جواب بدید!

پاهام سست شده بود و توان تحمل وزنم رو نداشتم؛ ناچار روی زمین ولوش دم و با چشمه‌ای گرد شده به دور و بر زل زدم.

نمیدونستم چی کار کنم؛ دس‌تهام از ترس می‌لرزید و گلویم کیپ شده بود.

دهنم باز و بسته میشد اما صدایی در نمی‌اومد.

مغزم هنگ کرده بود و صداهای دردناکی تو سرم می‌پیچید.

چشمهام می‌سوخت و نگاهم از پشت‌های اشک‌های رونم‌یدید.

آوارگان عشق
نفس نفس م یزدم و به درم یکوبیدم.

صداه ای ت وی سرم هی بلند و بلندتر میشد؛ صدای التماس و جیغ، صدای داد و گریه.

همه وجودم پر از ترس و تنفر شده بود و مدام م یلر زید؛ با زور و صدای لرزون لبهام رو از هم باز کردم و داد زدم: آق

ای فتوحی؟ کمک کنید! من و از اینجا بیرون ب یارید... من ...

من حالم بده... کم..کمک کنید!

اش کهام روی گونه هام سرازیر شد و صدای تو سرم به بی نهایت رسید.

دس تهام و روی گوشم گذاشت و با درد جیغ خفهای کشیدم و برای آخرین بار داد زدم:

آقای فتوحی... آقا... فتو... معراج... کمک! ...

و دیگه نفهمیدم چی شد که روی زمین رها شدم...!

#معراج

با حس سرما و سوزی که م یاومد، تکو نی خوردم و خودم رو بغل کردم؛ خمیازهی نسبتاً بلندی کشیدم و خواستم تو
جام غلت بزنم که نمیدونم چی شد، از جای بلن دی پرت شدم...!

گیج و منگیه دستم و روی سرم گذاشتم و با دست دیگه هدفون رو برداشتم.

بیخبر از اینکه کجام و چیکار میکنم، چشمهام رو نصفه و نیمه باز کردم و تار به دور و بر نگاه کردم.

چه حس و حال بدی داشت از خواب بیدار شدن؛ تمام بدنم کوفته بود و سرم سنگینی م یکرد.

کلافه با پشت دست چشمم رو مالیدم تا دیدم بهتر بشه و بعد با کمک می زاز جام بلند شدم و روی صندلی
نشستم.

آخ، چقدر گردنم درد می‌کرد؛ چقدر تشنه بودم.

ساعت چند بود اصلاً؟ من اینجا چه می‌کردم؟

سرگردون سرم رو بخاروندم و به ساعت مچم نگاه کردم که یهو با یادآوری نیاز چشمهام گرد شد.

ساعت نزدیک شش بود و من خوابم برده بود؛ پس نیاز هنوز...

ترسیده و هول از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم؛ به سمت دفتر دیدم و کنارش زانو زدم.

متعجب و گیج به نیازی که جلوی در افتاده بود خیره شدم و فوراً قفل رو باز کردم.

با زور حفاظ رو کنار کشیدم و خودم رو کنار نیاز پرت کردم؛ دستم و روی بازویش گذاشتم و ترسیده تکونش دادم که ناله‌ی آرومی کرد و دوباره ساکت شد.

یکم بهش نزدیک شدم و با استرس دستم و روی پیشونیش گذاشتم؛ تب داشت و خیلی داغ بود.

آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و آروم صدایش کردم اما جوابی نداد؛ دوباره و چند باره تکرار کردم اما باز هم بههوش نمی‌آمد.

هوای اتاق حسابی سرد بود و پنجره تا آخر باز مونده بود؛ پشیمون از بچه‌بازی که درآورده بودم، دست یخ بست هاش رو تو دستم گرفتم و خیره نگاهش کردم و لب زدم:

نیاز؟ نیاز؟ چت شده تو دختر؟ آخه چرا از حال رفتی؟ پاشو نیاز! چشمهات رو باز کن!

با درد ناله‌ای کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که متوجه نشدم؛ صورتم رو به صورتش نزدیک کردم و طرفش خم شدم و آروم گفتم: چی نیاز؟ چی میگی؟ حالت خوبه؟ میتونی از جات پاشی؟ باید ببرمت بیمارستان؛ داری توتب می‌سوزی!

بیحال لای چشمهات رو باز کرد و از بین لبهای خشک شده هاش زمزمه کرد: کمکم...

کن! کم... کمک!

سردرگم عرق پیشونیم رو پاک کردم و همونطور که سعی می‌کردم سرش رو بلند کنم گفتم: کمکت می‌کنم! می‌خوام ببرمت بیمارستان؛ خودتم یه تکونی بخور، مگر نه مجبور می‌شم بغلت کنم ها!

بی جون دستش رو بلند کرد و روی سینهام گذاشت؛ لباسم رو تو دستش چنگ زد و ترسیده و ب ریده بریده گفت: نجا... نجاتم... بده! میکشند؛ می.. م یکشند.

متعجب و منگ نگاهش کرد که خودش روت وی بغلم انداخت و سرش و به س ینهام فشار داد؛ ای نبار نال هی بلندتری کرد و زی ر گوشم لب زد: من... من م یتیرسم... من... من و تن...

تنها نذار!

گیج از حرفهای بی سر و تهش، فقط نگاهش م یکردم که جیغ بی جونی کشید و صورتش رو جمع کرد.

ناخودآگاه با روونه شدن قطره اشکی از گوش هی چشمش، به خودم فشردمش و

همو نظور که سعی م یکردم از روزم ین بلندش کنم لب زدم: نترس! من اینجام؛ از هیچی نترس، کسی باهات کاری نداره!

آروم رو دس تهام بلندش کردم و با عجله از اتاق خارج شدم؛ از پلههای ساختمون با احت یا ط پا ین رفتم و به سمت نگهبانی حرکت کردم.

مش رحمان با دیدن من و ن یا ز تو اون وضعیت، س ربیع به طرفمون اومد و ترسیده داد زد: یا خدا، چی شده آق ای فتوحی؟ خانم ادیب چشونه؟

بیا هم یت وارد نگهبانی شدم و همو نظور که از در خارج میشدم داد زدم: ه یچی مش رحمان؛ م یا م برات توضیح میدم!

بعد فورا از مدرسه بیرون رفتم و سمت ماشینم د ویدم.

هوا تاریک شده بود و درست و حساب ی دور و برم رو نم ید یدم، اما با هر زور و زحمتی بود بالاخره به ماشین رسیدم.

بازور قفلش رو باز کرد و نیا ز رو عقب خوابوندم؛ خودمم با عجله سوار شدم و عصبی و هول ماشین رو روشن کردم که با صدای بدی از جا پرید و حرکت کرد.

پام و روی گاز فشردم و با آخرین توانی که داشتم راندم و هر از گاهی هم نگاه ترسید هام رو به نیا ز م یدوخت م.

اصلا نمیفهمیدم چی شد و چه اتفاقی افتاد؛ قرار نبود ای نظوری بشه اما...

کلافه دستم و روی فرمون کوبیدم و زی ر لب زمزمه کردم: اینجا نبود؛ اینجا نبود!

عصبی دنده رو جاب هجا کردم و ماشین رو جلوی بیمارستان نگه داشتم؛ با عجله خودم رو پائین پرت کردم و دوباره نیا ز رو بغل گرفتم و به سمت بیمارستان دیدم که...

یه پرستار با عجله طرفم اومد و خیره به نیا ز گفت: چی شده؟ چه اتفاقی براش افتاده؟ همو نظور که بدو بدو دنبالش میدویدم زمزمه کردم: نمیدونم! داره توتب میسوزه؛ تویه اتاق در بسته مونده بود.

یه تخت بهم نشون داد که فوراً نیا ز و روش خوابوندم و کنار رفتم، که پرستار سریع مشغول کارش شد و تو این حین مدام ازم سوال پرسید.

- یعنی چی که تویه جای در بسته مونده بود؟ یعنی خودش قادر به باز کردن در نبود؟ سرم رو به چپ و راست تگون دادم و با استرس گفتم: نه زندانی شده بود؛ در قفل بود.

حالش چطوره؟ چه بلایی سرش اومده؟

نیم نگاهی به من انداخت و همو نظور که تخت رو دورم یزد خونسرد گفت: چیزی نیست نگران نباش! من میرم دکتر رو بیارم؛ احتمالاً فوبیا در بسته داشته و بهش شوک عصبی وارد شده؛ خانم دکتر بیا یاد خودش توضیح میده. هیچ حرفی نزدم که از کنارم رد شد و با عجله به سمت پذیرش رفت.

من هم ترسیده و پشیمون، کنار تخت نیا ز و ایستادم و دستم و آروم روی گونهی ملتهبش کشیدم و مظلوم گفتم: نیا ز پاشو خب؟ اما جوابی ازش نشنید؛ حتی مثل قبل ناله هم نکرد! فقط چشمهایش و روی هم گذاشته بود و نف سهای نامنظم میکشید.

دستم رو آروم از صورتش جدا کردم و به همون آرومی رو دستش گذاشتم؛ ناخودآگاه و غریزی بلندش کردم و به سمت لبم بردم و خواستم بوسه ای روش بزنم که با اومدن دکتر، فوراً رهاس کردم و به خودم اومدم.

گیج و متعجب از کاری که میخواستم بکنم به دکتر نگاه کردم که با نیمنگاهی به من گفت: شوهرشی؟

منگ سرم و به نشونه‌ی نه تکون دادم که دستی به مقنعه مشکبایش کشید و خیره به نیا ز گفت: پس لطفا بفرما ید بیرون تا من بیام!

بدون حرکت فقط نگاهش کردم که عینک گردش رو بالا داد و عصبی گفت: با شما هستم اقا بفرما ید!

ناچار فقط سر تکون دادم و از بخش بیرون اومدم؛ کنار آب سردکن، روی زمین سر خوردم و خیره به خ طکشیهای زرد و آبی و قرمز، توی فکر فرو رفتم.

من چ یکار کردم؟ سر یه لجبازی بچگانه دختر مردم و به کشتن دادم؛ ولی خب من از کجا م یدونستم ای ن فوبیا داره؟ اصلا به قیاف هاش نم یخور ه بخواد از چیزی بترسه.

حرفهایش چقدر عجیب بود! منظورش کیا بودن؟ ک یا م یخواستن بکشنش؟ از چی م یترسید؟ برای چی کمک م یخواست؟

ذهنم شده بود پر از علامت سوال؛ از شدت مبهمی قضیه سرم درد گرفته بود و بیشتر از همه، کار خودم بود که مغزم رو درگ یر کرده بود.

من تا حالا دست هیچ کس رو نبوسید م و هیچ وقتم اقدام نکردم، اما الان تو این وضعیت چرا باید این کار رو م یکردم؟ به خاطر چی؟ عذاب وجدان؟ یا ترحم؟ شایدم هیچ کدوم! ولی هر چی که بود، حساب ی ذهنم رو درگ یر کرده بود.

دس تهام و روی شقیق ههام گذاشتم و با درد فشار دادم که همون لحظه.

دکتر از بخش بیرون اومد و خواست به سمت اتاقش بره که فوراً از جام بلند شدم و طرفش رفتم و ترس یده پرسیدم: چی شد دکتر؟ چه اتفاقی براش افتاده؟

گوشی پزشکیاش رو دور گردنش انداخت و با نگاه خیرهای به من گفت: تو کی اون خانم هست ی؟

تک سرف های کردم و کلافه گفتم: همکارشم! حالا میشه بگ ید؟

دست هاش رو تو جیب روپوش سفیدش فرو کرد و همو نظور که ب یتوجه به من م یرفت گفت: چی ز خاصی نیست! فشار عصبی بهش وارد شده و راه تنفس یاش رو بسته؛ اگه دی دی بیهوش شده به خاطر اینکه اکسیژن خیلی کمی بهش رسیده!

جلوی در اتاقش از حرکت ایستاد و با نیمنگاهی به من ادامه داد: احتمالا فوبیای در بسته داشته باشه و اینم برم یگرده به گذشته و اتفاقاتی که براش افتاده! به هر حال الان حالش خوبه؛ تبش هم ب هخاطر سرما و ترس ز یاد بود ه.

بهش سرم وصل کردم؛ یکم دیگه ب ههوش م یاد و م یتونی د بیریدتش.

لبخند قدردانی بهش زدم و تشکر کردم که متقابلا همین کار رو کرد و با گفتن «خواهش م یکنم» وارد اتاقش شد.

منم تند به سمت بخش حرکت کردم و خودم رو کنار نیا ز رسوندم که ب یحال روی تخت دراز کشیده بود و سرم بهش وصل بود.

با لبخند خوشحالی کنارش نشستم و خیره نگاهش کردم که تکون آرومی خورد و یکم جابهجا شد.

منم یکم جلوتر رفتم و دوباره دستش رو ت وی دستم گرفتم و آروم و زمزم هوار لب زدم:

نیا ز خانم؟ خانم ا د یب؟ نم یخواید بیدا ر شید؟ دکتر گفت حالتون خوبه د یگه! زودتر بلند شید که حسایی من رو ترسندن ید.

منتظر نگاهش کردم و لبم رو کش دادم که آروم لای چش مهاش رو باز کرد و بگی نگی نگاهی بهم انداخت.

آروم دستش رو از دستم بیرون کشید و روی سرش گذاشت و آروم و تب دار لب زد:

اینجا کجاست؟ چه بلایی سر من اومده؟

فقط نگاهش کردم که دوباره یکم جاب هجا شد و با اخم غلی ظی که از درد زیاد نشأت م یگرفت، خش دار و گرفته

گفت: من تو مدرسه بودم، بعد خواستم بیام پیش شما که...

دستش رو به سرش فشار داد و آروم چشمهاش و روی هم گذاشت و منم ناچار به دروغ گفتم: نمیدونم چه

اتفاقی براتون افتاد؛ من وقتی اومدم در قفل بود و شما بیهوش شده بود ید.

ل بهای خشک شد هاش رو با زبونش تر کرد و با صدای کم جونی لب زد: من میخوام بیا پیش شما که دیدم در قفله؛ صداتون زدم، داد و بیداد کردم، اما شما جوابم و ندادید! میشه بدونم کجا بودید؟

هول زده و پر استرس، آب دهنم رو قورت دادم و با تته پته یه چیزی از خودم در آوردم.

- عه.. من .. یعنی... خب چطور بگم؟ مادرم حالش بده شده بود... بهخاطر... بهخاطر همین مجبور شدم برم! وقتی م یخواستم برم در قفل بود و من فکر کردم که شما رفتید؛ نمیدونستم اون تو گیر کردید.

چشمهایش رو از هم باز کرد و با نگاه مشکوکی گفت: بعد چرا برگشتید؟

چند لحظه فقط نگاهش کردم، اما بعد دوباره دروغی سرهم کردم و گفتم: عه... گفتم که ...

با عجله رفتم، ب هخاطر هم ین گوشیم رو جا گذاشتم؛ بعد که کارم تموم شد یاد م اومد و اومدم بردارم که دیدم شما جلوی در افتادید.

انگار که قانع شده باشه، سری تکیه داد و متفکر زمزمه کرد: کی ای ن کار رو با من کرده؟ اصلا برای چی این کار رو کرده؟ کار بچ ههاست نه؟

چیزی نگفتم که با تکیه دادن سر حرف خودش رو تایید کرد و با حرص ادامه داد: آره دیگه کار او نهاست! به غیر او نها کی میتونه همچ ین کار بچگان های رو انجام بده؟ لبخند ملیحی به خودم زدم و آروم دستم و روی گردنم فشار دادم؛ اگه م یفهمید ای ن کار رو من انجام دادم، به نظر چی کار م یکرد؟

بیخیال شون های بالا انداختم و بدون اینکه به روی خودم بیارم دوباره نگاهش کردم که پوفی کشید و گفت: ای نها م یخواند با این کارها من و از اونجا فراری بدن؛ اما کور خوندند، به من م یگن نیا ز ادیب؛ یه ب لایی سرشون میارم که به غلط کردن بیفتند.

مخصوصا پسرهای شرمدرسه!

با قیاف هی آویزون نگاهم رو به سرمش دوختم که قطره قطره پائین م یچکید و توی دستش م یرفت؛ بعد دستی به موهام کشیدم و زیر لب جوری که اون نشنوه زمزمه کردم: خدا آخر و عاقبت ما رو با این صدام دو بخیر کنه؛

قشنگ معلومه فردا که بیاد مدرسه قراره شیم یایی بزنه.

نفسم رو خسته بیرون فوت کردم و تو دلم ادامه دادم: من رو بگو چه ذوقی میکردم با این کارم بار و بن دیش رو م بینده

میر ه همون اخوان، اما ای نظور که معلومه فقط اوضاع رو بدتر کرد م و بس!

تق ربا یک ساعتی میشد که کنار نیا ز نشسته بودم و کلافه به سرم ت وی دستش نگاه م یکردم که بالاخره تموم شد و قرار شد که بریم.

حالش بهتر شده بود و خودش م یتونست راه بره، اما باز هم یکم م یلنگید و بیحال بود.

دکتر براش چند تا دارو و آمپول هم تجویز کرده بود که م یخواستم برم بگ یرم اما مخالفت کرد و گفت که خودش بعدا م یگیره و م یخواد زودتر برگرده خونه؛ منم مخالفتی نکردم و ب یحرف همراهش از بیمارستان خارج شدم.

خیلی برام جالب بود که انقدر استرس خونه رو داشت؛ اون روز هم مدام م یخواست زود برگرده و الانم با دیدن هوای تاریک و ساعت از هشت گذشته، استرس و دلوپ سی عجیبی تو صورتش موج م یزد.

حس م یکردم از چ یزی یا کسی م یترسه، اما هیچ جوهر ن میتونست م باور کنم که اون شخص بردارش نیم ا باشه؛ شاید کسی دیگه و شاید نه...!

به هر حال با تموم این درگ یرها و کش مک شهای ذهنی باید بگم که ن یا ز واقعا مجهول بود و من عجیب دلم میخواست تا کشفش کنم و برای این کار...

- نمیخوای در ماشین و بزنی؟ یخ کردم.

با بلند شدن صدایش، رشتهی افکارم پاره شد و گیج نگاهش کردم که به ماشین اشاره کرد و خودش رو بغل گرفت.

نفس عمیقی کش یدم و با نیم نگاهی به آسمون ابری و زمین سفید شده، در ماشین و باز کردم و اشاره کردم سوارش ه؛ خودمم فوراً سوار شدم و استارت زدم که ماشینی با صدای عجیبی روشن شد.

اهم یتی ندادم و دستم رو پشت صندلی نیا ز گذاشتم و بای ه حرکت به عقب برگشتم؛ چشمهام رو ریز کردم و با دقت دنده عقب رفتم و بعد بای ه چرخش ریز داخل جاده اصلی شدم.

هوا خیلی سرد بود و شیشها بخار کرده بود؛ از طرفی زمین هم یخ بسته بود و م یترسیدم که هر آن ماشین سر بخوره.

بهخاطر همین خلی آروم و با احتیاط رانندگی م یکردم که یه دفعه نمیدونم چی شد و ماشین داغ کرد و خاموش شد.

با چش مهای گرد شده نی منگاهی به نیا ز متعجب انداخت و دوباره استارت زدم، اما فایدهای نداشت.

چند بار دیگه هم تکرار کردم اما هیچی به هیچی.

صدای بوقهای متعدد ماشینی نه ای پشت سرم حسایی رو اعصابم بود و کلاف هام کرده بود؛ از طرفی هر کاری میکردم ماشین روشن نمیشد و آمپر چسبونده بود.

حرفی در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم؛ نگاهم رو به پشت سرم دوختم که نور چراغ ماشینی نه چشمم روزد و منم مجبوری دستم و روی چشمم گذاشتم و داد زدم: چی میگی تو؟ مگه نمیبینی روشن نمیشه؟ چیکار کنم پرواز کنم؟
خب وایستید دیگه هی بوق بوق.

صدای بد و بیراه و فحشه ای که نثارم میشد و میشنیدم، اما توجههای نکردم و سرم و داخل ماشین بردم و گفتم: آمپر چسبونده؛ اومدنی خیلی گاز دادم؛ روشن نمیشه.

گیج سرش رو تکیه داد و گفت: الان بایده چی کار کنیم؟ من دیرم شده؟ بایده برم خونه.

نوحه کلافهای کردم و با حرص لب زدم: الان میگی من چی کار کنم؟ هی بایده برم خونه، باید برم خونه راه انداختی. منم یه قراره مهم داشتم، اما به خاطر شما بهم خورد. باید صبر کنید تا یه کاری کنیم دیگه!

عصبی از صدای سرسام آور بوق در ماشین و کوبیدم و روبه نیا ز گفتم: بیا پان، این ماشین و بب ریم او نور.

ناچار پیدا شد و با قدمهای شل و قیافه بی حال گفت: چی کار کنم؟

یکم خیره نگاهش کردم و در آخر سوییچتم زو از صندلی پشت برداشتم و تو بغلش انداختم.

- هیچی! این و بپوش حالت بدتر نشه، تا من ببینم چه غلطی میکنم.

مظلوم سر تکیه داد و تو پیاده رو و ایستاد که دنده و روی خلاص زدم و با زور یکم ماشین و جابجاء کردم.

ای ن کار رو انقدر ادامه دادم که بالاخره ماشین رو کناری کشیدم و خودم و داخلش پرت کردم.

از خستگی نفس نفس میزد و عرق کرده بودم؛ تازه میفهمیدم برای دتوای نجور موقع واقعا نعمته! من آخه چطور

این غول زو تکیه بدم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و به ن یا ز نگاه کردم که مچاله شده کنار یه درخت و ایستاده بود و م یلر زید.

احتمالا تب و لرز داشت و حالش او نقدرها رو به راه نبود.

باید هر چه س ری عتریه ماشین جور م یکردم و م یرسوندمش خونشون!
حسن عذاب وجدان داشتم؛ ببین س ریه بچه با زی چه بلایی سر دختر مردم آوردم.

نفس کلاف های سر دادم و از جام بلند شدم؛ در ماش ین رو قفل کردم و به سمتش حرکت کردم که...

با دیدنم به خودش اومد و آروم و شمرده شمرده به سمتم حرکت کرد؛ روبهروم و ایستاد و با چش مه ای قرمز شد ه بهم خیره شد و گفت: الان چی کار کنیم؟ چه جوری بریم؟ من ..

من سردهمه آقا ی فتوحی.

دستی به موهام که کم و بیش برف روش نشسته بود کش یدم و با نی منگاهی به خیابون تنگ و نه چندان شلوغ سفید شده گفتم: نمیدونم! یا باید یه ماشین بگ یریم و بریم؛ یا باید زنگ بزنیم ک سی بیاد دنبالمون که ...

نداشت حرفم کامل بشه و سریع گفت: خب زنگ بزنی! اصلا گوشیتون رو ب دی د من یه زنگ به بردارم بزنی ها؟
لبم رو کج کردم و همو نظور که خودم رو بغل م یکردم حرفم رو ادامه دادم: که باید بگم من گوش ی نیاوردم و نمیتونیم زنگ بزنیم.

پکرو آویزون نگاهش رو به جاده دوخت و ناچار گفت: خب بریم یه ماشین بگیریم.

بیحرف به سمت جاده رفتم و دستم رو بلند کردم و خواستم ماشین بگیرم، اما هیچ کس توقف نم یکرد و فقط میخواست تا قبل از اینکه برف بیشتر بشینه به مقصدش برسه.

حق هم داشتند؛ ذات ما انسا نها هم ین رو میطلبه که من خوب باشم، بقیه مردن هم مردن.

پوزخند تلخی نثار افکارم کردم و دوباره کنار نیا ز برگشتم؛ گوشه ی سویشترم رو بیشتر به طرفش ک شیدم که به خودش اومد و متعجب نگاهم کرد.

دستی به بینی یخ کرده و احتمالا قرمز شدم کشیدم و با اشاره به خیابون لب زدم:

هیچکی کنار نم یزنه. آگه به امیداینها اینجا وایستیم قندیل م یبندیم؛ بهتره بریم یکم جلوتر تا ببینیم خدا واسمون چی گذاشته.

فقط سر تکنون داد که یکم عقب رفتم و اشاره کردم جلو بره؛ اون هم آروم حرکت کرد و منم کنارش.

چند دقیقهای همی نظور ادامه دادیم و راه رفتیم که یهو با چیزی که دیدم از حرکت ایستادم و خوشحال رو به نیاز خسته لب زدم: خانم ادیب اونجا رو نگاه کنید! یه باقالی فروش اونجا وایستاده؛ بیاید بریم اونطرف تا ببینم میتونم از گوشیش زنگ بزنم یا نه.

فقط سری عتر بدوی د!

گوشهی آستینش روت وی دستم گرفتم و خواستم بکشم که یهو...

#نیاز

آروم وب یجون، توی اون هوای سرد، کنار فتوحی راه می رفتم که یهو از حرکت ایستاد و با اشاره به گاری باقالی فروش ذوق زده گفت: خانم ادیب اونجا رو نگاه کنید! یه باقالی فروش اونجا وایستاده؛ بیاید بریم اونطرف تا ببینم میتونم از گوشیش زنگ بزنم یا نه.

فقط سری عتر بدوی د!

بعد گوشهی آستینم رو گرفتم و خواست به سمت اونجا بکشونه که ناخودآگاه خودم رو سفت کردم و تو جام وایستادم.

اون هم متعجب ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت که آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف حرکت کردم.

خیلی برام عجیب بود که به فاصله ی چند ساعت، یکی از قدیم یترین آرزو هام برآورده شه!

البته همیشه گفت برآورده شدن؛ چرا که فتوحی اصلا و ابدا تو افکار من و رویاهای من جایی نداشته و نخواهد داشت.

الانم قرار نیست من برم لبخند زنون و با خیال راحت باقالی و لبو بخورم؛ قراره که فقط به تلفن بکنیم و س ری عتر از ای ن سرمای کذایی راحت بشیم.

نفس خست هام رو آه مانند بیرون فرستادم و ب یحرف به راهم ادامه دادم؛ وقت ی هم که رسیدیم، یه گوشه و ایستادم و به فتوحی نگاه کردم که به طرف فروشنده رفت و خوش و بش کنان، یکم باهاش صحبت کرد و در آخر یه ظرف کوچیک باقالی به همراه گوشیش گرفت و سمت من اومد؛ ظرف رو به دستم داد و خیره به گوشه نوکیا و ساد هی فروشنده لب زد: به کی زنگ بزنم؟ بدون تعلل گفتم: داداشم!

نیمنگاهی بهم انداخت و با تکیه دادن سر جواب داد: خیلی خب، شمار هاش و بگو! گیج دستی به پیشونیم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: حفظ نیستم.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و رو جدول کنار خیابون نشست و گفت: پس زنگ م یزنم به میثم!

آروم به سمتش رفتم و کنارش نشستم که گوشه رو به گوشش نزدیک کرد و بدون سلام و علیکی گفت: الو میثم منم معراج؛ کجایی؟

نمیدونم چی جوابش و داد که اخم ریزی کرد و گفت: ببین من تو خیابون درختی گیر افتادم و ماشینم خراب شده روشن نمیشه؛ میتونی بیای دنبالم؟

با احساس خارش بینام دستم و جلوی دهنم گذاشتم و آروم عطس های کردم که فتوحی نگاهش رو سمت من برگردوند و گفت: نمیدونم یه ماشینی جور کن سریع؛ منم ریاض دارم کنارم، الان قندیل م یبنده.

به دماغم چین دادم که گوشه ی لبش رو کش داد و گفت: منتظرم داداش زود بیا، برات تعریف میکنم.

بعد یکم به حرفهایش گوش داد و گوشه رو قطع کرد؛ آروم از جاش بلند شد و دوباره سمت فروشنده رفت و گوشه رو پس داد؛ منم نگاهم رو به سمت باقالیها برگردوندم و با لبخند محوی یکیش رو برداشتم و مشغول شدم.

طولی نکشید که فتوحی هم بهم ملحق شد و ب یحرف مشغول شد.

انقدر ادامه دادیم و ادامه دادیم که یه و با خالی شدن ظرف و صدای متعجب فتوحی، هول زده تکونی خوردم و نگاهش کردم که گفت: همه رو خور دی؟ فرصت میدادی منم یکی دو تا برم یداشتم خب! همیشه انقدر شکم وی؟ اینای ی که م یخوری کجا جمع میشه پس که انقدر لاغری؟

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی لب زدم: من خوردم؟ من که دو تا دونه بیشت رو ر نداشتیم؛ مثل اینکه اونیه سرش رو برگردوند و دید نصف ظرف خالی شده من بودم ها! طلبکار هم هستی نه؟ عجب آدمی پروپی پیدا میشه.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و همونطور که خیره خیره نگاهم میکرد گفت: من پروم؟ من همه رو خوردم؟ پس این پوست ه ای که ریختی زمین، از کجا اومده؟

دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گذاشتم و متعجب گفتم: عه، عه، عه! من فقط پوستش رو م یانداختم پان؟ تو با پوست خوردی پس؟ از همی نجا معلوم شد شما حتی پوس تهاش هم در نمیآوردی د پس سری عترم یخور دید.

زیپ کاپشنش رو بالا کشید و حرصی همی نظور که پام یشد گفت: خوردم، نوش جونم! الان میرم یکی م یگیرم اصلا بهت نشون نمیدم.

با چش مهای گرد شده بهش زل زدم که از کنارم رد شد و باز کنار فروشنده رفت؛ یه ظرف دیگه باقالی گرفت و خوشحال کنارم نشست که گد ایی نثارش کردم و مغرور گفتم: الان که آقا میثم ب یاد، میگم یکی برام بخره.

با قیاف هی مچاله شده نگاهم کرد و بر ای تقلید از من، دهنش رو کج کرد و گفت: آقا میثم بر ای چی ب اید هم چین کاری بکنه اونوقت؟

س ویشترش رو بیشتر به خودم فشار دادم و بدون نگاه بهش زمزمه کردم: ن میدونم، اما حتما این کار رو م یکنه!

دستم رو زیر چون هام زدم و خیره به آسمون تاریک و ابری، لبخند ریزی زدم که خیلی ناگهانی کلاه سویشترش و روی سرم کشید و با پرت کردن ظرف تو بغلم حرصی زمزمه کرد: خودت و بیوشون نچ ایی بابا؛ آقا میثم از این کارها بلد نیست.

متعجب از کارش، کلاه و مقنعهایی که تاروی صورتم کشیده شده بودن رو عقب کشیدم و خواستم چیزی بگم که ...

با پیچیدن یه تاک سی جلومون و بلند شدن فتوحی از کنارم، حرف تو دهنم ما سید و ناچار از جام بلند شدم.

با نیمنگاهی به ظرف ت وی دستم، لبخند مح وی زدم و دنبال اون راه افتادم که کنار تاکسی رفت و به شیش هی کمک راننده زد.

میثم در ماشین رو باز کرد و پیدا شد، اما با دیدن من متعجب و گیج، چند لحظهای خیر هام موند و بعد نگاهش رو به فتوحی دوخت و آروم زمزمه کرد: چه خبر شده معراج؟ اینجا چی کار می کنید؟

فتوحی در عقب ماشین رو باز کرد و با اشاره به من گفت: بفرما ید!

من هم نفس عمیق کشیدم و با سلام آرومی به میثم، سوار ماشین شدم و با سلام آرومتری به راننده، خودم رو به در چسبوندم که فتوحی هم سوار شد و منتظر به میثم نگاه کرد؛ اون هم کلافه و حرصی سوار شد و همو منظور که در روم بیست، زمزمه کرد:

نمیگی؟

فتوحی دستی به صورتش کشید و کلافه جوابش رو داد: هیچی؛ نمیدونم کدوم یکی از بچهها با خانم ادیب شوخی کرده بود که حالشون بد شد و منم مجبور شدم بیمارشون بیمارستان.

میثم ترسیده و نگران سرش رو به عقب برم یگرد و همو منظور که خیره به من نگاه میکرد گفت: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا بیمارستان؟ الان خوبی؟

آروم سری تکیه دادم و خواستم چیزی بگویم که صدای حرصی فتوحی مانع شد.

- خوبه! گفتم که، یکی از بچهها باهاش شوخی کرده؛ بعدا کامل میگم. میشه انقدر حرف نزنید؟ میشه یکم ساکت شید؟ من سرم درد میکنه میخوام یکم بخوابم.

گیج و متعجب از واکنش تندش خیره نگاهش کردم که سرش رو به شیش هی ماشین تکیه داد و چشمهاش رو بست؛ بعد نگاهم رو دوباره به میثم دوختم که ابروی بالا انداخت و بیهوده لب زد: خوبی؟

فقط سر تکیه دادم که دوباره به من رو نگاه کرد: این چشه؟ چرا رفتی بیمارستان؟ شونههای بالا انداختم و مثل خودش لب زدم: فکر کنم خسته شدن؛ چیز خاصی نبود فردا براتون تعریف میکنم.

چیزی نگفت که س ویشرت رو به خودم نزدی کتر کرد و محکم فشارش دادم؛ اونم نگاهش رو از صورتم به لباسم دوخت و در آخر با نیمنگاهی به فتوحی نفسش رو ب یرون فرستاد و به جلو برگشت.

من هم هول زده لباس رو از خودم دور کردم و به فتوحی زل زدم که یه چشمش رو باز کرده بود و چپ چپ نگاهم می کرد.

ناچار دوباره لباس رو دور خودم پیچوندم که نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و کلاش و روی سرش کشید.

من هم کلافه دستی به صورتم کشیدم و تو دلم زمزمه کردم: وای خدا کلافه شدم؛ هر دو تا رفیق خل و چلن؛ موندم به سازی برقصم، هووف...!

#میثم

تق ریباده دقیقه، یه ربعی میشد که هر سه داخل ماشین نشسته بودیم و بیحرف تو افکار خودمون غرق بودیم که بالاخره رسیدیم و ماشین ایستاد.

سرم رو به عقب برگردوندم و بانی منگاهی به نیاز و معراج احتمالا سرما خورده، آروم و بیجون لب زدم: رسیدیم؛ میتونید پیاده شید.

بعد خودم زودتر کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم؛ به سمت خونه رفتم و ب ی توجه به اونها در رو باز کردم که متقابلا در خونگی اونها هم باز شد و داداشش نگران بیرون اومد، متعجب نگاهی به اون و معراج کرد و عصبی، اما کنترل شده گفت: کجا بودی نیاز؟ میدونی ساعت چنده؟ یه نگاه به هوا کردی؟ خبر داری نصف شب شده؟

تو چارچوب درو ایستادم و بی حرف نگاهشون کردم که نیاز خواست چ یزی بگه، اما معراج زودتر گفت: سلام آق ای ادیب، شبتون بخیر! راستش فکر کنم همه چی تقصیر من بود، چون من از خانم ادیب خواستم که یه پرونده رو بررسی کنند که گویا یکی از بچهها شیطننت کردن و در رو روشن قفل کردند و از اونجا که فکر کنم ایشون فوبی...

نیما بدون اینکه بذاره حرف معراج تموم بشه، سمت نیاز رفت و ترسیده صورتش رو توی دس تهاش گرفت و هول گفت: نیاز؟ حالت خوبه؟ مشکلی برات پیش اومد؟

دستش و روی پیشونیا ش گذاشت و ادامه داد: داری تو تب م یسوزی. حالت بد شد؟ م یخوای بریم بیمارستان؟

متعجب کلید روت وی دستم فشردم و کنجکاو به دهن نیا ز چشم دوختم که آروم و گرفته لب زد: خوبم نیما؛ نگران نباش! از بیمارستان میام. طوری نشده؛ م یریم خونه تعریف م یکنم.

بعد به طرف معراج برگشت و لب زد: خیلی ممنونم آقا معراج؛ لطف کردید.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم که سری هم بر ای من تکون داد و فوراً داخل رفت؛ داداشش هم دستی به بازوی معراج زد و بایه تشکر ریز و تعارف داخل رفت.

معراج هم دستی به موهاش کشید و بایه لبخند ملیحی که مخصوص به زمان موفقیتش بود به سمت برگشت، اما با دیدن قیافه هام در جا لبخند رو لبش ما سید و آروم به طرفم اومد که...

بی توجه به اون داخل خونه رفتم و با احتیاط، از حیاط یخ بسته رد شدم؛ خودم رو به ایوون رسوندم و همون طور که هر لنگه کفشم رویه گوشه پرت م یکردم، عص بی داخل رفتم که صدای حرصی معراج عصب یترم کرد.
- هووی چته؟ در و پنجره های خون هات رو چرا م یشکونی؟ اگه از من عصبی هس تی بیا بزن تو دهنم؛ اینا حیفه خب پول خورده.

دستی به پیشون یا م کشید و کلافه به سمتش برگشتم که ی ه قدم عقب رفت و متعجب لب زد: واقعا داری می ای بزنی نامرد؟

بیتوجه به حرفش یه قدم بهش نزدیک شدم و گفتم: معراج میشه بگی داری چی کار م یکنی؟ میشه بدونم هدفت از این کارهات چیه؟ میشه حقیقت رو به من بگی؟ یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه گفت: مطمئنی سوالات همینه؟

عصبی و انفجاری، چنگی به موهام زدم و با صدای کنترل شده داد زدم: نه! تو با نیا ز چه رابطهای داری؟

ریلکس خودش و روی مبل پرت کرد و خونسرد گفت: هیچ! چه رابطهای باید داشته باشم مثلاً؟

پوزخندی زدم و جلوی پاش نشستم و خیره به قیافه‌ی آرومش لب زدم: نمیدونم والا؛ تو بایده‌گی! چدید ا
مهربون شدی؛ از جیب خج م یکنی، س ویشتر ع زیزتر از جونت روم ببخشی، حرص میخوری. چه خبره؟ بگو ما
هم بدونیم.

تک خنده‌ای کرد و همونطور که دستش و روی شون هام می‌داشت گفت: بس کن میثم!
این چرت و پرتها چیه بلغور میکنی؟ اگه منظورت باقالی و سویشرت روی تنه نیازه که باید بگم باقالی مال خودم بود و
لباس هم ...

شونه بالا انداخت گفت: آدمم خب! دیگه داره بهم برم بخوره؛ تو من و چی فرض کردی؟ خب مریض بود،
هوا هم سرد بود.

کلافه شقیق همام رو فشار دادم و آروم لب زدم: معراج اگه چیزی هست راستش و بهم بگو! ب ه خدا من ناراحت نم
یشم؛ فقط تکلیف من رو روشن کن. من نمیخواهم به هیچی برسم؛ اصلاً وقتش رو ندارم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستش رو از روی شون هام جدا کردم و مظلوم گفتم:

اگه دوستش داری بهم بگو! باور کن ناراحت نمیشم؛ باور کن عقب می‌کشم.
فقط بگو تا وقتی تموم نشده؛ بگو تا بدونم باید چه خاکی به سرم بریزم.

چند لحظه‌های خیره و متعجب نگاهم کرد، اما خیلی زود بلند زیر خنده زد و درحالی که از خنده قرمز شده بود گفت: و
ای... وای خدا... توخی.. خیلی بامزه‌های میثم! من عاشق این حرفهاتم.

نفس عمیقی کشید و همونطور که خنده‌هاش روم بخورد گفت: چرا همچین فکری کردی میثم؟ تو که میدونی تصویر
من از عشق و عاشقی چیه؛ تو که میدونی من از چه دختره‌ای خوشم میاد؛ تو که میدونی نیاز اصلاً شبیه اونیه که من
میخواهم نیست. پس مرض داری از این سواله‌ای چرت و پرت می‌پرسی؟

فقط نگاهش کردم که دوباره خندید و خواست چیزی بگه که زودتر گفتم: پس چرا نمیخواهی من باهاش

ازدواج کنم؟

ابروهاش رو بالا انداخت و همونطور که تلویزیون رو روشن می‌کرد گفت: جوابش رو خودت نمیدونی؟ خب
معلومه چون از این دختره بدم میاد.

از جام بلند شدم و کنارش روی مبل نشستم و آرام پرسیدم: چرا؟

این بار حرص ج ای خونسردی رو گرفت و عصبی گفت: چرا؟ واقعا نمیدونی یا من رو مسخره کردی؟ اون چهار سال تو اون مدرسه‌ی خراب شده دبیر بوده؛ میدونی که کدوم مدرسه رو میگی؟ ها؟ میدونی؟

فقط نگاهش کردم که نگاهش رو از تلو یزیون گرفت و خیره به چشمه ای من با حرص زمزمه کرد: من از هر چیزی که به اخوان مربوط باشه متنفرم: من از هر کس که با اخوان در ارتباط باشه متنفرم؛ من از خود اخوان متنفرم! از اون مدیره...

حرفش رو قطع کرد و لبش رو با حرص به دندان گرفت؛ عصبی دس تهاش رو مشت کرد و با پوزخن دی گفت: از هم هاشون متنفرم؛ از همشون! الانم دیگه نم‌یخوام ای ن بحث رو ادامه بدم میثم. من هیچ علاقه و اشتیاقی هم به این نیا ز ادیب ندارم! برو هر کاری که می‌خواهی بکن.

چیزی نگفتم و متفکر به دیوار روب هروم زل زدم که ادامه داد: البته این دختره هم همچین بی دردرس نیست.

متعجب و کنجکاو دوباره نگاهش کردم که از گوش هی چشمش نیمنگاهی بهم انداخت و گفت: امروز حرفهای عجیبی می‌زد؛ میگفت می‌خوان من رو بکشن و نم‌یدونم نجاتم بده و از این حرفها.

گیج و منگ کامل به طرفش برگردم و گفتم: چی؟ چه حرفی؟ کی؟ چرا؟ اصلا چی میگویی؟

چپ‌چپ‌نگاهی بهم انداخت و مثل من، کامل به طرفم برگشت و فضول گفت: ببین میثم؛ من فکر میکنم این دختره یه مشکل بزرگ داره. هرچی که هست بر میگردد به بچگی و گذشت هاش؛ دکتر میگفت فوبی‌ای در بسته داره و وقتی توی همچین مکانی قرار بگیره فشار روش می‌یاد و نفسش قطع میشه.

سرم رو به معنی ادامه بده تکیه دادم که کنجکاو لب زد: نمیدونم تو گذشتهاش چه اتفاقی افتاده یا باهاش چی کار کردند، اما از یه عده به شدت می‌ترسه و به من میگفت از دست او‌ن‌ها نجاتش بدم؛ میگفت می‌خوام بکشنم و از این حرفها و قطعا این صحنه براش پیش اومده که می‌ترسه.

باز هم بی‌حرف فقط نگاهش کردم که لب زد: جدا از اینکه ه ازش بدم می‌یاد، خیلی کنجکاو که بدونم چه اتفاقی براش پیش اومده که ای‌نطوری شده؛ تو چی؟

شونهای بالا انداختم و گفتم: نم یدونم معراج گیجم کر دی؛ فعلا پاشو ب ریم شام تا ببینم چی میشه. ب اید از زیر زیونش ب یرون بکشم.

نفس عمیقی کش یدم و خواستم از جام بلند شم که صداس دوباره به گوشم رس ید.

- میثم اون زیر شلواری آقاجونت رو بده بیاد که امشب اینجا موندنیام.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم: مطمئنی فقط امشب؟ تا جایی که منم یدونم الان دوماه پیژامه آقاجون من از تنت بیرون ن یومد ه. ببین کی بهت گفتم! آقاجونم یه شب م یاد خفتت م یکنه؛ فکر م یکنه ماما ن بزرگم تجدید فراش کرده.

نیشش رو با ذوق باز کرد و همون طور که به طرف آشپزخونه م یرفت گفت: آخ اگه ننجونت پا بده، خودم م یگیرمش! خدایی عجب دافیه.

حرصی کوسن مبل رو طرفش پرت کردم و داد زدم: ه وی خفه شو بی شعور هیز! به ماما ن بزرگ منم رحم نم یکنی؟ بلند خندید و همو نظور که کوسن و ت وی هوا م یگرفت ش یطون گفت: دوستش دارم.

سری از تاسف تکون دادم و بیخ یال به سمتش رفتم و گفتم: از دست تو: چی کارت کنم؟ داداش منی خب...!

#نیاز

از روی مقنعه دست ی به گردنم کشیدم و متفکر لب زدم: عه.. دقیقا کی م یافته؟ مثلاً چه ماهی یا چه تاریخی؟ چادرش و روی سرش مرتب کرد و همو نظور که با عجله قدم برم یداشت و به برگ ههای توی دستش نگاه میکرد گفت: دقیق ن میدونم خانمم، اما احتمال اواسط اسفند ماه باشه.

سری به نشون هی تفهیم تکون دادم و همو منظور که پشت سرش توی اون راهروی بار یک م یدویدم گفتم: بعد چند وقته؟ حضور چه کسی الزامیه؟ و اینکه کجا قراره بمونند؟ اگه ای نها رو بی زحمت بگید دیگه مزاحم نمیشم.

فورا ت وی جاش ایستاد و نفس عمیقی کشید؛ متفکر به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:

گفتی خانم هستند؟

سرم رو به عنوان نه تکون دادم و لب زدم: نه نه؛ آقا هستند.

با زنگاهی به سر تا پام انداخت و با تکون دادن سرش جواب داد: آها که ای منظور!

زمانش یک هفته است و مدیر حتماً باید حضور داشته باشه؛ محل قرارگیری هم اگه مشهد باشه توی حسینی خاد مالمه دی هست و اگر خرمشهر باشه ادوگاه سیدالشهدا؛ خورد و خوراک هم فراهمه و لازم نیست بچها کاری بکنند. تمام مباحث این ه و اگه مایل هستید بایده با آقای یوسفی هماهنگ بشید و رضای ت نامها رو دریافت کنید. امر دیگهای نیست؟

گوشهی لبم رو بدجنس بالا کشیدم و آرام و زمزمه وار لب زدم: نه خیلی ممنونم خانم صفایی؛ خیلی لطف کردید.

چیزی نگفت و از کنارم گذاشت؛ من هم بشکنی توی هوا زدم و با ذوق به سمت خروجی دویدم و همون طور که پلههای شلوغ پلوی سازمان رو دو تا یکی میکردم با عجله پائین اومدم و یه تاکسی گرفتم.

جلوی درخونه کرایه رو حساب کردم و هول خودم رو به درخونه میثم رسوندم؛ محکم مش تهاجم رو به درکوبیدم و منتظر ایستادم تا در رو باز کنه و همین که این کار رو کرد، نفس نفس زنون لب زدم: آقا میثم یه کار مهم دارم؛ میتونم باهاتون صحبت کنم؟

ترسیده و متعجب سری به نشون هی تاید تکون داد و کنار رفت که وارد حیاطشون شدم و همونطور که نفس میگیرتم گفتم: یه کاری میخوام انجام بدم؛ نیاز به تاید شما و آقای فتوحی هم دارم.

دستی به صورت خستهاش کشید و گفت: چه کاری؟ چی شده؟

کیفم رو روی کاپوت ماشینی که حدس میزدم برای معراج باشه گذاشتم و آرام و بدجنس لب زدم: میخوام یه اردو تشکیل بدم؛ یه اروی راهیان نور، برای بچهای مدرسه.

چشمهایش رو متعجب گرد کرد و با خنده بی معنی گفت: چی؟ راهیان نور؟ بچه ایمدرس هی ما؟ امکان نداره.

- چرا؟ برای چی میخندید؟ من مگه شوخی دارم؟ م یگم م یخوام بیرمشون اردو راهیان نور تا آدم بشن.

سری تگون داد و دوباره با همون خنده گفت: م یدونم اما این شدنی نیست؛ چرا؟ چون یک معراج صد در صد مخالف م یکنه و دو هیچ کدوم از بچهها راضی نم یشن.

کلافه یه دستم رو به کمرم زدم و عصبی اما در ظاهر خونسرد گفتم: آقای فتوحی با من! بچهها هم راجبش فکر کردم؛ او نها الان تو سنی هستند که دوست دارند سفر بدون خانواده رو به همراه دوس تهاشون تجربه کنند؛ اصلا براشون مهم ن یست که کجا م یرند، شاید اولش غر بزنی اما قطعا چون فکر م یکنند جهنم با هم بهشون خوش میگذره میان! از همین فازهای جوونی دیگه.

یه ت ای ابروش رو بالا داد و متفکر دس تی به چونهاش کش ید و گفت: تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکردم؛ شما راست م یگید، الان تو سنی هستند که م یخوان تجربه کنند، پس حتما بیشتر یها قبول م یکنند، اما چطوری بریم؟ م یدونید چقدر خطرناکه؟ اگه بلایی سر یکیشون بیاد همم ون بدبخت م یشیم.

لبخند محو و بدجنسی روی لبم نشوندم و با چش مهای ری ز شده نگاهش کردم.

- نگران اینم نباشی! من با یه سازمان و کانون کاملاً معتبر صحبت کردم؛ بچ هها رو به مدت یک هفته ت وی اسفند ماه م یرند و خورد و خوراکشونم با خودشونه. دیگه چی از این بهتره؟

لبخندی زد و همونطور که با ته ریشش ورم یرفت خواست چ یزی بگه که همون لحظه...

صد ای فتوحی مانعش شد و نگاهم رو به اون سمت برگردوند.

- چه خبر شده خانم معاون؟ همین الان تو مدرسه باهم بودید که.

بیتوجه به تیکه ای که بهم انداخت سرم رو به نشون هی سلام تگون دادم و گفتم: آقای فتوحی، من یه پیشنهاد برای بچ هها و شما دارم.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و همو نظور که دمپای یهاش و روی زمین م یکشید، به سمتون اومد و کنار ماشینش ایستاد؛ دستی به موهاش کشید و همو نظور که س ویشترتش رو به خودش نزدیک م یکرد گفت: چه پیشنهادی که نتونست ید تا فردا صبر کنید؟

نفس عمیقی کش یدم و با ذوق دس تهاام رو به هم کوبیدم، اما خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم: اردو؛ به نظرم اردو یه پیشنهاد عالیه!

چشمهاش از ذوق برقی زد و نگاهش سمت میثم کشید ه شد؛ لبش رو به خنده باز کرد و متعجب لب زد: ج دی م یگی؟ داری پیشنهاد اردو می دی؟ عجیبه برام! حالا کجا م یخواید ببرید؟

هیجانی به ماشینش تکیه داد و خیره به یه نقطه کور زمزمه کرد: واو! شمال؟ یا کیش؟ شایدم قشم. به نظر من ب ریم جنوب؛ هوای اونجا الان عالی ه!

کلافه نفس عمیقی کشیدم و همو نظور که مقنع هام رو درست م یکردم گفتم: بله درسته می ریم جنوب، اما نه کیش و قشم؛ خرمشهر آق ای مدیر، شلمچه!

گیج و متعجب نگاهش رو دوباره به من دوخت و منگ گفت: شلمچه؟ شلمچه بر ای چی؟ مگه باز جنگ شده؟ بچ هه ای مردم رو م یخوای کجا ببری؟

نیمنگاهی به میثم انداختم که زودتر از من دست به کار شد و آروم زمزمه کرد: خانم ادیب م یخواند بچهها رو ببرند راه یان نور؛ ت وی اون فض ای جنگی و اینا. معتقداند که این کار براشون لازمه.

آروم سرم رو به نشونهی تایید تکون دادم که نیشخندی زد و گفت: شما دو تا دیوونه شدید؟ راه یان نور؟ خرمشهر؟ میدون جنگ؟ تانک و مین؟

از ماشینش فاصله گرفت و همو نظور که م یخندید گفت: بابا ایول چه شوخیهای بامزه ای م یکنید.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و قلنج انگش ته ای دستم روی کجا شکوندم؛ دستی به دماغ یخ زد هام کش یدم و زمزمه کردم: به نظر شما من شبیه کس ای هستم که شوخی م یکنه؟ این سفر بر ای بعضی دان شآموزها لازمه. مثل اینک ه یادتون رفته چند وقت پیش چه بلایی سره من آوردند.

دستی به صورتش کشید و کلافه و متعجب زمزمه کرد: چی دارید م یگی خانم ادیب؟ م یخواید بچ هه ای مردم و بردا رید ب ب رید وسط میدون جنگ؟ مگه اونجا ج ای بچه بازیه؟ کی امنیتشون رو ضمانت م یکنه؟ کی قراره مراقبشون باشه؟ اصلا چطوری م یخواید ببریدشون؟

کیفم رو از روی ما شین برداشتم و توی دستم جاب هجا کردم و همون طور که به سمت درم یرفتم گفتم: شما اصلا نگران نباشید! این سازمانی که من باهاشون همکاری میکنم کاملا معتبر هستند؛ بعدشم شما خودتون با بچ هها می رید و مواظب هستید. ی ه هفته بیشتر نیست.

چشمه‌هاش رو گرد کرد و گیج از حرف من، یه قدم نزدی ک اومد و لب زد: مگه منم قراره برم؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و قاطع گفتم: صد البته! اگه شما نباشید که نم بیرند؛ خطرناکه.

منگ سرش رو به سمت میثم برگردوند که اونم لبخندی تحویلش داد و با استرس گفت:

بد نیست که. منم میام؛ بعد دوتایی م ی ریم، قطعا خوش م یگذره.



دستی به سرش کشید همو نجور که میخاروند گفت: او نوقت شما چی؟ شما قراره کجا بمونی؟

لبخند ملیحی تحویلش دادم و آروم زمزمه کردم: اونجا که برید دیگه نیازی به من ندارید؛ من اینجا میمونم تا مدرسه بی دروپ یکر نباشه.

عصبی اخمهاش رو توی هم کشید و حرصی گفت: بهی چه وجه! اگر قرار باشه ما جایی بریم شما هم باید حتماً با ما بیاید.

چشمهام رو گرد کردم که ادامه داد: بهونه هم اصلاً قبول نمیکنم! این پیشنهادی هست که شما دادید، پس خودتون بایده حتماً حضور داشته باشید؛ مگر نه من که نمیروم.

حرصی دس تهام رو مشت کردم و عصای دندونهام و روی هم سابیدم و لب زدم: پس مدرسه...

میون حرفم پرید و گفت: شما اصلاً نگران مدرسه نباشید! من خودم میدونم چیکار کنم.

شما فقط زمان اردو رو بگید تا من با بچهها هماهنگ کنم و رضای تمامها رو هم تحویل من بدید.

میدوارم این سفرمون کنار هم خوش بگذره!

عصبی و کلافه دس تی به صورتم کشیدم و برای کنترل خشمم آب دهنم رو صدادار قورت دادم و گفتم: باشه! منم میام.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت که پوزخندی زدم و گفتم: اردو بعد مسابقات المپیاد علمی هستش جنابم دی. امیدوارم مدرستون جلوی مدرسه هی اخوان ضایع نشه؛ چون من ثبت نام کردم.

پوزخند دوباره ای به قیافه هینگ کردش زدم و با تکیه دادن سری به میثم درخونه رو باز کردم و گفتم: مسابقات به زودی زود هست؛ امیدوارم اونجا قیافه ای شنگولتون رو ببینم. خدانگهدارتون آقایون دی ر معاون!

بعد بیرون رفتم و در رو محکم به هم کوبیدم و باقیای هی آویزون به سمت خونه قدم برداشتم.

وای خدای من، حالا نیما و اون دو تا نکیر و منکر و چطور ریاضی کنم؟

#معراج

عصبی خودم و روی مبل پرت کردم و غریدم: چند بار بگم؟ من نمیام م یفهمی؟

میثم هم متقابلاً خودش و روی مبل پرت کرد و کلافه گفت: آخه چرا؟ از چی میترسی معراج؟ اگه تو نباشی که همیشه؛ مدیر این مدرسه تویی.

حرصی دندونهایم و روی هم سابیدم و گفتم: میثم ما رتبه نمیایم! چرا نمیخواهی قبول کنی؟ هم تو هم اون ادیب دیوونه تمام برنامه ای من و به هم میزنید. من نمیام اونجا؛ نمیتونم ببینم که آبروم جلوی اون همه آدم بره.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: مطمئنی اون همه آدم یا فقط...

میون حرفش پریدم و گفتم: من نمیخوام با مدرسه ای اخوان روبه رو بشم! این و چند بار بگم؟ من نمیخوام دوباره گاف بدم.

لبخند مهربونی نثارم کرد و آرام از جاش بلند شد؛ لبهاش و روی سرم پرت کرد و خیره به ساعت زمزمه کرد: پاشو معراج! تا آخر که نمیتونی خودت رو ازش پنهون کنی. باید با احساسات رو به روشی؛ باید بفهمی که الان حس چیه. شاید اصلاً هیچ حس خاصی نداشته؛ الان الکی داری شلوغش میکنی.

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که لبها رو از خودم دور میکردم گفتم: میترسم میثم؛ میترسم دوباره حسم برگرده، میترسم باز اذیت بشم. میفهمی که؟

دوباره لبخن دی بهم زد درحالی که موهایش رو درست میکرده گفت: این سری فرق داره معراج! تو قرار نیست خودت رو گم کنی یا حس برگرده. باید بهش نشون بدی هنوزم همون معراجی! تو میفهمی که؟

جوابی بهش ندادم که طرفم اومد و از روی مبل بلندم کرد و ادامه داد: تو باید باشی معراج! نگران رتبه هم نباش؛ مگه ن دیدی امتحانات ترم رو؟ چقدر پیشرفت کرده بودیم؟ این یعنی نیا ز کارش رو بلده. اگه هم رتبه نیاریم اصلا مهم نیست؛ چون ما تلاشمون رو کردیم.

متفکر نگاهی به لب‌های توی دستم انداختم و همونطور که آروم به سمت اتاق می‌رفتم زمزمه کردم: باشه، ولی امیدوار نیستم.

چیزی نگفت که فوراً شلوار جین مشک‌یام رو پوشیدم و با انداختن کت زرشکی روی شونه‌هام و بعد پالتوی کوتاه قهوه‌ایم، از اتاق بیرون رفتم و کنار میثم ایستادم.

اونم با نی‌مناهی به من و لبخند رضایت‌بخشی، کتش رو از روی مبل برداشت و اشاره کرد بیرون برم؛ منم سری تکیون دادم و آروم از در خارج شدم.

توی حیاط کفشهای کالج ساد هام رو پام کردم و آروم به سمت در حرکت کردم؛ نفس خست هام رو آه مانند بیرون فرستادم و خیره به آسمون تیره و صاف، در رو باز کردم که یهو با برخورد چیز محکمی به گون هام، داد بلندی کشیدم و یه قدم عقب رفتم که صدای ظریف و زنون‌های ترسیده گفت: هی خدای من! عه.. چیزه.. به خدا داشتم چیز می‌کردم.. یعنی می‌خواستم در بزنم که ...

حرفش و ادامه نداد و منم کنجکاو و مشتاق آروم چشمم رو باز کردم که با دیدن نیاز، متعجب ابروم رو بالا انداختم و آروم گونهام رو ماساژ دادم.

بسم الله! انگار تا الان فقط ازش تصویری داشتم و صداش رو نم‌یشنیدم. لامصب عجب صدایی داره؛ فکر کردم حالا چی به پستم خورده. هر کی قیافه‌ی همیشه‌ی اخ‌مآلودش و نبینه فکر می‌کنه داره با یه دختر مامانی و ژینگ ول می‌گول حرف می‌زنه.

البته قیافه‌اشم الان که فکر می‌کنم او نقدرها هم بدن‌یس‌تها؛ یه ذره رنگ و العاب به خودش بزنه بدی نمیشه.

خلاصه که به درد می‌یتم می‌خوره اما در کل مورد من و امثال من نیست.

و

همی نجور دست به گونه داشتم از هم هی زو ای ا بررس یاش م یکردم که یهو با تکنون خوردن انگش تها ی کشید
هاش جلوی صورتم، به خودم اومد و ن اخوداگاه گفتم: آی!

نمیدونم از چی، اما گوش هی لبش رو خ یلی کمرنگ به خنده کش داد و لب زد: من خیلی وقته اون مشهت روزدم آق ای
فتوحی؛ الان چرا تازه واکنش نشون م یدید؟ میگ م که خوبید؟ طوریتون که نشد؟

فقط نگاهش کردم که با پرت شدنم سمت بیرون و بعد صدای کلافه میثم نگاهم به اون سمت برگشت: برو او نور دیگه
معراج چی کار م یکنی؟ بذار در رو قفل کنم.

از در بیرون اومد و همو نظور که به من و نیا ز نگاه م یکرد، در رو بست و خوشحال گفت:

عه! سلام نیا ز خانم، اومدید؟

همو نظور دست به صورت نگاهم رو سمت نیا ز برگردوندم که سری تکنون داد و گفت:

سلام، بله دیگه حاضر م من، م یتونیم بریم.

دوباره خیر هی میثم شدم که اونم سری به نشونهی تایید تکنون داد و رو به من گفت:

معراج داداش تو برو ماشین و روشن کن تا ما هم بیایم.

نیمنگاهی نثارم کرد و خواست برگرده تا در رو قفل کنه، اما از حرکت ایستاد و گ یج گفت:

چی شده؟ چرا صورتت رو گرفت ی؟ باز خواستی دو قدم راه بری خور دی زم ین؟

چپ چپ نگاهش کردم و حرصی خواستم چیزی بگم که نیا ز زودتر گفت: نه من زدم؛ امم یعنی دستم خورد، م

یخواستم در خونه رو بزنم که باز شد.

میثم آروم سری تکنون داد و بیتوجه در رو قفل کرد و گفت: پس چیز خاصی نیست! برو داداش، برو دیر شد.

ناچار سری تکنون دادم به سمت ماشین رفتم که او نها هم دنبالم اومدن و با هم سوار ماشین شدی م و خواستم

استارت بزنم که ...

با صدای نیا ز از حرکت ایستادم و از داخل آینه نگاهش کردم.

- عه عه... وا یستید!

زیپ کیفش رو باز کرد و سرش و خم کرد و نم یدونم چی پیدا کرد که با خ یال راحت گفت: هیچی هیچ ی، اینج است! ببخش ید م یتونید برید.

کلافه سری تگون دادم و ب یحال استارت زدم.

تو راه هیچ کس حرف نمیزد و صدا از هیچ کی در نمیامد؛ منم اصلا اصراری به برقراری ارتباط نداشتم و بیخیال روشن کردن ضبط، فقط تا تالار جشواره روندم.

وقتی رسیدیم هم بی سر و صدا گوش هی پارکین گ پارک کردم و پیدا شدیم.

صدا ی موزیک بی کلام و مهمم ه کل سالن رو برداشته بود .

تما م مسئولین مدرسه ای منطقه، گروه گروه کنار هم ایستاده بودن و بگو بخند م یکردند.

ناخودآگاه و بدون خواسته نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم و دنبالش گشتم ،اما بدون نتیجه آه بی هدفی کشیدم و به راهم ادامه دادم.

بیشتر آدمه ای اینج ا برام آشنا بودن؛ البته جای تعجب نداشتم، زیاد از ای ن دبیرستان به اون دبیرستان شده بودم. پوزخند مسخره ای به این همه آدم علاف زدم و تابع نظر نیاز و میثم پشت ی ه میز چهار نفره نشستم.

اصلا حوصله هی این مسخره با زیها رو نداشتم؛ من که م یدونستم رتبه نم ییاریم، این کوچیک کردن خودمون نم یدونم چیه!

کلافه و عصبی دس تی تو موهام کشیدم و خیره به میثم و نیاز که آروم آروم با هم پیچ پیچ میکردن، اخم ی کردم و گفتم: اگه چیزی هست بگید ما هم بدونیم؛ درگوشی حرف زدن کار درستی نیست ها!

میثم نگاه چپ چ پی بهم انداخت که حرصی زمزمه کردم: چیه؟ من و آور دید اینجا که شما باهم حرف بزنی ید من

نگاه کنم؟

و

دهنش رو با اخم باز کرد و خواست چی زی بگه که نیا ز با همون قیافه همیشه خونسرد و پوکرش گفت: داشتم مدرس
هها رو بهشون معرفی م یکردم؛ فکر نکنم شما ن یا زی به معرفی من داشته باشید.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و خیره نگاهش کردم که بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:

باشه من بلند میگم. خواستید استفاده کنید، نخواستید استفاده نکنید.

چیزی نگفتم که گوش رو صاف کرد و با ولوم صد ای متوسطی گفت: اون گروهی که م ببینید، مال یه دبیرستان
دخترونه هستند به اسم حضرت رقیه (ع)؛ یه م دیریت خیلی عالی داره که نگم! البته مدرسه، مدرسه‌ی شاهد هست و
این و بگم که صد درصد رتبه م بیارند!

نیمنگاه معنی دار و طعنه داری به من انداخت و انگشتش رو به سمت گروه دیگه کشید و گفت: اونها هم مال یه مدرس
هی دخترونه هستند، اما برعکس مدرسه قبلی اسمشون مثل مدرس هی ما سرزبون ها در رفته و...

ادام هی حرفش و خورد که چش مغر هی نامحسوسی نثارش کردم و زی ر لب زمزمه کردم:

کاش تو رو م یفرستادن اونجا ما هیچ وقت قیافه نحست رو نم دیدیم.

بعد نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم گوشایم رو از جیبم دربیارم که با ادامه حرفش از حرکت ایستادم و فوراً به عقب
برگشتم.

- اونم که اخوان هست.

نگاهم رو دور تا دور میزشون چرخوندم و به تک تکشون خیره شدم.

هم هی آدم فرو شها و نامردها هم که بودن.

پس رئیسشون کجاست؟ آه یادم رفته بود که تو همچون مراس میهای اصولا در حال مخ زنی از برادران زحمت کش مسئول هستند.

سواله ای بی ربطی که میپرسم واسه خودمم خنده داره.

پوزخند تلخی حواله جمعشون کردم و خواستم بی توجه برگردم که با دیدنش ناخودآگاه تکون محسوسی خوردم و خیره هاش شدم.

مثل همیشه ش یک پوش و خوش آرایش؛ قامت نه چندان کشید هاش توی اون مانتو و شلوار تق ریبی رسمی و قد میهای آرومش و چش میهای روشن و درخشان، همه و همه کاری می کرد که تو خاطرات و اشتباهاتم فرو برم.

بهم یادآوری می کرد که زندگیم رو دست چه کسی دادم؛ که چطور گول می یاف هی معصوم اما باطن شیطانی ش رو خوردم.

حالم از هرچیز و هرکس که به این آدم مربوط باشه به هم می خوره.

کاش میتونستم انتقام تمام کاره ای که باهام کرده روی ک جایش بگیرم؛ کاش می شد جلوی چشمهام جون بده و من فقط نگاهش کنم.

کاش می شد پاشم و از اینجا برم؛ کاش میتونستم اون همه تحقیر و نامردی رو یادم بره؛ کاش می شد بفهمم که حس الانم چیه.

با صدای گرفته و ناراضی نیاز، اتصالی که به صورت در ظاهر بیگناهی گرفته بودم رو قطع کردم و نگاه خیر هام رو به

اون دوختم که بال و لوچ هی آویزون می گفت: ایشون هم خانم عاطف ه مهرآرام هستن؛ می دیر مدرس هی

دخترن هی اخوان...!

با حرص نگاه پرنفرتم رو از عاطفه گرفتم و به گلدون روی م یز خیره شدم.

یه آدم چقدر م یتونه پست باشه؟ چقدر م یتونه مغرور و از خود راضی باشه؟ چقدر م یتونه بی فرهنگ باشه؟

حالم از این زن به هم م یخوره. فکر کرده چون چشم و ابروی قشنگی داره و پولش از پارو بالا میره، آسمون پاره شده و این افتاده زمین.

همش در حال تح قیر و آزار و اذیت آدمهای اطرافشه؛ اگ ه هم کسی کنارش مونده فقط به خاطر همین پول و ملالشه.

من که به شخصه وقتی از اون مدرسه هی کذاپی بیرون اومدم، انگار از زندان آزاد شدم.

نفس کلاف هام رو ب یرون فرستادم و نگاهم رو به معراج و م یثم دوختم که میش ه گفت رنگ و روشن پریده بود و بیحرف به یه نقطه خیره شده بودن.

اصلا انگار با اومدن این عنکبوت، کل انرژی ای منفی دنیا به این میز هجوم آوردند.

نمیدونستم میثم و معراج چرا از مدرسه اخوان و عاطفه بدشون میاد، اما من به شخصه هیچ جوره نمیتونم توهی نهاش رو تحمل کنم و به خاطر همین از آدمهای مغرور و از خودرا ضی بدم م یاد.

یکم تو جام جابهجا شدم و سرم رو کج کردم؛ دستم رو مشت شده کنار سرم گذاشتم و همو نظور که به آدمهای دور و اطراف نگاه م یکردم، تو دلم زمزمه کردم: چه فرقی م یکنه؟ تو هم از دید بقیه مغرور و از خود راضی به نظر می ای.

چشمهام رو آروم باز و بسته کردم و خیره به سک وی بزرگی که قرار بود اونجا اعلام نتای ج کنند، به خودم جواب دادم: من از بچ گی فهمیده بودم پشت هر خند هام یه اشک و ناله است؛ پشت هر محبتم یه درده.

بهخاطر همین سعی کردم نه دیگه بخندم نه محبت کنم.

اینهاهی چوقت نشونهی این نبودند که مغرورم و خودم روبالا میبینم؛ فقط دیگه تحمل زخمهای پشت سرش رو نداشتم و نم یخواستم تکرار بشند.

میفهمی نیاز؟ من مثل بقیه نیستم. میخوام، اما میترسم. خیلی میترسم!

دوباره نفس آه ماندم روبیرون دادم و بدون جواب دوبارهای به خودم، سعی کردم سکوت ایجاد شده رو بشکنم.

- پس چرا اعلام نمیکنند؟

با صدای پوزخند و لحن طعنه دار معراج، نگاهم رو از جایگاه به قیافهی کلاف هاش دوختم که میگفت: اعلام کنند که چی بشه؟ نکنه فکر کردی رتبه می یاریم؟

دستم رو از زیر سرم برداشتم و صاف روی جام نشستم؛ یه تایی ابروم روبالا بردم و با قاطعیت گفتم: معلومه که رتبه می یاریم! نکنه شما فکر کردید الکی این همه زحمت کشیدیم؟

اون هم متقابلا یه تایی ابروش روبالا انداخت و محکم گفت: رتبه نمی یاریم! دیگه به من که نگید، من بچه ای مدرسه ها می شناسم؛ فقط اومدیم اینجا تا یه سکه پول بشیم.

چشمهام و ریز کردم و قلنج انگش تهام رو شکوندم و مطمئن از حرفم لب زدم: می یاریم!

حالا می بینید که می یاریم.

گوشی لبش رو با تمسخر بالا کشید و روی میز خم شد. دقیق روی چشم مهمان نگاه کرد و همونطور که بانوک انگش تهاش روی میز ضرب می گرفت گفت: شرط می بندی؟ منم مثل خودش روی میز خم شدم و تو چشم هاش زل زدم و قاطع گفتم: شرط می بینم!

پوزخندی زد و آروم زمزمه کرد: آگه من بردم باید یک روز کامل هرچی می گم گوش کنی.

یه تایی ابروم روبالا انداختم و با نیشخندی به آرومی خودش زمزمه کردم: و آگه من ببرم تو گوش می کنی!

لبش رو بیشتر کش داد و بدجنس گفت: قبوله خانم معاون.

منم سری تکنون دادم و همون طور که عقب م یکشیدم گفتم: قبوله آق ای مدیر.

چیزی نگفت و منم نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که چپ چپ به هر دو تامون خیره شده بود و سرش رو به نشونه تاسف تکنون م یداد.

معراج هم نگاهش رو به سمت اون برگردوند که دستی به صورتش کشید و مثل ما روی میز خم شد و گفت: نمیخواید تمومش کنید؟ تو هر شرای طی باید با هم بح ث کنید؟ مگه مهمه که رتبه ب یاریم یا نیا ریم؟ هم ین که بعد مدتها به خودمون جرئت دادیم بیایم و شرکت کنی م کافیه! الانم تمومش کنید نگاه بیشت ریا سمت ماست.

سرم رو آروم بالا آوردم تا ببینم چی به چیه و کی داره ما رو نگاه م یکنه که با عاطفه چشم تو چشم شدم.

متعجب و گ یج به میز ما زل زده بود و خیره نگاهمون م یکرد؛ با دیدن اینکه من دیدمش، لبخند مصنوعی تح ویلم داد و آروم سر تکنون داد که ناچار از جام بلند شدم و به طرفشون رفتم.

اونم از پشت م یز بلند شد و یک م به طرفم اومد و وقتی بهش رسیدم کنهوار خودش رو تو بغلم پرت کرد و با اجبار لب زد: وای نیا ز جون باورم نمیشه دیدمت! فکر کردم کلا بیخیال تد ریس و اینا شدی؛ وقتی کنار معراج دیدمت خی لی تعجب کردم...

ازم فاصله گرفت و با نیم نگاهی به میزمون ادامه داد: رف تی مدرس هی نا ماوران؟

گوشه لبم رو مثلاً به نشونه لبخند بالا کشیدم و خیره به چشمه ای آب یاش زمزمه کردم: درسته از تد ریس فاصله گرفتم، اما آموزش پرورش به عنوان معاون من رو به مدرس هی نا ماوران انتقال داد.

به میز پشت سرش خیره شدم و با تکنون دادن سری به نشونه سلام لب زدم: همه هم که اینجا هستند.

لبخند دیگ های زد و همونطور که دس تهاش روت وی هم قفل م یکرد زمزمه کرد: آره هستند!

این بار لبخندش به پوزخند تبدی ل شد و ادامه داد:

پس گفתי پیش معراج کار م یکنی؟ خوبه، خوش شانسم هستی نیا ز جون...!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و به معراج نگاه کردم که ب ی توجه به ما خیلی عمیق مشغول صحبت با میثم بود و بعد دوباره به عاطفه خیره شدم که یه چشمش به می ز ما بود و یه چشمش به من.

- بله، پیش او نها هست م.

سری ت کون داد و همو نطور که جاش رو جاب هجا م یکرد گفت: خوبه پیش نامزدت هستی؛ شنیدم اونم اونجاست آره؟

فقط نگاهش کردم که مثلا تازه یادش افتاده باشه، صورتش و متعجب کرد و گفت: وای ببخشید! اصلا حواسم نبود پیش ما بودی از هم جدا شدی د. حیف شد خیلی به هم م یاوم دید.

با ز هم فقط نگاهش کردم که ریز و پرعشوه خندید و گفت: البته آرمان جان یه نمه ستر بود اما خب دیگه...

خیلی دلم م یخواست یه تف ت وی صورتش م یانداختم و با تموم نفرتی که ازش داشتم م یگفتم «هنوزم یادمه اون کثافتی که زندگی نوپام رو خراب کرد، دوست خود جنابعالیت بود که تو انداخت یش وسط زندگیم؛ حالا چطور روت م یش ه پرو پرو و ایستی جلوم و حرفش رو بزنی؟» اما باز خودم رو کنترل کردم و سکوت رو ترجیح دادم که ادامه داد: هنوز بعد این مدت ازدواج نکردی؟ بابا همس نه ای تو الان بچه دانشگاهی دارند ها.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با نیم نگاهی به سرتا پاش لب زدم: فعل شما سه سال از من بزرگترید؛ بهتره یه فکری بر ای خودتون بکنید.

دس تهاش رو پشت کمرش گره کرد و با خنده حرصی گفت: ع زیزم من که همیشه خواستگار داشتم و دارم؛ الان ترجیح م یدم تنها باشم، اما میدونم هر چقدرم که پیر بشم طرفداره ای خودم رو دارم.

لبش رو گوش های جمع کرد و مثل من نیمنگاهی به سرتا پام انداخت و گفت: اما تو همین الانشم خواستگار نداری؛ میگم یه وقت دیرت نشه.

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که دستش رو جل وی صورتم گرفت و گفت: عا عا وایستا یه لحظه فهمیدم چی کار کنی.

بعد فوراً ازم دور شد و سمت میزشون رفت و از داخل کیفش یه کتاب ب یرون آورد و فوراً سمتم اومد.

- بیاع زیزم! این اولین کتابی هست که من نوشتم و چاپ کردم.

جلدش رو بهم نشون داد و با ذوق گفت: برحسب تجرب یا تی که داشتم و مردهایی که عاشقم شده بودن، اومدم و کتاب چگونه مردان را عاشق خود کنیم رو نوشتم.

تو بغلم انداختش و با صدای جیغ جیغشو ش که حسایی روی مخم رژه م یرفت گفت:

خیلی به دردت م یخوره؛ حتما حتما بخون! توش نوشتم از کجا بفهمی چه مردی عاشقته و چه مردی نیست.

با تموم حرصی که تو وجودم جمع شده بود، تک خنده ی عصبی کردم و گفتم: خیلی ممنون! کاش یکی هم برای شما چگونه عاشقان خود را حفظ کنیم م ینوشت.

از اونجایی که رفتارهای خیلی ضایع بود به معراج اشاره کردم و با همون لحن حرصی ادامه دادم: تا مثل ایشون نپره! یا مثلاً کتابی با عنوان چگونه فقط با یک مرد در رابطه باشیم. این کتابها رو اگه بتونید پیدا کنید واقعا بهتون کمک م یکنه.

بعد دوباره تک خنده عصبی کردم و همون طور که پلک چپم م یپرید سری تکون دادم و بیخیال ق یافه آویزون شدش به سمت میزمون حرکت کردم و خودم رو تو جام انداختم.

کتاب تو ی دستم رو فوراً ت وی کیفم قای م کردم و ت وی جام صاف نشستم که...

معراج دوباره روی میز خم شد و گفت: م یبینم که پنجر شدید خانم ادیب.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و خیره به مجری که پشت میکروفن م یرفت لب زدم:

شما حواستون به اونور باشه که خودتون قراره پنجر بشید. شرطمون رو یادتون نره!

خنده ی آرومی سر داد و از جاش بلند شد؛ وسط من و میثم، روبه مجری نشست و با تکون دادن سرش لب زد: یادمه خانم ادیب؛ یادمه! با بد کسی معامله کردی.

چیزی نگفتم و بانیم نگاهی به میثم توی فکر، نگاهم رو سمت مجری برگردوندم و خیرهای شدم که مشغول

سلام و علیک و خوش آمدگویی بود.

اصلاً حوصله ای ن کارها رو نداشتم و فقط منتظر بودم نتایج و اعلام کنند که بعد از نیم ساعت بالاخره شروع کردند.

استرس خاصی تو وجودم حس می کردم؛ کف دس تهایی بخ بست هام عرق کرده بود و قلبم تو دهنم می یکوبید.

اگه رتبه نیاریم چی؟ اگه من ببازم چی؟ عجب غلطی کردم شرط بستم. خدا یا خواهش می کنم، این پسر آدم درست حسابی نیست؛ اگه بیره بدبخت میشم.

خواهش می کنم؛ خواهش می کنم!

همون طور با استرس و ترس به میج ری نگاه می کردم که لبخندی زد و میکروفن رو یکم به خودش نزدیک کرد و لب زد: رتبه اول این سری از مسابقات منطق های المپیاد علمی...

نگاهش و بین همه چرخوند و زمزمه وار گفت: مثل سال پیش دبیرستان دخترانه ای خوان هست. به افتخارشون!..

نفس پراسترسم و بیرون فرستادم و از گوشه ی چشم نیمنگاهی به معراج انداختم که بایه لبخند ملیح نگاهم می کرد و چیزی نمیگفت.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و درحالی که سعی می کردم خودم رو نبازم گفتم: اخوان که معلوم بود اول میشه؛ رتبه دوم و سوم هنوز مونده.

لبخندش و پررنگ تر کرد و ب یحرف دوباره به مجری چشم دوخت که داشت می گفت:

رتبه دوم تعلق می گیره به دبیرستان دخترانه ی حضرت رقیه (ع). تب ریک می گم!

بازهم آب دهنم رو با صدا قورت دادم و دستی به گردنم کشیدم و روبه میثم گفتم: آقا میثم این همون مدرسه است که گفتم خیلی خوبه ها! شاهد بود. معلوم بود دوم میشن.

میثم هم نی منگاهی به معراج انداخت و درحالی که سعی می کرد خند هاش و نگه داره گفت: بله بله یادمه! فقط ام ی دوام هر سه تا مدرسه دخترانه باشه تا بتونیم ب گیم دخترها با استعدادترین ضایع نشی م.

به معراج نگاه کردم که با خنده سری از رو تاسف تگون داد و گفت: دهمین نفرم نمیشیم.

اهم یتی به حرفهاشون ندادم و باز به مجری خیره شدم؛ همون طور که آروم برای ضایع نبودن قضیه با بقیه دست می‌یزدم گفتم: سومین نفر ما یم. مطمئنم!

جوابی بهم ندادن که نفسم رو توی سینه حبس کردم و دس تها رو توی هم قفل کردم. با استرس و ترس پام رو توی کواری زمین کوبیدم و به مجری خیره شدم که لبهاش رو ترک کرد و با نیم‌نگاهی به برگ‌های توی دستش لب زد: و رتبه آخر و سوم، دبیرستان...

یکم از جام فاصله گرفتم و به سمت جلو خم شدم؛ منتظر با ضریان قلب بالا به دهنش چشم دوختم که ادامه داد: پسرون‌هی...

این بار ذوق زده لبم رو کش دادم و هر آن منتظر بودم بگه ناآوران و پاشم و بریم بالا، که آرزوم زیاد طول نکشید و خیلی زود نابود شد.

- شهید رجائی. تبریک می‌گم بهشون بفرماید لطفا!

با قیافه مظلوم و آویزون به صندل یام تکیه دادم و بدون نگاه به میثم و معراج نگاهم و به دور و بر دوختم که مجری ادامه داد: با عرض معذرت از نماینده‌های این سه مدرسه که اینجا ایستادند، من ده نفر اول مسابقات رو سرع بخونم و ب‌ریم سر سخنرانیها.

امیدوار دوباره یکم جلو خم شدم که سری برای می‌دیره‌ای منتخب تگون داد و خیره به بقیه گفت: خب سه تا ی اول که مشخص شد؛ چهارمین مدرسه، دبیرستان ثارالله و پنجمین مفید هست؛ ششمی و هفتمی به ترتیب امام کاظم و چمران هست و هشتمی و نهمی، سیدالشهدا و سپهری هست.

پکر دستم و زیر چونهام زدم و حرصی لب‌پاینم رو گاز گرفتم که مجری لطف کرد و بعد نه مدرسه گفت: آخری و دهمی هم نام آوران. به افتخار همشون دست بزنید و منم ازشون تشکر می‌کنم؛ الانم بهتره بریم سر سخنرانیها....

با حرص به سمت میثم و معراج برگشتم که با نیش باز و خندون به من نگاه می‌کردند و هر آن امکان داشت شروع کنند تیکه پرورندن که خودم زود و حق به جانب گفتم: دیدید؟ نه واقعا دیدید؟ هی می‌گفتید دهمم نمیشیم دهمم نمیشیم؟ دیدی ش‌دیم؟ رتبه دهم رو آوردیم؛ رتبه دار شدیم.

معراج چپ چپ نگاهم کرد و با همون لبخند ملیح و بدجنسش گفت: عه؟ خدای ی؟ رتبهدهم شدیم ها؟ رتبه دهم داریم؟

چشمهام روت وی حدقه چرخوندم و با اعتماد به نفس گفتم: مهم اینکه جزء ده نفر اول شدیم؛ درحالی که میتونستی م جزء ده نفر دوم باشیم.

دستی به مقنعهام کشیدم و همونطور که درستش میکردم گفتم: اصلا مگه مهمه؟ همین که جرئت داشتیم و شرکت کردیم کافیه. حالا پاشی دبریم که اینجا دیگه جای ما نیست.

از جام بلند شدم و بیتوجه به اونهاک یغم رو برداشتم؛ صندلی رو با صدای بادی عقب کشیدم و از پشت میز بیرون اومدم که همون لحظه با نگاه آشنایی چشم تو چشم شدم.

این اینجا چی کار میکرد؟ برای چی اومده بود تو جشنواره؟ نکنه اینم یه کارهای هست؟ سرم رو به سمت معراج که بیخیال داشت بلند میشد برگردوندم و گفتم: ای ن اینجا چی کار میکنه؟

متعجب سرش رو بالا آورد و گیج به اطراف زل زد و گفت: کی؟

دوباره نگاهم رو به نگاه طبق معمول خمار و روشنش دوختم و گفتم: هاین نظری.

کنارم ایستاد و خیره به این پسر، یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت: مگه این کارگردان نیست؟ اینجا چی میخواد؟

خواستم حرفی بزنم که نگاه هاین به سمتون برگشت و با دیدن ما گوشه لبش رو بالا کشید و به سمتون اومد.

ذوق زده از اینکه من رو شناخته بود، دس تهام روت وی هم قفل کردم و لب زدم: با من کار داره؛ احتمالا برای اینکه بهشون زنگ نزدنم حسابی ناراحت شدن.

معراج نگاه چپ چپ بهم انداخت و با لب کج شده گفت: نه بابا؟ شماره هم دادن ایشون به شما؟ عجب بابا!

نگاهش رو ازم گرفت و همونطور که به سمتش حرکت میکرد گفت: با من کار داره؛ منبرادر فیلمنامه نویسم.

حرصی کنارش حرکت کردم و همو نظور که به سمتش م یرفتم لب زدم: عه راست م یگید؟ همون فیلمنامه ن ویسی که م یخوان سر به تنشون نباشه؟ انقدر خواهرتون اذ یتشون کردن که نخواد هیچ کدومتون رو ببینه. با من کار داره!

اونم پوزخندی تح و یلم داد و گفت: هر چی باشه اینکه به تو شماره بده و بخواد باهات حرف بزنه غیرممکنه! پس با من کار داره.

همی نجور یه سره باهم جر و بحث م یکر دیم و خیلی خونسرد هم رو تخریب میکر دیم که به هامین نظری رسیدیم و خواستی م چیزی بگیم که ب یتوجه به ما از کنارمون رد شد و پیش میثم رفت.

گیج و متعجب از حرکت ایستادم و خواستم کامل به سمتشون برگردم که معراج آستینم رو کشید و باقی یاف هی آویزو ن و پنچر لب زد: خانم ادیب آبمیوها که دنبالش م یگشتیم اونجا هستن. بفرم اید!

آب دهنم رو صد ادار قورت دادم و برای اینکه بیشتر از این ضایع نباشم دنبال معراج راه افتادم که...

تا رسی دیم یه آبمیوه برداشت و با حرص سرکشی د و گفت: ببین ادیب، الان که برگشتیم اصلا به روی خودت نمیاری؟ جوری وانمود م یکنی انگار اصلا نمیشناس یش و تازه م یخوای باهاش آشنا شی. اوکی؟

گیج یه آب پرتقال و شیرینی برداشتم و آروم به عقب برگشتم؛ منگ و متعجب به او نها خیره شدم که خیل ی صمیمی مشغول صحبت بودند و تو همین حین جواب دادم: ولی میثم فهمید م یشناسیمش.

نیمنگاهی بهش انداختم که از جاش تکون خورد و روب هروم ایستاد؛ اخمی بین ابروهاش نشوند و حق به جانب لب زد: اولاً که میثم نه و آقا میثم؛ کشمش دم داره! دوما اون از خودمونه زیاد مهم نیست. تو فقط مواظب باش سوتی ند ی تا بیشتر از این ضایع نشدیم، باشه؟

آروم سرم رو به نشونهی باشه تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: یه جوری برات نقش بازی کنم که فکر کنی بار اولته من رو میبینی.

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با قیافهی نامطمئن سر تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

و بعد از جلوم کنار رفت و به سمت او نها برگشت.

منم برای اینکه ضایع نباشه، آبیمو هام رو با زور سر کشیدم و دنبال معراج راه افتادم که خونسرد به طرف او نهادم
یرفت. وقتی هم که بهشون رسیدی دسری به نشونهی سلام برای هامین تگون داد و مثلاً کنجکاورو به میثم زمزمه کرد:
ع میثم معرفی نمیکنی؟

من هم کنار معراج ایستادم و مثلاً نشناخته نیم نگاهی به هامین انداختم و بعد به میثم زل زدم که با لبخند
ملیچی به هر دومون نگاه میکرد.

- چرا معرفی نکنم؟ الان میگم!

نگاهش رو از ما به هامین که مثل سری قبل مغرور و پرابهت ایستاده بود سوق داد و مهربون گفت: هامین نظری،
یکی از تهیه کنندهها و کارگردانهای خوب و تازه کار صدا و سیما و یکی از بهترین دوستهای من.

بعد به من و معراج نگاه کرد و با اشاره به هر کدوم زمزمه کرد: ایشونم معراج فتوحی، دبیر ریاضی و الان مدیر مدرس
های که توش کار میکنم و باباید با جرئت بگم که بهترین رفیقمه.

دستی به صورتش کشید و با لبخند مهربونی نگاهش و بهم دوخت و آروم گفت: ایشونم که همکار من دیگه؛ خانم نیاز
ادیب، دبیر شیمی و معاون دوم مدرسه می.

نگاهم رو از میثم جدا کردم و آروم به سمت هامین کشوندم که چشمهایش رو ریز کرد و کنجکاو و شکاک لب زد: من
شما رو قبلاً جایی ندیدم؟

هول زده آب دهنم رو آروم قورت دادم و با نیم نگاهی به میثم و معراج متفکر لب زدم:
عه.. نمیدونم. نه فکر نکنم؛ آخه من یادم نمیاد که شما رو جایی دیده باشم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و مثلاً به نشونهی فکر کردن به زمین خیره شدم، اما خیلی زود دوباره سرم رو بالا آوردم
و دوبه شک گفتم: هر چقدر فکر میکنم یادم نمیاد، شما چی؟

چند لحظه های بی حرف نگاهم کرد، اما بعد آروم گوشه لبش رو به لبخند کش داد و زیر لب زمزمه کرد: گفته بودم
که خوب بلدین نقش بازی کنی.

هول زده نگاهم رو قفل چش مه ای کش یده و آب یاش کردم که باز لبخند ملیحی زد و گفت:

منتظر تماس ت بودم، اما...

دس تهاش رو با س یس خاصی ت وی ج یب شلوارش فرو کرد و ادامه داد: فکر کنم خودم باید باهات تماس بگیرم؛ م
یتونم شمار هات رو داشته باشم؟

متعجب چش مهمام رو گرد کردم و با نیم نگاهی به اون دوت ای هنگ کرده، خواستم چیزی بگم که معراج زودتر گفت:
نخیر!...

هام ین هم یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با نیم نگاهی به سر تا پ ای معراج لب زد:
چرا؟

نگاهم رو این بار از هام ین به معراج اخم کرده و عصبی دوختم که متقابلا یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت: چون..
چون خودش نامزد داره!

با ز به هام ین زل زدم که یه دستش رو موج دار داخل موهاش فرو کرد و آروم زمزمه کرد:
با نامزدش چی کار دارم؟ م یخوام درخواست کار کنم.

دوباره سرم رو ریات وار چرخوندم که اخمهاش رو پر رن گتر کرد و گفت: باز نه! چون نامزدش دوست نداره زنش با
زیگر باشه.

هام ین این بار جوابی به معراج نداد و خیر هی منه سرگردون زمزمه کرد: من رو یادت نره؛ اگه نظر نامزدت عوض شد
شمار هی من رو که داری؟ منتظرتم!

حرفی نزدم که به طرف میثمه ماست رفت و با خدا حافظی سرسری، با همون ژست مغروران هاش ازمون دور شد.

من هم دسته کیفم رو سف تتر فشار دادم و حرصی از دخالت ب یجای معراج به طرفش برگشتم و خواستم چیزی بگم
که...

میون حرفم پ رید و با همون اخ مهاش حرصی زمزمه کرد: بهتره بریم؛ اینجا دیگه خیلی جای مان یست.

بعد خودش زودتر از همه کتش رو مرتب کرد و به سمت خروجی راه افتاد که من و میثم هم ناچار دنبالش راه افتادیم و خواست یم به طرف پارکینگ بریم که از حرکت ایستاد و گفت: شما و ایستی د اینجا من برم و ماشین رو بیارم!...

بعد خواست از من دور بشه که میثم جلوش رو گرفت و همون طور که سویچ رو از دستش م یقایید زمزمه کرد:

تو و ایستا! من الان میرم و سریع م یام.

بیخیال او نها و تعارف تیکه پاره کرد نهاشون، نگاهم رو به آب نم ای بزرگی که وسط تالار بود دوختم و آروم به سمتش رفتم؛ کنار دریاچ هی خیل ی کوچ یک و مصنوع یش نشستم و دستم رو تو ی آب سردش فرو کردم.

انقدر یخ بود که از سرماش، آروم به خودم لرزیدم و دستم و پس کشیدم، که همون لحظه معراج کنارم نشست و با همون اخمهاش زمزمه کرد: مگه قصدت تور کردن میثم نیست ؟

متعجب و گ یج نگاهش کردم و خواستم چیزی بگم که اجازه نداد و قاطع و محکم زمزمه کرد: پس فقط اون رو تور کن! اصلا درست ن یست که هم با احساسات اون با زی کنی، هم مخ کس دیگ های رو بزنی.

با چش مهای گرد شد و دهن باز به چشمهاش زل زدم که اونم متقابلا نگاهش رو به چشمهام سوق داد و گفت: میثم از اینکه دختر مورد علاق هاش با پسره ای بهتر از خودش راحت و خودمونی باشه خوشش نم یاد.

پوزخندی بهم زد و همون طور که نگاهش رو م یگرفت و از جاش بلند م یشد زمزمه کرد:

اینم یه کمک به تو! البته کاملا واضح بود که پسری مثل هامین، عمرا به تو پا بده؛ اما خب دیگه...

چیزی نگفتم و مظلوم از جام بلند شدم که همون لحظه م یثم اومد و خ یره به ما دوتا از ماشین پ یاده شد و گفت: سرده هوا سوار شید!

خواستم دنبال معراج به طرف ماش ین برم که با یادآوری چ یزی، همون طور با قیافهی پنچر رو به میثم گفتم:

داداشم قراره ب یاد دنبالم؛ ممنون، من دیگه نم یام.

نیمنگاهی به معراج انداختم که ب یتوج ه به من سوار ماش ین شد و آروم استارت زد و دوباره به میثم دوختم که طبق معمول با لبخند مهربونش نگاهم کرد و آروم لب زد: باشه نیا ز خانم؛ فقط مواظب خودتون باشی د!

لبخند کمرنگی تحو یش دادم و چیزی نگفتم که اونم از سرما خودش رو جمع کرد و فورا به سمت ماش ین رفت.

منم دیگه نگاهشون نکردم و گوشیم رو از کیفم بیرون کشیدم و همون طور که هنوز تو شوک حرفهای بی سر و ته معراج بودم به نیما زنگ زدم و تا جواب داد گفتم: الو نیما؟ کجای ی؟...

* * *

#میث م

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همونطور که از آینه بغل نیا ز رو نگاه م یکردم، خسته زمزمه کردم: معراج تو ون یاز، هامین رو از کجا م یشناسید؟

دنده رو جاب هجا کرد و دستش رو به ضبط برد؛ همونطور که روشنش م یکرد و ولوم م یداد با صدای بلندی گفت: مهترسا باهاش کار م یکنه. اون روز که بهت گفتم نیا ز رو پاساژ بردم، اولش رفتیم پیش اونا.

نگاهش رو از جاده گرفت و با اخم ری زی نگاهم کرد و ادامه داد: البته اصلا ن میدونم کی نیا ز باهاش آشنا شده.

نفسم رو صدا دار ب یرون فرستادم و سرم رو به نشون هی تفهیم تگون دادم و کنجکاو گفتم:

حتما هامی ن م یخواسته تو یک ی از کارهاش با نیا ز همکاری کنه. تو چرا جبهه گرفتی نداشتی؟

هول زده دوباره نگاهش رو به من دوخت و با تعجب لب زد: من ک ی جبهه گرفتم؟ یه ت ای ابروم رو بالا

انداختم و توی جام درست نشستم.

- همون موقع که میخواست شمار هی نیا ز رو بگیره.

گیج نگاهش رو ازم گرفت و همونطور که با دقت بلوار رو دور م یزد گفت: یعنی تو مشکلی نداشتی که شمار هی

نیا ز رو داشته باشه؟

شونهای بالا انداختم و بیخیال گفتم: نه، برای چی؟ فقط م یخواست دعوت به کار کنه.

متعجب چش مهاش رو گرد کرد و دوباره گفت: یعنی برای تو مهم نیست کسی که قراره زنت بشه با یه مرد که خیلی از تو سرت رو جدا بتره رفت و آمد کنه؟

گیج و منگ نگاهش کردم و متعجب گفتم: نه! برای چی باید مهم باشه وقتی فقط درباره ی کار هست؟

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و همو نظور که راهنما م یزد و فرمون رو م یچرخوند گفت:

بابا تو چقدر اروپای هستی، ایول خوشم اومد!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و حرصی گفتم: داری مسخرهام میکنی؟

از گوشه ی چشم نی منگاهی بهم انداخت و رک گفت: معلومه که آره. ببین تو خلی چیزی هست ی؟ من عمرا بذارم زنم بدون اجازه من یه همچین کاری کنه! اونم چی ی؟ یه همچین مرد جذابی که لب باز کنه دخترها براش صف م یکشن.

گوشه ی لبم رو آرام کش دادم و گفتم: اولاً که تفکرات اهل قاجا ریه؛ دوماً تو حسودی به من چه؟

چشم غرها ی بهم رفت و کلافه ضبط رو خاموش کرد.

- افکارم اهل قاجا ری نیست؛ حسودم نیستم! فقط خوش ندارم چی یزی رو که مال منه و من دوستش دارم، انقدر صمیمی با بق یه برخورد کنه.

اخمهاش رو ت وی هم کشید و دوباره با نیم نگاهی به من گفت: اصلاً بگو ببینم تو خودت مگه شمارهی این نیازی رو داری که بقیه داشته باشند؟

سری به نشونه ی اید ت کون دادم و آرام گفتم: اووف، آره بابا خیلی وقته.

بی هوا سرش رو کامل به طرفم برگردوند و متعجب گفت: جدی؟

منم متقابلاً متعجب نگاهش کردم و همونطور که صورتش رو هول م یدادم تا به جلو نگاه کنه، گفتم: چه خبرته؟ جلوت رو نگاه کن تا نرفتیم تو باقال یها! آره خب دارم مگه چیه؟

آرام نگاهش رو به طرف خیابون دوخت و آب دهنش رو صدا دار قورت داد؛ نفسش رو عمیق داخل ری ههاش کشید و کنجکاو گفت: از کجا آوردی؟ کی؟ چطور؟ این نیازی خانمم شمارهاش مثل صد و هیجده پخش هها.

حرصی و چپ چپ نگاهی بهش انداختم و گفتم: نخیر شمارهاش پخش نیست! اون روزی نمیدونم چی ازم میخواست بپرسه که اومده بود جلوی در؛ منم بهش گفتم سختشه هی بره بی واسه یه سوال، بعد شمارهاش رو گرفتم و گفتم توی تلگرام میفرستم جوابش رو اگه پیدا کردم. هه مین!

متفکر سری تکون داد و همونطور که سعی میکرد خونسرد جلوه بده گفت: خوبه دیگه! شماره که رد و بدل کردید؛ چت هم که قطعاً میکنید؛ یه دفعه بگید مدرسه رو با آژانس همسریابی اشتباه گرفتید دیگه.

دوباره گوش هی لبم رو کش دادم زمزمه کردم: اوو خیلی خب بابا، از کی تا حالا مدیر مقرراتی شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد و نفسش رو حرصی بیرون فرستاد.

- از همون موقع که قرار بود نیا ز خانم مدرسه رو درست کنه، اما درست نشد هیچ، بدترشم کرد.

دستی به شون هاش زدم و همونطور که میخندیدم لب زدم: حرص و جوش چرا میخوری پهلوان؟ ما خودمون میدونیم چطوری تو مدرسه رفتار کنیم.

پوزخند حرصی نثارم کرد و عصبی گفت: چشمم روشن؛ رسماً با هم دوست شدید ها؟ کلافه و درحالی که از دست کارهاش خند هام گرفته بود، دستم رو روی صورتم کشیدم و خسته گفتم: معراج بس میکنی؟ من الان خسته‌ام، یکم گاز بده سری عترت بریم خونه!

شامم ندا ریم.

با حرفم انگار که چیزی یادش افتاده باشه، محکم روی پیشونیش کوبید و گفت: وای میثم!

ترسیده نگاهش کردم و متعجب گفتم: چی شده؟

دوباره روی پیشونیش کوبید و کلافه‌تر از قبل گفت: من امروز باید برم خون همون؛ بابام نیست نمیتونم مامانم و مهرسا رو تنها بذارم.

خسته و کلافه پوفی کردم و همو نظور که خودم رو به صندلی فشار میدادم گفتم: ای بگم چی بشی معراج! الان یادت افتاده؟ بزن کنار؛ بزن کنار ببینم، خودم میرم.

دستم رو به دستگیره گرفتم و منتظر موندم کنار بزنه که پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد و گفت: آخه اینجا خیلی باخونه‌ی شما دوره؛ من حواسم نبودم راه خونمون رو رفتم.

مگ چند لحظه‌های نگاهش کرد و بعد گویچ گفتم: چه ربطی داره؟ عیب نداره بزن کنار خودم یه ماشین میگیرم میرم خونم.

دوباره پاش و روی گاز فشار داد و مثلاً ناراحت گفت: آخه نمیشه که، خیلی به خونمون نزدیکیم.

کلافه با انگشت اشاره و شستم، گوش‌های هر دو چشمم رو ماساژ دادم و لب زدم: گفتم که عیبی نداره؛ نگه دار خودم میرم.

دستش رو توی موهایش فرو کرد و من من کنان گفتم: آخه... چیزه... میدونی چیه؟ شایده مامانم شام گذاشته باشه. چشمهام رو مشکوک ریز کردم و طل بکار زمزمه کردم: به من چه؟ گذاشته که گذاشته. بزن کنار من برم، تو برو شامت رو بخور.

حرصی نگاهم کرد، اما با لحن آروم لب زد: شاید واسه تو هم گذاشته باشه خب؛ حیفه غذا بمونه.

چشم‌های ناراض کردم و همو نظور که دستگیره‌ی در رو فشار میدادم گفتم: مامان تو برای چی بایده شام واسه من بذاره؟ بزن کنار معراج به خدا حوصله‌ی جرو بحث ندارم. عصبی قفل مرکزی وزد و غرید: شایده من خودم اشتباهی آورده باشم اینجا و به مامانم گفته باشم شام بذاره. وای تو چقدر خنگی میثم؛ دارم میرمت خونون از عمد. میفهمی؟

گیج و حیرت زده نگاهش کردم و هول شده لب زدم: من.. من رو برای چی میری خونتون؟

شونه بالا انداخت و کلافه گفت: دارم میبرم بالا سرت بیارم. خب رفیقمی؛ تا الان من خونتون بودم یه شبم تو.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و دستگیره روی هدف فشار دادم و گفتم: ای نچه کاریه میکنی؟ در رو باز کن بزن کنار! چرا مثل دزدها رفتار میکنی؟ مگه اسیر میبری؟

خسته دستی به صورتش کشید و همو نظور که وارد یه کوچی پهن و خلوت م یشد زمزمه کرد: از بس کولی با زی درمیاری که مجبورم همین کار رو کنم. من نم یفهمم تو چرا انقدر از خون هی ما فراری هست ی؟ اصلا تا حالا دی دیش؟ به خدا لولو خورخوره نداره.

حرفی دندو نهام رو به هم فشار دادم و همون طور که به در میکوبیدم گفتم: باز کن این رو معراج! مسخره با زی درنیار من نمیتونم پیام خون هی شما. اصلا اومدن و نیومدن من چه سودی برای تو داره؟ تو رو خدا بیخیالم شو جان مادرت. اخمهاش رو ت وی هم کشید و گفت: م یثم جون مامانم و قسم نخور! اونا منتظر تو هستند؛ یعنی چی این بچه با زیها؟ بابام خونه ن یست، ن میتونم مامانم و مهرسا رو تنها بذارم؛ از طرفی هم اصلا دوست ندارم تو رو تنها بذارم. به امشب رو با ما بد بگذرونی چیزی نمیشه به خدا.

جلوی یکی از آپارتمانها پیچید و ریموت در رو زد که با دلشوره و ترس به صندلی چسبیدم و گفتم: معراج من نم یام؛ خواهش م یکنم بذار برم!

متعجب ماشین رو گوش های پارک کرد و حرفی یه دونه تو سرم کوبید و ج دی گفت: چته میثم؟ مگه ما م یخوایم تو رو بخوریم؟ چرا این طوری رفتار م یکنی؟

قفل در رو باز کرد و همو نظور که داشت پیدا م یشد زمزمه کرد: پیاده شو حرف اضافه هم نزن بچه!

هول زده و مضطرب نیم نگاهی به معراج پیاده شده انداختم و ناچار از ماشین پا ین اومدم؛ دستی به گردنم کشیدم و با تته پته لب زدم: مگ.. مگه نمیگی بابات خونه نیست؟ خب.. خب من برای چی پیام؟ زشته خب.. یعنی مامانت و خواهرت... منم که یه پسر غ ریه.. شاید پدرت ناراحت بشه.

در ماشین رو محکم به هم کوبیدم و آروم خواستم به طرف در حرکت کنم که بدو بدو به طرفم اومد و سفت شونهام و چسبید.

- کجا کجا؟ بو دی حالا.

چشم غره غریلی نثارم کرد و غرید: چشمهات دو دو م یزنه عزیزم؛ آسانسور از اون طرفه.

مظلوم نگاهش کردم و خواستم شونهام رو از دست در بیارم که محک متر گرفتتم و به سمت آسانسور هول داد.

منم خودم رو سفت کردم و محکم توی جام ایستادم که اعتنایی نکرد و با زور به اون طرف کشیدم؛ در آسانسور رو باز کرد و بی هوا به داخل پرتم کرد که ناچار عین آدم ایستادم و اونم وارد شد.

خیلی زود دکم هی آسانسور رو فشار داد و پیروز به من زل زد که عصبی روم رو ازش گرفتم و به خودم توی آینه

زل زدم.

چقدر شلخته به نظرم یاومدم؛ چقدر قیافهام خسته و افتاده بود.

کاش بیشتر مقاومت می کردم؛ کاش نمیذاشتم بیارتم.

دستی به موهام کشیدم و دلگیر درشتشون کردم و بی صدا لب زدم: یعنی بهتر شدم؟ هیچ جوابی از منه توی

آینه دستگیرم نشد و باز هم ناچار بیخیال شدم.

با ایستادن آسانسور خیلی آروم دوباره به طرف معراج برگشتم که لبخن دی بهم زد و با تکیه دادن موه ای سرم،

بازهم شلخت هشون کرد و گفت: بیایم؛ تو همه جوهر خوبی.

چیزی نگفتم که از جلوی در کنار رفت و من رو داخل راهرو هول داد؛ خودش هم بیحرف دنبالم اومد و به

سمت یکی از واحدها رفت.

دل تو دلم نبود و تمام تنم داغ شده بود؛ کف دس تهام حسابی عرق کرده بود و قطعا رنگ و روم پریده بود.

نمیدونستم این چه حس و حالی بود که گریبان گیرم شده بود؛ اما هرچی که بود، بدجور اتفاقات تلخ گذشته رو جلوی

چشمم میآورد و کاری می کرد که صداها توی سرم هی بلند و بلندتر شدند.

«ولم کن!»

تو رو خدا بذار بمونم.

من نمیرم؛ من نمیخوام از اینجا برم.

کمک؛ کمک کنید!

عمو تو رو خدا بگو منو نبرند؛ عمو قول میدم پسر خوبی بشم.

عمو کمک کن!

کمک ...

با صدای بلند و تکانهای شدید معراج، از گذشتام بایرون اومدم و منگ نگاهش کردم که لبخند بدجنسی تحویل داد و گفت: تو خودت ناموس نداری سه ساعته خیره ایجی من ش دی مفصدا؟ از هیروت بیا بایرون بابا، سه ساعته توی راهرو وایستادیم.

گیج و منگ نگاهم رو از معراج به دختری که توی چارچوب در ایستاده بود و با ذوق به مانگام میکرد سوق دادم و بایحرف س ریتکون دادم که متقابلا ذوق زده سرش ریتکون داد و گفت: سلام میثم...

با نیمنگاهی به قیافهی اخموی معراج، حرفش رو فوراً درست کرد و با همون لحن گفت: یعنی سلام آقا میثم.

ناخودآگاه لبخند دی تحویلش دادم که معراج مشتی به بازوم زد و با همون قیاقهی اخمو زمزمه کرد: نیشتر رو برای ایجی من ببند!

حرصی نگاه چپ چپی بهش انداختم و آروم کف شهام رو در آوردم؛ بایحرف با تعارف معراج داخل خونهای نه چندان غریبه رفتم و به دور و بر زل زدم که همون لحظه با دیدن مادرش داخل آشپزخونه، خون تورگهام یخ بست و هول زده زمزمه کردم: سلام. به خدا من نمییخواستم بیام؛ یعنی نمییخواستم مزاحم شم. اصلاً نمیدونم چطور شد که ...

میون حرفم پرید و با لبخند دلگیری لب زد: سلام عزیزم؛ خوش اومدی! این چه حرفیه؟ اینجا خونهای خودته.

بی اختیار پوزخند تلخی به روش زدم و به معراج چشم دوختم که سعی داشت با جودادن بگه: وای مامان نمیدونی با چه دردسری آوردمش! انگار که ما قراره اینجا بخوریمش. میدونستم مخالفت میکنه، مجبور شدم بدزدمش.

بعد نگاهم رو به سمت مهرسا چرخوندم که با تعجب و سادگی به معراج نگاه میکرد و میگفت: جدی میگی؟ چشم مهاشم بس تی؟

لبخند تلخی به همهی این خانواده زدم و دوباره به مامانش چشم دوختم که مظلومنگاهی بهم انداخت و رو به

اون دوتا گفت: بحث و صحبت تهاتون رو نگه دارید برای بعد! معراج نمییخواهی آقا میثم رو راهنمایی کنی؟

بیحرف فقط او نها رو نگاه میکردم که معراج یه دستش رو پشت کمرم گذاشت و با یه دست دیگه به مب لها اشاره کرد و گفت: میثم غریبی نکن! اینجا خونهی خودته راحت باش.

چیزی نگفتم و آروم و خجالتی به سمت مب لها حرکت کردم و روی یک یشون نشستم که معراجم خودش رو کنارم پرت کرد و گفت: مهرسا آی مهرسا؛ بدو برو دو تا چایی بیار که تو این مدتی که پ یش میثم بودم، چ ای خواهرانه نخوردم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و گفت: و ای نم یدونی چه مزه هایه میثم.

بی حرف فقط با لبخند نگاهش کردم که دستی به سرش کشید و خسته توی جاش لم داد و گفت: راحت باش بابا، چرا انقدر معذبی؟ آروم شونه بالا انداختم و لب زدم: خجالت م یکشم.

لبخندی تح وایلم داد و همو نظور که لپم رو محکم م یکشید زمزمه کرد: اوخی! خجالت نکش عم وی ما همه خودی هستیم.

با درد لپم رو از دستش بیرون کش یدم و ترسیده زمزمه کردم: میگم معراج ،یه وقت بابات نیاد ؟

چند لحظ های فقط نگاهم کرد اما بالاخره آروم سرش و بی مفهوم تگون داد و گفت: اولاکه بابای من ایران نیست؛ دوما که خب بیاد؛ برای چی م یترس ی؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و خواستم چیزی بگم که مهرسا با یه سینی چایی به طرفمون اومد و آروم جلوم خم شد که بی اختیار لبخندی به قیاف هی ملیح و مهربونش زدم و گفتم: مرسی مهرسا خانم.

اونم لبخند ملیحی تحویلیم داد و با تگون دادن سرش به نشونهی خواهش میکنم به سمت معراج رفت و گفت: بفرما ید خان داداش! اینم چایی خواهرانه.

معراج هم لبخند دلتنگی بهش زد و همون طور که چایی رو برم یداشت زمزمه کرد: به به! چقدرم که خوش رنگه.

واکنشی نسبت به کارهاشون انجام ندادم و خ یر هی بخار چ ای دوباره به گذشته فکر کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود و من چقدر خیره بودم که بالاخره با سر و صد ای دوبار هی معراج و مهرسا به خودم اومدم و نگاهشون کردم.

- مزه چی میده معراج؟

نگاهم رو به سمت معراج چرخوندم که تازه لیوان رو به دهنش برده بود و سعی داشت یه ذره ازش بخوره و تو همین حین بگه: مزه دوغ میده! خب چایه دیگه؛ مزهی چایی میده.

این بار نگاهم رو طرف مهرسا برگردوندم که مظلوم دستش رو زیر چون هاش زد و گفت:

پس چرا میگی مزه هاش فرق داره و خواهرانه است واینها؟

تک خنده ای به ای ن سادگ یاش زدم و سرم رو سمت معراج برگرداندم که قند رو تو وی دهنش جابهجا کرد و

مظلوم رو به من زمزمه کرد: آبجیم رو میگیری میثم؟

با چش مهای گرد شده و قیافهی هنگ کرده، به چش مهاش زل زدم و سخت آب دهنم رو قورت دادم که نفس عمیقی کشی و ادامه داد: ببین هم جهاز میدیم، هم خونه میدیم، هم هرچی بخوای میدیم، تازه مهریه و شیربها هم نم یخوای م؛ فقط بیا این و بگیر.

همو منظور منگ و گیج تک خندهای زدم و با شوخی زمزمه کرد: اولای نظوری خواستگاری می کنی هول میشم، دوما من قصد ادامه تحصیل دارم، سومای رگفتی کیسم رو پیدا کردم.

فکر می کردم حرفهای شوخیه و از سر بامزگی یه چی گفته، اما برعکس اخم ریزی کرد و جدی و قاطع گفت: خدایی مهرسا از اون نیا ز چلغوز بهتره! درسته یکم عقل نداره و خله، اما نیا ز عقل نداره که هیچ، تازه اعصاب، لطافت، مهربونی و مقدار زیادهای دخترونی هم نداره؛ خلم هست، منگم هست، مرضم داره! با ای ن وجود خیلی خری خواهر من رو نگیری.

ترسیده و هول زده فقط نگاهش می کردم که یکم دقیق به صورتم خیره شد و بعد با صدای بلندی زیر خنده زد و همون طور که رو مبلی خم شده بود و میخندید گفت: وای میثم خدا نکشتت! یعنی مهرسا انقدر بده که با یه حرف شبیه سکت هایهاش دی؟

سرش رو بلند کرد و به مبلی تکیه داد؛ دستش و به لبش نزدیک کرد و با خنده چایش رو مزه مزه کرد و تو همین حین گفت: نترس بابا! نه انقدر خرم که خواهرم رو بدم به یکی مثل تو؛ نه انقدر گاو که همچین زنی برات بگیرم رفیق.

بعد دوباره بلند خن دید و آروم سرش رو تکون داد که ناخودآگاه نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با نیم نگاهی به مهرسا که بیتوجه به ما با گوشه‌ی ناخنش درگ یر بود، رو به معراج گفتم: نه نم یت رسم! چرا انقدر چ یز به خواهرت م یجسبونی؛ اتفاقا از هر نظر کامل و بینقصه و حرفه‌اشم از روی صداقت و سادگی یاشه، اما اگه دیدی هول کردم و استرس گرفتم، به خاطر این بود که مهرنیا ز به دلمه.

متعجب از حرفم چ ای داخل گلوش پ رید و با شدت به سرفه افتاد.

ترسیده طرفش خم شدم که دوباره سرفه کرد و خواست نفس عمیق بکشه که نتونست.

محکم پشت کمرش کوبیدم تا آروم بشه، اما حسابی قرمز شده بود و سرفه‌هاش هی تند و تندتر می شد.

با قرار گرفتن دست ی پشت کمر معراج و دقیق کنار دستم، ناخودآگاه سرم رو بلند کردم و زوم ق یاف هی ترسیده و مضطرب زنی شدم که آروم کمر معراج رو میمالید و سعی داشت آب رو به خوردش بده.

نمیدونم چرا اما ب یاخیار دستم رو پس کشیدم و به قیاف هی آروم شد هی معراج خیره شدم که نفس عم ی ق کشید و رو به مامانش گفت: مگه اینکه تو به فکر باشی!

به خواهرش اشاره کرد و حرصی ادامه داد: اون رو نگاه مامان؛ اصلا عی ن خیالش نیست داشت خفه می شد م!...

مامانش نیم نگاه ی به مهرسا انداخت و بعد با نگاه چپ چپی به معراج توپ ید: اولاع ین آدم چ ای بخورک سی دنبالت نکرده؛ دوما تو موقعی که داری خفه میشی هم دست از سر این بچه برنم یداری؟ چی کارش داری؟ درگیر فیلمنامه جدیدشه؛ ذهنش مشغوله.

در آخر نگاهش رو به چشمه ای خیر هی من سوق داد و آروم لب زد: مثلاً مهمون داریم؛ این کارها چیه آخه؟

معراج هم نگاهش رو به سمت من برگردوند و ب یخیال گفت: بیخی مامان! میثم از خودمونه؛ مهمون چیه صاحب بخونه است.

چیزی نگفتم که مامانم سری تکون داد و با گفتن «به هر حال مراعات کن!» از کنارمون گذشت و دوباره به آشپزخانه برگشت؛ معراج هم فوراً از فرصت استفاده کرد و محکم مچ دستم رو چسب ید و حرصی گفت: ب یشعور این چرندیا ت چیه میگی؟ مگه خودت نگفتی دوستش ندارم؟

گیج سرم رو کج کردم و آروم لب زدم: ک یو؟

دهنش رو کج کرد و همون طور که س عی م یکرد ادای من رو دربیاره گفت: ک یو؟ عمهام رو! نیا ز رو میگم دیگه.

با یه سرف هی دیگه گلوش رو کامل صاف کرد و آروم ادامه داد: مگه نگفتی دوستش نداری؟ مگه نگفتی فقط م یخوای سری عتر ازدواج کنی؟ پس الان چی میگ ی؟ یعنی چی که تو دلمه؟

سعی کردم خونسرد باشم و هول نکنم؛ به خاطر همین نفس عمیقی کشیدم و همو نظور که شونه بالا م یانداختم گفتم: من کی گفتم دوستش ندارم؟ اگه نداشتم که ن میرفتم طرفش! من فقط گفتم فعلا عاشق و مجنونش نیست م که با یه دوری بگم دارم میمیرم؛ گفتم ای ن احساسات بعد ازدواج هم به وجود م یاد، لازم ن یست حتما قبل عروسی باشه. همین!

منگ و معنی دار نگاهم کرد، اما بدون گفتن چیزی دوباره نگاهش رو گرفت و خیره به لیوان چ ای، ت وی فکر فرو رفت.

کلافه و راحت از تموم شدن سوا لهایش، نفس عمیقی کش یدم و خ یر هی خون هی تجملات یشون شدم.

خیلی از اینکه سرم رو با وسایل اطراف، به خصوص عکس چهار نفر هی معراج و پدر مادرش و خواهرش گرم کرده بودم نگذشته بود که صد ای مادرش نگاهم رو به اون سمت کشوند.

- پاشید بیا ید سر میز؛ غذا حاضره.

بیحرف منتظر به بچهها نگاه کردم که معراج تکونی به خودش داد و با اخم ریزی از جاش بلند شد؛ دست من هم ت وی دستش فشرده و با یه حرکت از جا بلند کرد و به سمت م یز کشید.

تموم زمان شام و حتی بعدترش با جر و بحث و شوخیهای معراج و مهرسا سپری شد و میشه گفت همه چیز خوب بود. الا نگاههای شرمنده و گاهی دلخور مادرش که توی نگاه خنثیام م ینشست.

دلم م یخواست سری عتر از اینجا برم و خودم رو خلاص کنم؛ حس زندانی رو داشتم که بیگناه به حبس ک شیده

شده و راه فراری نداره.

معراج هم که بد پيله کرده بود و پاش روت وی یه کفش کرده بود که الا و بلا با ید شب رو بمونی و چقدر بدم م یاومد از مواقعی که ناخواسته و بیچون و چرا، تن به خواست ههای زورکی م یدادم.

الانم دقیقا یکی از اون مواقع بود که با زوره معراج ساکت شده بودم و چ یزی برای حرف زدن نداشتم.

اینکه زود از ای ن جمع بی روح و ساکت جدا بشم و بخوابم پیشنهادی بود که من به معراج دادم و اونم برای اولین بار مخالفتی نکرد و خودش هم همراهم بلند شد.

با شب بخیر آرومی به خانواد هاش، آروم به سمت اتاقش حرکت کرد و منم دنبال خودش کشید که باهم واردش شدیم.

فضای اتاق تق ريبا تاریک بود و چ یزی به درستی دیده نم یشد، اما تخت دونفره ی وسط اتاق چیزی نبود که تو این تاریکی هم حس نشه.

با روشن شدن اتاق و بعد دیده شدن وسیلهها، سرم رو آروم به طرف معراج برگردندم که لبخند شیطونی زد و بدجنس گفت: خب دیگه آقا میثم، وقتش رسید.

گیج و متعجب نگاهم رو به چش مهاش دوختم که یه قدم نز دیکم اومد و با صد ای آروم و پر شیطنتی زمزمه کرد: نم یخوای بپرسی وقت چ ی؟

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و همو نظور که یه قدم عقب م یرفتم با شوخی لب زدم:

اول از هر کاری بای د یادآوری کنم که من پسر م و تو هم پسری؛ پس امکان اینکه بتونی بیای و ب یحیثیتم کنی وجود نداره! دوم اینکه درسته تمام این شرایط رو دا ریم، اما باز م با این کارهات نمیشه به تو اطمینان کرد، پس تا قبل از اینکه خودم و از پنجره ی اتاق پرت نکردم پا ین عین آدم بگوچی م یگی!

تک خنده ای به لحن حرصی و حرفه ای ب یخود من زد و همو نظور که کنار خندیدن چپ و چپ و حرصی نگاهم م یکرد لب زد: اولاً که خیلی منحرف و پلشتی، دوما که باز م خیلی منحرف و پلشتی، سوماً اتاق من پنجره نداره، چهارما م یخواستم بگم م یخوام تلافی زیر شلواری بابا بزرگت و دربیارم چرا شلوغش م یکنی؟

لبخندی بهش زدم و همو نظور که خمیازه ی بلن دی م یکشیدم گفتم: خب از اول همین و بگو؛ مجبوری لقمه رو دور سرت بچرخونی؟ حالا قرار چی کار کنی ؟

دوباره لبخند بدجنسش و روی لبش نشوند و با ذوق به سمت کمدش رفت و همون

طور که یه شلوار گل گلی زنونه بیرون میآورد زمزمه کرد: وای خدا، بیا ببین چی برات دارم میثم؛ اورجینال و مارک ترک. شلوارنن جون خدایا مرزم.

شلوار روت وی صورت مبهوتم پرتاب کرد و بدجنس گفت: بیا ع زیزم! بیا بیوش که خیلی بهت میاد.

حرفی شلوار رو از روی صورتم برداشتم و عصبی بهش توپ یدم: این چیه؟ خیل ی بی شعوری معراج مال من حداقل مردونه بود.

بلند خندید و بیخیال قیاف هی آویزون و حرفه ای من کل هاش روت وی کمش فرو کرد و برای خودش لباس بیرون کشید و همون طور که عوض م یکرد گفت: خیلی هم خوبه! به اون قشنگی، م یخوای بخواه، نم یخوای نخواه!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد حرفی شلوار رو طرفش پرت کردم و گفتم: حاضرم با همین شلوار بخوابم اما اون رو نبوشم.

بعد خودم و روی تخت پرت کردم و همون طور که این پهلوان پهلوم میشد م گوش یام روت وی دستم گرفتم و بی هدف زیر روش کردم که چند لحظه بعد لامپ خاموش شد و معراج کنارم پرتاب شد که با حرص م یگفت: داری با نیا ز خانم چت م یکنی آره؟ پکرو حق به جانب به سمتش برگشتم و گفتم: نه خیرم! برای چی باید چت کنم؟ تو اون تاریکی و نور کمی که از زیر در میاومد، فقط تونستم یکم از صورتش رو ببینم که به طرف بالاک شیده شده بود و با کن ایه گفت: مطمئنی؟ من که بعید م یدونم.

نگاه چپ چپی به همون یه ذره از صورتش انداختم و حرفی گفتم: بله مطمئنم! ما فقط دربار هی کاره ای مدرسه باهم صحبت میکنیم. بعدشم اون الان باید خونهی برادرش باشه.

بی هوا به سمتن یم خیز شد و گفت: باهاش حرف نم یزنی و م یدونی کجاست؟ یکه خورده نگاهش کردم و هول کرده و س ریع گفتم: به خدا امروز که پیام دادم با ما بیاد بریم گفت م یاد اما باید زود برگرده؛ ازش پرسیدم چرا که گفت م یخواد بره پ یش داداشش تا رض ای ت و واسه اردو بگ یره؛ مثل اینکه دادا شه ای گیری داره.

یکم آرومتر از قبل نگاهم کرد و سرش و روی بالش کنارم گذاشت و زمزمه کرد: از این واسه تو زن در نیامد میثم.

تک خنده ای کرد و با شیطنت ادامه داد: بیا زن من شو! من خودم همه جوهره فدا تم.

منم به حرفش خن دیدم و حرصی اما با شوخی زمزمه کردم: گمشو ایکبری! چی تو خودت دیدی؟ تازه من دو سالم ازت بزرگترم.

مشتی به بازوم کوبید و حرصی زمزمه کرد: اول اینکه همه چی دارم! دوم اینکه ه سن یه عده عیزم، مهم عشق

و علاقه است که من عاشقتم.

بم: سرن قرو داعی

niceromanix

باز به حرفش خندیدم و توی جواب گفتم: پس بیا من رو زودتر بگیر که دیگه موندم دست مادر بزرگم.

اونم متقابلاً خنده آرومی کرد و گفت: فعلاً بیا بخوابیم، بعداً راجب اینا صحبت میکنیم عزیزم.

دستی به صورتم کشیدم و بایه لبخنده از ته دل و مهربون بهش خیره شدم و گفتم: آره بخوابیم! شبت بخیر.

اونم متقابلاً لبخندی زد و گفت: بخواب که دیگه از دست این شوهرت خواب نداری!

بخواب آقا میثم!...

#معراج

کلافه رضایت نامههای توی دستم رو جابهجا کردم و به بیجها زل زدم.

همشون پشت سرهم توی صفهای نه چندان منظم و ایستاده بودن و بیج بیج میکردند.

حساب کارها از دستم در رفته بود و نمیدونستم چه گلی به سرم بریزم.

تعداد بچه‌ها با رضایت نامه‌ها نم‌یخوند؛ حس می‌کردم یکیشون از اون یکی زیادتره و این نشون می‌دادی ا بچه‌ها اضافه‌ها اند، یه چند نفر نیومدند.

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ت وی دستم انداختم و دلواپس و مضطرب، مثل تموم این‌نیم‌ساعت به درنگه‌بانی چشم دوختم.

پس این‌نیا زکجا مونده؟ من تنه‌ای از پس‌کارها برنم‌یام و اگه نیاد نم‌یتونم بچه‌ها رو جفت و جور کنم. اصلاً به چه حقی میتونه نیاد؟ خودش این برنامه رو ریخته، خودشم باید ترتیبش و بده! من علاف‌ن‌یستم که به حرف‌یه دختریه ایل‌بچه رو آوارهی میدون جنگ کنم.

عجب غلطی کردم حرفش رو قبول کردم‌ها! آخه یکی‌ن‌یس‌ت‌بگه‌م‌دیره این خراب‌شده‌تویی، به بقیه چه ربطی داره چی کار میکنی.

اصلاً مگه برگزاری اردو پ‌ای‌نیازه که دخالت می‌کنه؟ ای خدا

عجب گ‌یری کردم‌ها!

دوباره نگاهم رو به ساعت دوختم که دقیق‌هفت و سی و هشت دقیقه صبح رو نشون می‌داد؛ قرار بود که ساعت هفت حرکت کنیم تا به شب نخوریم، اما گ‌ویا با این اوصاف تا خود دوازده معطلیم!

کلافه و عصبی دس‌تی به صورتم کشیدم و همون‌طور که جلوی ص‌فها رژه می‌رفتم، رو به میثم که مظلوم و ساکت‌یه گوشه‌ایستاده بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد توپیدم: پس این ادیب کجاست؟ بیشتر از نیم‌ساعته که ما رو علاف کرده. یعنی چی خب آخه؟ این بچه‌ها گناه دارن تو سرما و ایستادن.

اونم متقابلاً، کلافه‌دستی به صورتش کشید و ب‌یخبرگفت: نمیدونم والا؛ هر چقدر بهش زنگ می‌یزنم جواب نمیده، ن‌گران‌ش شدم.

چپ‌چپ‌نگاهی بهش انداختم و با اخمهای توهم به سمتش رفتم؛ گوشیش رو عصبی از تو دستش کشیدم و رضایت نام‌ها رو به دستش دادم و حرصی لب‌زد: تو برو یه بار دیگه بچه‌ها رو چک کن؛ من اعصابم خورده‌هی اشتباه می‌کنم. برو تا منم ببینم می‌تونم این‌خانم رو پیدا کنم یا نه!

بی حرف سری به نشونه‌ی باشه تکون داد و آروم به سمت بچه‌ها رفت؛ منم گوشیش رو تو ی دستم جابه‌جا کردم و توی مخاطب ین رفتم؛ انقدر بالا و پایین و زیر و روش کردم که بالاخره شمارهی نیاز و پیدا کردم.

با نفس عمیقی شمارهایش رو داخل گوشی خودم وارد کردم و بی خیال اسم رسمیای که میثم س یو کرده بود، معاون خرس یو کردم و زنگ زدم اما...

مدیر معاون_ آوارگان عشق | نسترن قره داغی:

گوشیش رو برنداشت.

بازهم چند بار پشت سرهم تکرار کردم، اما نه که نه.

نامید و گویج دوباره به میثم و بچه‌ها خیره شدم که به همراه وصیت نام‌هاها به طرفم اومد و زمزمه کرد: چهل نفر کامل هستند، هیچ‌کم و کس‌ری نیست؛ اتوبوسها هم رسیدند و منتظر ما هستند؛ میگی چیکار کنیم؟

با قیافه‌ی نه‌چندان راضی و دلشوره‌ی بدی که تو دلم بود، نفس مضطربم رو ب یرون فرستادم و ناچار لب‌زدم: میثم تو بچه‌ها رو ببر! خودت برو تو یکی از اتوبوسها، افشینم بفروست تو یکی دیگ هاشون.

یه دستم رو به کمرم زدم و همون طور که دست دیگ هام رو به سرم یکشیدم زمزمه کردم: من باید اینج باشم! هم ب اید با مدی ریت موقت مدرسه اتمام حجت کنم، هم باید منتظر نیاز بمونم.

آب دهنم رو با دلهره قورت دادم و خیره به چش‌های نگرانیش ادامه دادم: خودم رو بهت م یرسونم نگران نباش! حتی اگه نیا زهم نیاد، خودم حتما دنبالتون م یام؛ نم یذارم تنها بمونی.

لبخند نامطمئنی زد و آروم زمزمه کرد: معراج من م یترسم! اگه اتفاقی برای بچه‌ها بیافته چی کار کنیم؟

محکم روی شونه‌هاش زدم و با اخم ری‌زی که ناخودآگاه روی پیشون یام نقش بسته بود زمزمه کردم: دهنتم رو ببند مفصدا؛ ایشالله که چیزی نمیشه، اما فکر اینا رو باید همون موقع که حرف نیاز رو قبول کردی، م یکردی.

دست دیگ هام رو هم روی اون یکی شونه‌هاش گذاشتم و ادامه دادم: برو داداش بد به دلت راه نده! نزدی که بهاره و

جادها خوبه؛ اونجا هم که بچه نیستند هیچده سالشونه، م یتونند از پس خودشون ببر ب یان، نگران نباش!

آروم پل کهایش و روی هم گذاشت و بایه نفس عمیق و بغل سرسری، ازم دور شد و کنار بچهها رفت؛ مرتب و منظم دونه به دونه به بیرون هدایتشون کرد و با تکون دادن سری خودشم بیرون رفت.

حیاط مدرسه خالی از هر دان شاموز شده بود و پرنده توش پر نمیزد.

آروم و با احتیاط به سمت ورودی ساختمان حرکت کردم و داخل شدم.

راهرو ا هم خالی خالی بود و هیچ کس داخل مدرسه نبود.

هرچند که امروز جمعه بود، اما آخرهای اسفند ماه دیگه ک سی اون طور که ب اید مدرس ه رو جدی نم یگرفت و تعداد دان شآموزه ایی که به کلا سها م یاند انگشت شماره.

به خاطر همین یه مدیر یت فرمال یته در نظر گرفتیم که همچینم بیخود بی خود نباشه مدرسه.

نفس خست هام رو با صدای هوف بیرون فرستادم و همونطور که دوباره به گوشی نیا ز زنگ م یزدم به سمت آبدارخونه حرکت کردم؛ منتظر اما ناامید گوشی رو به گوشم چسبوندم و خواستم وارد بشم که یهو صدای نیا ز توی سالن و گوشی همزمان پیچید که م یگفت: ا لوبله بفرما ید؟

ترسیده از حضور ناگهانیاش تکون محسوسی خوردم و آروم به عقب برگشتم که دیدم جلوی در سالن ایستاده و متعجب به من و مدرس هی خلوت نگاه م یکنه.

- دیر اوم دی دیگه رفتند...!

متعجب تر از قبل گوشیش رو از خودش دور کرد و با عجله از پلهها پا ین اومد؛ نفس عمیق و پراسترس ی کشید و ترس یده لب زد: کجا رفتند؟ پس بقیه کجانند؟ چی شده؟

طلبکار روی ساعت کوبیدم و همون طور که داخل آبدارخونه م یشدم زمزمه کردم: ساعت خواب نیا ز خانم! مگه قرار نبود ساعت هفت اینجا باشید؟ الان ساعت چنده؟ خودتون بگید!

اون هم پشت سرم وارد آبدارخونه شد و شرمنده و نگران زمزمه کرد: م یدونم ببخشید شرمنده، اما باور کن ید تا همین الان و با هزار تا بدبختی تونستم برادرهام رو راضی کنم.

بچهها کجا رفتند؟

بیتوجه به اون شی ر آب و باز کردم و همو نطور که صورتم رو آب میزدم زمزمه کردم:
سوار اتوبوسها شدند رفتند؛ انقدر دیر اوم دید که نتونستی م صبر کنیم.

سرم رو از داخل سینگ بیرون کشیدم و درحالی که از آینه هی کوچیک و شکسته روبهروم به نیاز ناراحت نگاه می‌کردم

یکدم ادامه دادم: داداشات چرا نمیداشتن بی‌ای؟

از همون آینه نیم‌نگاهی به قیافه‌ی خیس و منتظر من انداخت و چموش زمزمه کرد:

حقم دارند ندارند؛ مدیر مدرسه که آینه و ای به حال بقیه! منم که یه دختر تک و تنها؛ امنیت ندارم.

لبخند بدجنس و شیطونی حواله‌اش کردم و آرام به عقب برگشتم؛ دستی به جلوی موهام که خیس شده بود کشیدم و با چشمه‌ای ریز شده و کج سرتاپاش رو برانداز کردم که آب دهنش رو قورت داد و معذب تو خودش جمع شد.

- داداشات از این نمیترسند که توی مدرسه‌ی خالی و بزرگ، خواهرشون با همچین مدیری تنها بمونه؟

فقط با قیافه گرفته و آویزون نگاهم کرد که لبم رو بیشتر کشیدم و همون طور که آرام به سمتش می‌رفتم زمزمه کردم:

هووم؟ چرا حرفی نمیزنی؟ نکنه ترسی داری؟

اخمهاش رو توی هم کشید و طلبکار و پرتوی صورتم براق شد: بترسم؟ از کی؟ از تو؟ تو هیچ کاری نمیتونی بکنی؛ یعنی جرئتش و نداری! خودم با همین دس‌تهام گردنت و میشکنم.

پوزخندی زد و با لحن حرص‌درباری ادامه داد: مملکت همچین بی‌صاحب نیست آقای م‌دیر!

پوزخندی به این افکار سادهاش زدم و خواستم ب‌یتوجه از کنارش رد بشم که با حرفی که زد یک آن خونم به جوش اومد و کنترل حرکاتم از دستم در رفت.

- اصلاً اگه مملکت قانون نداشت و هیچ‌کس به هیچی نبود، باز تو یکی عرضه نداشتی که من ازت بترسم.

حرصی در آبدارخونه رو به هم کوبیدم و عصبی به سمتش رفتم که ترسیده عقب عقب رفت و خودش رو به سینگ کوبوند.

پوزخند تمسخر آمی زی نثارش کردم و سرم رو جلو بردم؛ تو دو سانی صورتش نگه داشتم و خیره به چشمه ای لرزانش غرید: که عرضه ندارم ها؟ میدونی که میتونم همین جا حسابت رو برسم خانوم معاون؟ میدونی اگه بخوام کاری کنم هیچ کس هی چی نمیفهمه؟ اینا رو میدونی؟

آب دهنش رو صدادار قورت داد و بی حرف فقط نگاهم کرد که دستم رو بالا آوردم و به سمت صورتش بردم؛ انگشت اشاره رو مماس با لبش قرار دادم و سرم رو بیشتر به سمتش خم کردم که صورتش رو کج کرد و با دستش به سینهام فشار آورد که دوباره پوزخندی زدم و فوراً ازش فاصله گرفتم و با لحن ج دی و عصبی غریدم: اگه میبینی هر کاری انجام می دی و هیچی نمیگم؛ اگه میبینی سر خود واسه خودت تصمیم می گیری و قبول می کنم؛ اگه میبینی هنوزم تو این مدرسه موندی، فقط و فقط به خاطر اینکه برام حکم سرگرمی رو داری و گاهاً با اخلاقیهای بامزه و بچگانهای شاد میشم؛ مگر نه من از هیچ چیز به علف بچه نمیترسم و خوب بلد با یه تیپا پرتت کنم بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و ج دی و قاطعتر از قبل ادامه دادم: ضمناً، اگه میبینی کاری باهات ندارم نشونهی بی عرضگی نیست. اگه میبینی نیم نگاه ب دی بهت نمیکنم و انقدر راحت تو این مدرسه و پراژ می دی دو تا دلیل بیشتر نداره؛ یک اینکه من واسه خودم کسی هستم و شخصیت دارم، این کارها مال پسر بچه ای هوله؛ دو اینکه...

مکت کردم و با نیم نگاهی به سرتاپاش، نیشخندی تحویلش دادم و ادامه دادم: اگه بخوام به روز سمت کسی برم، حداقل سمت کسی میرم که ارزشش داشته باشه! تو برای من فرقی با یه پسر همجنس ندار؛ اصلاً حس نمیکنم که یه دختر کنارمه. نگاهم رو ازش گرفتم و همونطور که به طرف درم یرفتم زمزمه کردم: تو هی چ وقت جزء سلايق من قرار نم یگیری و امکان نداره به سمتت بیام؛ پس لازم نیست بترسی و بهتره زودتر راه بیافتی تا به اتوبوس برسیم!

حرفی نزد که منم بیتوجه از آبدارخونه بیرون اومدم و به سمت سالن بالا رفتم؛ دستی به کت طوسی رنگم کشیدم و از ساختمان مدرسه بیرون زدم.

نگاهم رو به سمت دکه چرخوندم و با اشاره به آق ای محم دی، سرایدار مدرسه که داشت حیاط رو جارو میزد، به سمتش حرکت کردم.

اون هم فوراً جاروش رو کنار د یوار گذاشت و با عجله کنارم اومد که لب زدم: آقای محم دی دکه رو باز کنید
بی زحمت یه چند تا چیز م یخوا م.

سری به نشون هی ت اید تگون داد و همون طور که درگ یر قفل در بود گفت: چشم آقای فتوحی، ولی مگه شما با
بقیه نفرتی د اردو؟ خانم ادیب اومده بود دنبالتون م یگشت.

به همراهش داخل رفتم و چند تا چ یز روی سکو گذاشتم و کلافه گفتم: منتظر خانم ادیب موندم تا باهم بریم؛
امیدوارم که به اتوبوس برسیم!

چیزی نگفت که منم س ریع وسیل هها رو حساب کردم و ب یرون زدم؛ داشتم آروم به سمت نگهبانی حرکت م یکردم
که چشمم به ن یا ز خورد.

با یه چمدون کوچ یک کنار پل هها ایستاده بود و نامطمئن نگاهم م یکرد.

خوب زهر چشم گرفتم ازش؛ تا اون باشه دیگه از صبوری و سکوت من سواستفاده نکنه!
هی به دختره هی چی نمیگم بدتر م یکنه؛ انگار من خاطرخواشم که هر چی گفت بگم چشم.

اخمهام رو حسابی تو ی هم کشیدم و وارد نگهبانی شدم که اونم پشت سرم اومد و بیحرف کنارم حرکت کرد.

به سمت ماش ین رفتم و ب یتوجه به اون سوارش شدم که دیدم همونطور مظلوم کنار در و ایستاده و به من نگاه م
یکنه.

کلافه یکم اخ مهمام رو کمرنگ کردم و در کمک راننده رو از داخل باز کردم و گفتم: چی کار م یکنی؟ چرا سوار نمیشی؟
نفس عمیقی کش ید و با نیم نگاهی به چمدونش خواست چیزی بگه که خودم زودتر پیاده شدم و با یه دست چمدونش
رو بلند کردم؛ صندوق عقب رو باز کردم و بیحوصله چمدون رو داخلش گذاشتم و کمرم رو صاف کردم.

نیا ز نشسته بود و منم ماشین رو دور زدم و نشستم؛ استارت زدم و با جاب هجا کردن دنده، دستم رو پشت صندل یاش
گذاشتم و سرم رو به عقب برگردوندم که تگون محسوسی خورد و ت وی خودش جمع شد.

چشم غر هی به حرکتش رفتم و بیحرف دنده عقب رفتم؛ ماشین رو از پارک در آوردم و به سمت خروجی تهران حرکت
کردم.

تق ریا ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشیا م رو برداشتم و شمار هی میثم رو گرفتم.

انگار که روی گوشی خوابیده باشه، فوراً جواب داد و پ رسید: الو معراج کج ای ی؟

گوشی رو تو دس تها م جاب هجا کردم و همو نظور که دور م یزدم جواب دادم: الو سلام!

راه افتا دیم میثم؛ شما کجا ید؟ چرا تو جاده نم بینمتون؟

نفس عمیقش ت وی گوشی پیچید و گفت: نیازم باهاته؟ چرا دیر کرده بود؟ چرا انقدر دیر اومدید؟ ما تو اتوبو نیم.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و لب زدم: اوه! یعنی انقدر دیر کر دیم؟

نگاهم رو سمت نیا ز که سرش رو به شیشه تکیه داده بود دوختم و گفتم: آره اونم پیشمه؛ میگم حالا چرا دیر اومده بود.

- حالش خوبه؟ اتفاقی که براش نیفتاده؟

انگار که منو و ببینه، س رم رو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: نه بابا از من سال متره.

یکم آرو متر بر ید بهتون برسیم! بب ین م یتونید توی قم توقف بزنیند؟

حس م یکردم داره چیزی م یگه اما انقدر سرو صدای بچ ههای ت وی اتوبوس زیاد بوده که نمیشنویدم.

ناخودآگاه یه دستم رو یکم روی گوشم فشار دادم و با قیاف هی جمع شده از تمرکز گفتم:

چی میگی نم بفهمم؟

- ب... ار... سم... به... گم... با...

این بار صداش قطع و وصل م یشد و حسابی کلاف هام کرده بود، اما خب تق ریا فهمیدم چی میگه.

- م یخوای از راننده پرس ی؟ هرکاری میکنی زود باش فقط، پشت فرمونم ب اید گوشی رو قطع کنم.

چند ثانیه صد ای ازش نیومد اما بالاخره بعد یکم معطلی جواب داد: میگه که... یه ربع...

بمونه... نمیتو... زود می اید؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: نمیفهمم چی میگی؟ یه ربع چی؟ یه ربع فقط میتونه وایسته؟

یکم صدای خش خش اومد و بعد صدایش یکم واضح شد و گفت: آره... میگه که میتونیم یه ربع بمونیم.

میتونید خودتون رو برسونید؟

ناچار نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: ببینم چی کار میتونم بکنم؛ سرعتم رو بالا میبرم باز تو آگه دی دی نیومدیم یکم معطلش کن!

بدون حرف اضافی های تاید کرد و بایه خدا حافظی سرسری قطع کرد.

منم گوشی رو روی داشبرد گذاشتم و دیگه حرفی نزدم تا زمانی که تقریباً نصف راه تا قم رو رفته بودیم.

نیاز از اونجا تا اینجا لام تا کام حرف نزده بود و منم مجبور بودم ساکت باشم، اما دیگه نمیتونستم تحمل کنم و بایده جوری به حرفش میآوردم.

از این نیاز ساکت و مظلوم اصلاً خوشم نمیامد و همونطور که گفته بودم چموش با زیهاش برام حکم سرگرمی رو داشت؛ به خاطر همین اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم و با یادآوری چیزی فوراً گفتم: شنیدم قراره دو روز هرچی میگو گوش کنی.

چشمهاش رو گرد کرد و با تکیه ریز به سمت برگشت و مثل همیشه طلبکار جواب داد:

چرا اونوقت؟

ناخودآگاه لبخند بدجنسی به روش زدم و گفتم: شرطمون رو که یادت نرفته؟

قشنگ معلوم بود که متوجه حرفم شده، اما اخمهاش روتوی هم کشید و گفت: چه شرطی؟ من با کس شرطی نمیبستم!

ابرو هام رو بالا انداختم و با خندهی حرصی گفتم: بابا تو دیگه کی هستی؟ از ریشه انکار میکنی؟ شرط بستیم! توی جشنواره و تو باختی. آگه یادت نمیاد به من ربطی نداره؛ باید یادت بیاد.

حرصی دندونهایش و روی هم سابید و عصبی گفت: گیرم که یادم بیاد؛ ما که قمارباز نیستیم شرط ببندیم و جاییزه تعیین کنیم.

خنده‌ی عصب یام بلندتر شد و حرصی لب زدم: اگه یه شرط بندی کوچیک قماره، پس من قماربازم و از حقمم نمیگذرم؛ باختی ب اید جریم هاش رو ب دی! دو روز هر چی بگم گوش میدی.

حرصی کامل به سمتم برگشت و گفت: کدوم خری گفته دو روز؟ لبخند ملیحی زدم و

گفتم: خودت! شرط بستیم و قبول کردی.

دس تنهاش و روی سینه‌هاش قفل کرد و گفت: هیچم ای منظور نیست! قرار بود یک روز باشه؛ فقط یک روز!

متفکر لب بالام رو توی دهنم فرو کردم و با لحن حرص در بیاری گفتم: راست میگی ها، ولی من نظرم عوض شد چون توی ماشین نم یتونم چی ز زیادی ازت بخوام؛ پس دو روز!

عصبی جیغ خفه و آرومی کشی د و گفت: خب نگه دار واسه بعد به من چه؟

شونه بالا انداختم و با نوچ نوچی گفتم: نه همیشه! دو روز. تو که از من نم یترسی؛ من کار چندانی از تو ن میخوام، پس باید قبول کنی! اصلا یک روز میشه بیست و چهار ساعت؛ من فوقش بتونم دوازده ساعت چیزی ازت بخوام، پس یه روز دیگه هم باید حساب بشه.

فقط عصبی نگاهم کرد و چیزی نگفت که از فرصت استفاده کردم و به ن ایلونی که وقتی سوار ماشین شدم، صندلی پشت پرت کردم، اشاره زدم و گفتم: اون ن ایلون رو بیار جلو!

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و کاری که گفتم رو انجام داد؛ نایلون روت وی بغلش گرفت و خیره بهش زمزمه کرد: خب؟

لبخند بدجنسی روی لبم نقش بست و گفتم: اون تخمه‌ها رو می بین ی؟ درش بیار رو...

برام بشکون.

متعجب چش مه‌اش رو گرد کرد و ب سته تخمه رو جل وی چشم‌هایش گرفت.

- ای ن همه رو؟ با چی؟

- آره هم ین همه رو؛ چطوریش رو من نمیدونم فقط بشکون دیگه.

یکم خیره خیره نگاهش کرد و بعد ناچار درش رو باز کرد؛ یه تخمه بیرون آورد و خداست سمت دهنش بره که س ریع گفتم: با دهنش که نم یخوای بشکونی؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و گفت: خیلی ببخشید تخمه رو با چی م یشکوند؟ اگه گوشت کوب داری بده رو فرق سرت بشکونمش.

چشم غره‌ی حرصی بهش رفتم و اخمهام رو ت وی هم کشیدم؛ دس تهام رو به صورت ضر بدار روی فرمون کوبیدم و گفتم: هر جور م یشکونی بشکون؛ فقط تفیش نکن خواهشا!

مثل یه گرگ وحشی دندو نه‌اش و روی هم فشار داد و از حرص صد ای نامفهومی در آورد که اهم یت ندادم و به راهم ادامه دادم؛ اونم یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد مشغول شد.

سر تخمه‌ها رو با دندو نه‌اش میشکوند و توی دستش فشار م یداد تا کامل شکسته شه و بعد مغزش رو ت وی اون یکی دستش نگه م یداشت.

تق ریبایه ده دقیق‌های بکوب این کار و ادامه داد که دستش تا حدو دی پر شد؛ بعد کلافه و خسته نفسش رو بیرون فرستاد و با غرغر لب زد: فکم شکست، دستم درد گرفت؛ آخه چرا انقدر بی انصافی؟

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست و آروم نگاهم رو از جاده به قیاف هی مظلوم و آویزونش سوق دادم و گفتم: دلم برات کباب شد! بده من بابا؛ بده از تو تخمه شکستنم برنمیداد.

حرصی به دماغش چین داد و خواست مغز تخم‌ها رو ت وی دستم ب ریزه که تا فرمون رو ول کردم، تعادل بهم خورد و ماشین سمت چپ کشیده شد؛ منم فوراً دستم رو پس کشیدم و دو دست ی ماشین رو کنترل کردم و با نیم نگاهی به قیافه ترسیده و کپ کرد هس گفتم: نترس بابا! به من م یگند سلطان جاده‌ها.

پشت چشمی برام نازک کرد و عصبی و ترسیده گفت: سلطان جاده، همین الان داشتی به کشتنمون م یدادی؛ اصلاً حواست هست؟

لبم رو بیشتر کش دادم و چیزی نگفتم که دستش و مشت کرد و گفت: این لامصبا رو کجا بریزم؟

انگشتم رو به دهنم نزد یک کردم و آروم زمزمه کردم: اینجا؛ تو دهن من.

گیج نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم و گفتم: چرا ای نظوری نگاه م یکنی؟ مگه ن دیدی داشتیم م یرفتیم تو باقال یها؟ من که نمیتونم بگ یرم، پس تو ب اید ب ریزی.

کلافه پووفی کرد و حرصی تخم هها رو توی دس تهاش جابهجا کرد؛ یکم به سمتم چرخید و دست چپش و روی صندل یام گذاشت و همو نظور که دست راستش رو به دهنم نزد یک م یکر د گفت: بیا بگ یر، خوبم بجو تا نپره تو گلوت من دلم خنک بشه.

چیزی نگفتم و دهنم رو باز کرد که آروم دستش رو نزد یک کرد و خواست توی دهنم بریزه که ماشین تکون شدی دی خورد و دستش ب یهوا به لبم برخورد کرد؛ مثل برق گرفت هها فوراً دستش رو پس کشید و خواست عقب بپره که نمیدونم چی شد یهو دستش و روی دهنم فشار داد و همو نظور که مغز تخم هها رو توش م یریخت، حرصی زمزمه کرد: بخور دیگه بخور! بخور آف ری ن بخور.

دستش و مدام روی دهنم فشار م یداد و همون جمله رو تکرار م یکرد؛ قشنگ معلوم بود قصد جونم رو کرده و قراره خف هام کنه.

منم دیگه نفسی برام نمونده بود و در تلاش بودم دستش رو از خودم دور کنم که نفس عمیقی کشید و خودش عقب رفت؛ منم با چش مهای گرد شده و دهن پر نگاهش کردم که سری به نشون ه ی چیه تکون داد و گفت: ها چرا ای نجوری نگاهم م یکنی؟ خودت گفتی بریز دهنم دیگه.

نگاهش رو از من به بسته تخمه سوق داد و با لحن شیطانی و بدجنس گفت: م یخوای بازم برات مغز کنم؟ حرصی و تند تند تخمه ای ت وی دهنم رو ج ویدم و با همون دهن پر گفتم: لازم نکرده؛ دیگه تا عمر دارم تخمه نمیخورم! داشتی من رو خفه م یکر دی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: خفه چیه؟ من که ازت تشکر نخواستم، حداقل تهمت زن!

چپ چپ نگاهی بهش انداختم که صورتش رو با انزجار جمع کرد و با فحش احتمالی که زیر لب داد، به سمت شیشه برگشت؛ یه مشت تخمه از بسته برداشت و همو نظور که بیتوجه به من م یشکوند گفت: بهتره تو هم بدونی منم خیلی کارها م یتونم بکنم؛ مثلاً هم ین الان یکم بیشتر دستم رو نگه م یداشتم به دیار باقی م یشتافتی. ولی ای ن و بدون که

تو اصلا ارزش نداری تا من به خاطرت برم زندان، پس این رو آویزون گوشت کن و اینم بدون که تو هم اتفاقا اصلا جزء س لایق من نیستی و آگه تا ق یامتم ازدواج نکنم یا هم هی مردهای جهان یهو ناپ دید بشند و تو فقط بمونی، باز منی منگا هی بهت نمیندازم.

حرصی دندونهام و روی هم سابیدم و خیر هی جاد هی ب یانتها اتوبان، تو افکارم غرق شدم.

تا حالا هیچکی بهم نگفته بود که با س لیقهاش جور نیستم و هیچ وقت من رو آدم حساب نم یکنه؛ تا بوده دختره ای اطرافم همش برام سر و دست م یشکوندند و م یخواستند که یه جوری مخم رو بزنن، اما این حرف نیا ز خیلی برام گرون تموم شد.

از بچی تا الان هر چی که خواستم و دوست داشتم انجام دادم و به هم هی اهدافم رسیدم؛ آگه یک بار تو انتخاب یه زن اشتباه کردم و خیانت دیدم دل یل نمیشه که اجازه بدم هر کی هر جور که دوست داره باهام حرف بزن ه.

من معراجم؛ معراج فتوحی! تا حالا نشده دست رو دختری بذارم و نه بیاره؛ آگه تا الان کاری باهاش نداشتم و نم یخواستم اذیتش کنم، فقط و فقط به خاطر میثم بود، اما با حرفه ای امروزش و چیزهایی که گفت، شاید شرمنده رفیقم بشم، اما حداقل انتقامم رو م یگیرم.

حرصی دنده رو جابهجا کردم و با نیم نگاهی به نیاز، پام و روی گاز فشار دادم و تا جایی که میتونستم تند رفتم.

بهت نشون میدم ن یا ز خانم! یه کاری میکنم که خودت جل وی پاهام زانو بزنی و از عشق و علاقهات بگی.

شاید اصلا ازت خوشم نیاد و تو رو به عنوان یه دختر زیر نظر نگ یرم، اما نم یتونم اجازه بدم که تو هم متقابلا همین کار رو کنی و من رو پس بزنی.

پس منتظر باش! روزی که با زیون خودت بگی عاشقتم آق ای مد یر نز دیکه!...

سرم رو به شیش هی ماشین تکیه دادم و خیر هی خورشی دی که داشت غروب م یکرد، خمیازه بلندی کشیدم.
 تق ریا هفت، هشت ساعتی م یشد که از تهران حرکت کردیم و الانم نزدی که ای آبادان بودیم.
 توقم که توقف کردیم، فهمیدیم که بازم دیر سی دیم و اتوبوس حرکت کرده؛ بعدش دیگه قیدش رو زدیم و مجبوری
 خودمون به راه ادامه دادیم.

از همونجا تا هم ینجا، کل راه به جز زنگه ای که میثم میزد و موزیک آرومی که پخش م یشد، به سکوت
 سپری شد و هیچ حرفی رد و بدل نکردیم.
 جالب بود، اما معراج اصلا برای برقراری ارتباط کاری نم یکرد و منم با اینکه خسته شده بودم، ولی اهمیتی ندادم و
 کاری نکردم.

یه آدم چقدر میتونه بی شعور و بی شخصیت باشه؟ صبح رسما بهم توهین کرد و یه عالمه تحق یرم کرد.
 حیف! حیف که اصلا دنبال مسخره بازی و ای نهانیستم، مگر نه یه کاری م یکردم که خودش جل وی پام زانو
 بزنه و التماس کنه.
 ایش! پسر هی الدنگ بیادب؛ فکر کرده کی هست که با من ای نظوری حرف م یزنه؟ واقعا حیف که چشم میثم
 رو گرفته و به خاطره اونم شده کوتاه میام؛ ولی اگه اون نبود، م یدونستم باهات چی کار کنم آق ای مد یر.
 نگاهم رو از جاده ی و بیابونی اطرافم گرفتم و به سمت معراج برگردوندم که از سر خستگی گردنش رو ماساژ م
 یداد و خم یازه م یکشید.
 هوا تاریک شده بود و جاده شلوغ؛ از طرفی هم هر دو خسته بودیم و همین دلشوری بدی به دل م م یانداخت.

دلم م یخواست بهش بگم یه گوشه نگه داره و استراحت کنه، اما به خاطره غرورم، اخم ریزی کردم و دوباره نگاهم رو
 برگردوندم، اما خدا رو شکر طولی نکشید که خودش داخل یه پمپ بنزی ن رفت و ماشین رو تو صف نگه داشت.

با این کارش خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم که بوی خوش بنزین به مشامم خورد.

بدنم رو از در جدا کردم و یکم خودم رو جابه‌جا کردم؛ دوباره نفس عمیقی کشیدم و با لذت بوش رو به ری همام کشیدم که ناخودآگاه لبخندی رو لبم نقش بست.

چقدر این بو رو دوست داشتم، اما الان مه‌تر از بو کشیدن، نگه داشتن معراج توی این پمپ بنزین تا هم یه دلی از عزا دربیارم، هم هر دومون خستگی بدرکنیم.

به خاطر همین دستم رو به دستگیره گرفتم و کش‌یدم که با صدای در، قیاف‌هش رو به سمتم برگردوند و نگاهم کرد؛ منم دستی به روسریام کشیدم و بخیال با گفتن اینکه میرم دستش وی، از ماشین پ‌یاده شدم.

نگاهی به دور تا دورم کردم و خیره‌ی ماشینها و آدمهای اطرافم، بدنم رو کش‌یدم و دستی به کمرم زدم که قلنجش با صدای بلندی شکست.

- آخ خدا لعنتت نکنه مرد؛ اسیر هم‌ای‌نطوری نم‌ییرند که تو منو داری م‌ییری.

پووفی کردم و کلافه به سمت دستشویی راه افتادم؛ قسمت زنونه‌هاش رو پیدا کردم و به سمتش روونه شدم.

جلوی در نیم‌نگاهی به داخل انداختم و بعد از اطمینان از اینکه تمیزه وارد شدم و به سمت روشویی رفتم.

به آینه نگه کردم و خیره‌ی قیاف‌هی سف‌ید شده و سرد خودم، دستی به پیشون‌یام کشیدم و زمزمه کردم: از اونجا تا اینجا نون خشکم نداده سق بزمن؛ پیش‌ی زید بودم خوشبخ‌ت‌تر بود به خدا.

شکلک ب‌یمعنی داخل آینه بر‌ای معراج در آوردم و شیر آب رو باز کردم؛ آرام یکم روی صورتم ریختم و با پشت آستینم پاکش کردم.

آخیش! جونم سرحال اومد ها.

لبخندی به قیاف‌هی ساده و ب‌یارایشم زدم و روسری باز شدم رو مرتبط کردم؛ دستی به زیر چشمه‌ای خمار خوابم کشیدم و دوباره روسری و روی شون‌هام مرتبط کردم و از دستش وی بیرون رفتم.

معراج ماشینش رو یکم او نورتر از پمپ نگه داشته بود و خودشم داخلش نشسته بود. آروم و بدون هیچ عجله ای، همو نظور که هوای شرجی جنوب روت وی ریهمام م یکشیدم، به سمتش حرکت کردم اما داخل ماشین نرفتم و کنارش ایستادم که متعجب یکم شیشه رو پا ین کشید و خیره نگاهم کرد.

بیا هم یت به نگاهش دست به سینه ایستادم و نگاهم رو به دور و بر دوختم که تک بوقی زد و گفت: هووی؟

توجه ای به این ب یادبیش نکردم و ب یخیال با سنگ ریزه های جل وی پام با زی کردم که چند بار همین حرفش رو تکرار کرد و وقتی دید جواب نم یدم حرصی لب زد: سرکار خانم نمیخوای سوار بشی؟ منتظری پ یاد هشتم برات در رو باز کنم؟ بشین بریم دیرها!...

نیم نگاهی بهش انداختم که اخم غلی ظی کرده بود حرصی نگاهم م یکرد؛ بعد دوباره نگاهم رو گرفتم و به زن و مرد جوونی که برای بچ هشون خریدم یکردند دوختم؛ اونم کلافه چند تا بوق دیگه زد و وقتی دید محل نمیدم از ماش ین پیاده شد و همون طور که ماشین و دورم یزد گفت: چرا ای نظوری م یکنی؟ هرکی ندونه فکر م یکنه دختر بچ هی هیجده سال های انقدر ناز م یکنی؛ خوبه هیچ دل خوشی هم ازت ندارما.

فقط نگاهش کردم که در رو حرصی باز کرد و گفت: سوار م یشی یا ولت کنم برم؟ سوار شو دیگه ایه.

ل بهام رو از هم باز کردم و خواستم چ یزی بگم که مردی کنارمون اومد و با اخ مه ای ت وی هم، دستش رو روی شونهی معراج گذاشت و گفت: ه وی مگه خودت ناموس نداری؟ چی کاره دختر مردم داری؟ مگه نم یبینی نمیخواد باهات بیاد؟ حتی تو اتوبانم ول کن نیستی؟

معراج متعجب و عصبی دستش رو پس زد و تند غرید: چی میگی تو؟ اصلا کی هستی؟ دختر مردم چیه؟ با خودم اومده. عجب گیری کرد یمه جا یه فضول محل پیدا میشه.

مرده که از حاضر جوابی معراج اصلا خوشش نیومده بود، یقه اش رو گرفت و خواست چیزی بگه که معراجم متقابلا یق ها ش روت وی دستش مچاله کرد؛ اول نم یخواستم دخالت کنم اما با دیدن این صحنه و فهمیدن اینکه دیگه داره جدی میشه، کنار معراج و ایستادم و گوش هی آستینش رو کشیدم که عقب اومد و به من نگاه کرد.

- چی کار م یکنی آقا؟ دست شما درد نکنه اما ایشون با خودم هستن؛ لازم نیست بحث و دعوا پیش بیاد که.

مرده اخ مهاش رو بیشترت وی هم کشید و با غرغر گفت: از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهان باور کنند؛ یا باهم نیاید مسافرت، یا اگه میاید دیگه دعوا کردنتون چیه؟!...

چیزی نگفتم که س روی به نشونهی تاسف تکنون داد و بدون حرف اضافه از کنارمون گذشت.

منم نگاهم رو به سمت معراج برگردوندم که چپ چپ نگاهم کرد و گفت: همین روم یخواستی؟ دل یل این کارت چی بود؟

مظلوم یکم لب ورچیدم و دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم: خب گشتمه! تو منو مثل اسیر داری میبری؛ خودت اندازه گاو خرت و پرت خوردی؛ ناهارم که ندادی، حداقل یه شامی عصرونه ای چیزی بده.

کلافه دستی به صورتش کشید و با گفتن «امان از دست شما دخترها» به سمت ماشین رفت و خاموشش کرد؛ بعد بیحرف کنارم اومد و با دست به فست فودی کوچکی که اونجا بود اشاره کرد.

- بفرماید سرکار عالی؛ اینجا مورد پسند شما هست یا ببرمتون رستوران پنج ستاره؟ چشم غریهای بهش رفتم و همونطور که به طرف فست فودی میرفتم گفتم: از توی خسیس همینم در بیاد غنیمته حضرت عالی؛ تو رو خدا تعارف نکنید خودتون بفرماید!...

چیزی نگفت که هر دو باهم وارد شدی و یه گوشه نشستیم؛ بعد خوردن یه فلافل ساده هم زود از جامون پا شدیم و حرکت کردیم.

نمیدونم دقیق چقدر از حرکتمون گذشته بود که باز گوش یش زنگ خورد و کلافه جواب داد: بله؟

دنده رو جابه جا کرد و با نیم نگاهی به من متعجب و گیج گفت: چی؟ برای چی؟

کنجکاو یکم تو جام تکنون خوردم و سمتش برگشتم که گوشی رو به دست راستش داد و آروم گفت: شما الان اونجا ید؟ یه ت ای ابروم رو بالا انداختم که ادامه داد: ای بابا! عجب گیجی ری کردیم؛ و ایستید تا خودمون بیایم ببینیم چی کار میتونیم بکنیم... باشه باشه الان توی جاد هام بعدا صحبت میکنیم، خدافظ.

منتظر نگاهش کردم که گوشی رو از خودش جدا کرد و روی داشبرد انداخت و بدون حرف به راهش ادامه داد که کلافه و کنجکاو موه ای بیرون زد هام رو داخل فرستادم و گفتم: چی شده؟

دستی به ته ریشش کشید و با اخم ری زو لحن کلاف‌های گفت: هیچی! حالا بذار برسیم م یفهمی.

با اینکه کنجکاو بودم اما اصراری نکردم و ساکت نشستم که بالاخره بعد از ده یازده ساعته کذاپی به محل اردوگاه رسیدم و با هم پیاده شدیم؛ خواستیم داخل ب‌ریم که نگهبان تق‌ریب‌ا‌ مسن و تیره پوستی جلومون اومد و با اخم و لهجه جنوبی گفت: ها کوجا خانم؟ بفرما تو بیرون بده. مگه نم‌یبینی زده اردوگاه پسرانه؟ اینوم من با ید بگوم؟ متعجب و منگ به معراج زل زدم که کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: سلام آقا، ببخشید ما با معاون مدرس‌های که تازه اومده اینجا کار داریم.

اخمش رو بیشتر کرد و همون طور که چپ‌چپ نگاهم میکرد گفت: ها خوهمین رو بگو؛ اینکه سرت و بندازی پان بری تو که نمیشه.

چیزی نگفتم که وارد دکه‌ی کوچ‌یکش شد و همون‌طور که خیره‌خیره نگاهم میکرد، شمار‌های گرفت و گوشی رو کنار گوشش گذاشت.

- الوو... به اون معاونه بوگو بیاد بیرون کارش دارند؛ ها زود باش خوا!

بعد گوشی رو سر جاش گذاشت و خیل‌ی جدی رو به ما گفت: شوما اینجا میمونید تا او بیاد، خوش؟

بیتوجه به معراج آروم سر تگون دادم و نگاهم رو به زمین دوختم، اما همچنان نگاه سنگینش و روی خودم حس می‌کردم و این به شدت معذبم می‌کرد؛ به خاطر همین یکم خودم رو سمت معراج کشیدم و همون‌طور که زیر چشمی نگاهش می‌کردم رو به معراج گفتم: این چرا ای‌نطوری نگاهم می‌کنه؟

سرش رو به سمت نگهبان‌آبی پوش برگردوند و توکل و بی‌خنده‌ی خف‌های کرد و گفت:

عاشقت شده! الان چه حسی داری بالاخره یه خاطر خواه پیدا کردی؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و حرصی دندون‌هام و روی هم سابیدم و گفتم: اول اینکه این داره با نگاهش منو اعدام

می‌کنه؛ دوم اینکه من هم یه جوریشم خاطر خواه زیاد دارم، اصلانم حسی ندارم.

این بار خنده‌اش رو بلند کرد و خیره به قیافه پکرّم زمزمه کرد: خیلی باحالی!

بعد نگاهش رو به ساختمون اردوگاه دوخت که میثم دوون دوون به سمتمون اومد و هول کرده کنارمون وا یستاد و عصبی گفت: معراج کج ای؟ تو کجایی آخه؟ قرار بود همه با هم بی ایم مثلاً؛ منو تنها با این همه بچه راهی کر دید که چی؟ از اونجا تا اینجا با هر تکون اتوبوس مردم و زنده شدم.

معراج دستی به بازوش زد و با لحن آرامش بخشی گفت: آروم باش میثم، چی زی نشده که. خدا رو شکر صحیح و سالم رسی دید. الان بگو این چی میگه؟ یعنی چی که همیشه نیا ز رو برد داخل؟

کلافه دستش رو تو موهاش فرو کرد و خیر هی من که مظلوم نگاهش میکردم گفت: *niceroman.ir* نمیدونم؛ میگن اینجا اردوگاه پسرونه است و ورود خانوما ممنوعه! کاش هیچ وقت با خودمون نم یآور دیمت.

چیزی نگفتم و ساکت سرم رو پا ین انداختم که معراج گفت: با ید بب ریمش هتل؛ مجبوریم کار دیگ های ازمون بر نمیاد.

ترسیده چش مهمام رو گرد کردم و نگاهش کردم که میثم به ت ا ید حرفش گفت: آره ب اید بره هتل، اما تنها که همیشه؛ به نظر من تو بمون پ یش بچ هها من م یرمش.

خواست به سمتم بیاد که معراج جلوش رو گرفت و گفت: نه نه همیشه میثم؛ ما باید هر دو اینجا باشیم. من خودم نیا ز روم یرم م یدارم تو یه هتل خوب و میام؛ تو نگران نباش!

با استرس ناخ نهادم روت وی کف دستم فشردم که به طرفم برگشت و گفت: برو سوار شو نیاز؛ اینجا نمیذارن بمونی.

آب دهنم رو صدادار قورت دادم و خواستم چیزی بگم که م یثم زودتر گفت: معراج چطوری تنهاتش بذا ریم؟ همیشه که تو شهر غریب تنها بمونه؛ خطرناکه.

چشمهایش رو با قاطعیت روی هم فشرد و گفت: نگران نباش میثم! گفتم که یه جای امن م یرم؛ حالا هم برو تو مواظب بچهها باش.

نگاه ای امیدوارم رو به میثم دوختم که نامطمئن نگاهم کرد، اما سری به نشونهی تا ید تکون داد و رو به معراج زمزمه کرد: مواظبش باش!

بعد دوباره رو به من کرد و ادامه داد: مواظب خودت باش! از هیچی نترس؛ هیچ اتفاقی نمیافته.

فقط نگاهش کردم که چشمهایش و روی هم گذاشت و اشاره کرد دنبال معراج بدم؛ منم مجبوری نگاهم رو گرفتم و دوباره سوار ماشین شدم.

نمیدونستم معراج داره کجا من رو میره و چی کار میکنه و تمام حواسم به این بود برای این هتل بای دچی کارکنم.

من پول کافی با خودم نیاورده بودم و ای نظور هم که از حرفه ای معراج معلوم بود، قرار نیست به یک مسافرخون هی ساده اکتفا کنه و این واقعا من رو میترسوند؛ خیل ی میترسون د.

وقتی رسیدیم و معراج صدام زد برای یک لحظه از دیدن هتل قلبم و ایستاد و کپ کردم.

معراج پیاده شده بود و چمدونمم برداشته بود و من هنوز، ترسیده و منگ به اعظمت ساختمان روب هروم نگاه میکردم.

با چند تق های که به شیشه زد، ناچار از ماشین پیاده شدم و با من من گفتم: عه.. لازم نبود حالا.. بی ایم هتل آپارتمانی! یه هتل کوچی ک و ساده هم بود کار من راه م یافتاد.

نیم نگاهی بهم انداخت و ب یتوجه به سمت در هتل رفت و گفت: هتل ساده برای چی؟ اینجا ام نتره؛ راح تترم یتونی بمونی.

چیزی نگفتم که داخل رفت و منم به اجبار وارد شدم و به لابی مجللش نگاه کردم؛ هر دقیقه بیشت راز قبل استرس م یگرفتم و بیشترین ترسم از این بود که معراج چ یزی بویره و بخواد دستم بندازه، یا حرف بارم کنه.

ولی مظلوم و ساکت کنارش ایستادم و فقط نگاهش کردم که یه فرم بهم داد و شناسنام هام رو ازم گرفت.

منم منگ و گیج و پراضطراب مشغول پرکردن فرم شدم و توی افکار خودم گرم بودم که یهو با صدای گوش ی معراج و دور شدنش، به خودم اومدم.

نیم نگاهی به مرد جوونی که توپذ یرش ایستاده بود انداختم و با استرس فرم رو طرفش هول دادم که لبخند

ملیجی زد و با یه نگاه گذرا کل یدی رو طرفم گرفت. - طبقه سوم؛ اتاق شماره چهل و هفت.

منتظر موندم تا تسویه هم کنه، اما ب ی توجه به من روش رو برگردوند و سمت کس دیگ های رفت.

مگ از ای ن کارش به طرف معراج برگشتم که همچنان با تلفن مشغول بود و آروم به سمتش رفتم.

چمدونم رو از دستش بیرون کش یدم و با سر اشاره کردم که میرم؛ اونم فقط سر تگون داد و دوباره ازم دور شد که به

سمت آسانسور رفتم و به همراه چند نفره د یگه وارد شدم.

تو آینه قد یش به خودم زل زدم و با فکر معراج اخ مهمام رو توی هم کشیدم.

چقدر بیشعوره؛ ح تی نپرسید اتاقت کجاست، نم یترسی، پول داری، نداری.

گرچه منم خیلی توقعم بالاست، اما از سر انسانیتیم شده آدم عاقل م پیرسه.

اهم یتی به افکارم ندادم و روم رو گرفتم؛ با توقف آسانسور ت وی طبقه سوم ازش بیرون اومدم و به راهروی بلند و

نه چندان باریکش نگاه کردم.

حالا کجا ب اید برم؟ سمت راست یا سمت چپ؟

به سمت راهروی سمت چپ حرکت کردم و با دیدن اول ین اتاقی که شمارهی سی و شش داشت و دومی که سی

و پنج بود، فهمیدم باید به طرف راست برم.

راهم رو کج کردم و این بار وارد راهرو دست راستی شدم و همو نظور که شمارهای اتاقتها رو م یخوندم، گه گاهی

به تابلوهایی که نمادی از جنگ تحمیلی بود هم خیره م یشدم.

جالب بود که حتی توی هتل هم ای نه ا روم یدیدم، اما زیاد کنجکاوی نکردم و با پیدا کردن اتاقم، به سمتش روونه

شدم و آروم بازش کردم.

فضای داخل اتاق کاملاً تاریک بود و ه یچی دیده نم یشد؛ با روشن کردن چراغ گوشیم و پیدا کردن جای کل ید، اون رو

سرجاش گذاشتم و پر یز برق رو فشار دادم که کل اتاق روشن شد و همه چیز واضح دیده شد.

در واقع همیشه گفت اتاق، چون یه پ ذیرایی دوازده متری و یه اتاق کوچیک داشت و آشپزخونه نقل یایی هم کنار در

ورودی بود که نشون م یداد وارد یک خون هی تکمیل شد م.

داخ لتر رفتم و در رو پشت سرم بستم؛ چمدونم رو کنار دیوار گذاشتم و خیره می‌ماندم که وسط هال چیده شده بود، روسری‌ام رو از سرم کشیدم و دکمه‌های مانتوم رو باز کردم.

خوبه خوشم اومد؛ جای بزرگی بود ولی خب خوف تو وجودم می‌انداخت.

تا حالا تنها توی خونه نمونده بودم و الان استرس و ترس عجیبی داشتم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و مانتوم رو کلاً از تنم بیرون کشیدم؛ سمت آشپزخونه رفتم و از داخل یخچال کوچیکی که داشت، یه بطری آب بیرون آوردم و داخل لیوان یک بار مصرفی که روی اوپن بود ریختم؛ یه جرعه ازش رو خوردم و نگاه کنجاکوم رو به دو تا دری که کنار هم بود دوختم.

آروم و شمرده شمرده به سمتشون رفتم و شانسی یک یاش رو باز کردم که با دیدن...

دوش حموم، لبخند خست‌های زدم و به سمت چمدونم رفتم.

تنها چیزی که الان بعد یازده ساعت راه اومدن نیاز داشتم، یه دوش آب گرم بود تا تمام خستگی‌های این چند ساعت رو از تنم بشوره؛ به خاطر همین حول‌های تن پوش یاسی رنگم رو از چمدون بیرون کشیدم و با چند تا لباس و وسیله جزئی به طرف حموم رفتم.

خودم رو داخلش پرت کردم و با خلاص کردن موهام از چنگ کش، نفس عمیق کشیدم و دستم و لاش فرو کردم.

موه‌ای لخت خرم‌ای رنگی داشتم که یک بار رنگ شده بود و به خاطر همین یه کوچولو به زیری می‌یزد، اما همچنان لخت بود و گاهی نمی‌توانست حسابی کلاف‌هام می‌کرد.

لباس‌ها و حول‌هام رو گوش‌های جاساز کردم و آروم شونه رو به موهام کشیدم؛ یه چند بار این کار رو تکرار کردم تا کامل مرتب شد و بعد به طرف شیشه‌ی آب رفتم و با اخم ریزی مشغول تنظیم کردنش شدم و بعد از اینکه کارم تموم شد با خیال راحت زیر دوش رفتم.

ریختن همین قطرات ابتدایی آب گرم هم کافی بود که چشمهام بسته بشه و توی یه خلسه شیرین فرو برم.

راه واقعا راه خسته کننده و بی هیجان ی بود؛ همش ب یابون و صحرا.

معراجم که ابوالهول شده بود و لام تا کام حرف نم یزد.

پسر هی بیشعور؛ هنوزم سرکار صبحش ازش شکارم؛ آدم به بیشخصیتی این بشر ندیدم.

تازه الانم اصلا اهم یت نداد و نپرس ید که باید چی کار کنم؛ گرچه حدس م یزنم پول هتل رو حساب کرده باشه، اما خب وظیف هاش بوده؛ بخواد اینم ح ساب نکنه که واویلاست.

اخمی بین ابرو هام جا خوش کرد و چشمهام رو باز کردم؛ آروم شامپویی که اونجا بود رو برداشتم و روی دستم زدم و م یخواست م به سرم بکشم که حس کردم از بیرون صد ای میاد!...

ترسیده آب دهنم رو قورت دادم و همو نظور که گوش ت یز م یکردم به در زل زدم، اما هر چی منتظر موندم صد ای نشنید م.

با فکر اینکه توهم زدم و چون تنهام قطعاً باید یه ج ای خونه صدا بده نفس راحتی کشیدم و شامپو رو به سرم مالید م.

بعد دوباره زیر دوش رفتم و همو نظور که سرم رو م یشستم دوباره تو افکارم غرق شدم.

خب کج ای غیبتم بودم؟ آها یادم اومد؛ داشتم م یگفتم که چقدر آدم بی فرهنگیه.

اما هر چقدر این نامرده، میثم تو مردی همتا نداره.

چقدر نگرانم شده بود؛ همش از این م یترسید که بلای سرم بیاد یا تنه ای بترسم.

کاش اون باهام م یامد؛ حتی اگه یه اتاق کنار اتاق م میگرفت خیالم راحت بود.

آهی از سر افسوس کشیدم و چش مهمام رو باز کردم؛ به خودم تو آینه کوچیکی که روی دیوار بود نگاه کردم و آروم ابروه ای نامرتب شد هام رو صاف کردم که باز صد ای ی از بیرون نظرم رو جلب کرد.

این بار کامل چش مهمام گرد شد و نفسم بند اومد.

من اصولاً آدم ترس و بی نبودم اما با روح و اجنه که نم یشد شوخی کرد.

به خاطر همین با استرس نفسم روت وی سین هام حبس کردم و کنار در رفتم؛ سرم رو نزد یک کردم و گوشم رو بهش چسبوندم.

حس می کردم صدای افتادن چیزی رو شنیدم اما الان باز هم خونه توی سکوت بود و صدای چیزی نمیاومد.

ترسیده از این توهمات که زده بودم سریع خودم رو گریه شورش و فوراً آب رو بستم؛ حول هام رو از روی سکوی جلوی در برداشتم و توی تنم کیپ کردم.

کلاش هم روی سرم انداختم و با احتیاط در رو باز کردم که سوزش شدیدی وارد حموم شد.

از سرما لرزش خفیفی به جونم افتاد، اما اهمیت چندانی ندادم و بیرون رفتم.

خونه توی سکوت فرو رفته بود و هیچ چیز غیرطبیعی دیده نمیشد؛ به خاطر همین نفس حبس شد هام رو با پووف بلند بیرون فرستادم و داخل آشپزخونه رفتم؛ فلاکسی که توش آبجوش بود رو برداشتم و توی یه لیوان خالی کردم.

حول هام رو بیشتر دور خودم پیچیدم و با انداختن یه چایی کیسه ای داخلش سرم رو به سمت هال برگردوندم، اما با دیدن چمدون افتاد هام، برای لحظهای عقل از سرم پرید و درجا خشکم زد.

هنوز نتونسته بودم این اتفاق رو کنکاش کنم که با صدایی که ناگهانی از پشت سرم بلند شد جیغ بلندی کشیدم و...

به عقب برگشتم.

- مثل موشه آبکش شیده شدی که خانم معاون.

مگ و گیج به معراج که خونسرد پشت اوپن ایستاده بود و نگاهم میکرد، زل زدم و همونطور که آمادهی یه جیغ دیگه بودم، لیوان رو روی زمین پرت کردم و داد زدم: گمشو بیرون من لختم!...

ترسیده از داد غیرمنتظره هام تکیه نامحسوسی خورد و فوراً روش رو برگردوند که بیتوجه به چای داغ روی زمین از

آشپزخونه بیرون زدم و همونطور که محکم به طرف دیگه هولش میداد باز جیغ کشیدم: روت رو برنگردون!

کاری که گفته بودم رو انجام داد و هنگ کرده روش رو طرف در گرفت که فوراً چمدونم رو برداشتم و خودم رو توی اتاق کوچیکی که اونجا بود پرت کردم.

در رو پشت سرم کوبیدم و با استرس قفلش کردم؛ آب دهنم رو ترسیده قورت دادم و خودم و روی تخت پرت کردم.

اصلاً نمیفهمیدم چی شد و چرا شد! اصلاً درک نم‌یکردم معراج داخل اتاق من چی کار می‌کرد.

داشتم دیوونه می‌شدم؛ مگه میشه که یکی سرش رو بندازه پایین و بیاد تو اتاق؟ مگه اینجا بی در و پیکره؟ من و ور داشته کجا آورده؟

فورا از جام بلند شدم و لب‌ها هم رو از چمدون بیرون کشیدم؛ سریع تنم کردم و همون طور که شالم رو سرم می‌کردم به سمت در رفتم؛ خواستم بازش کنم اما با یادآوری چیزی دست نگه داشتم و عقب رفتم.

نکنه بخواد کاری کنه؟ نکنه بخواد ب‌لای سرم بیاره؟ نکنه ازم سواستفاده کنه؟

یه دستم و روی پ‌یشونیم گذاشت و دست دیگ‌هام رو به کمرم زدم؛ کلافه به دور تا دور اتاق نگاه کرد و خیره تابلو عجیب غریب روی دیوار زمزمه کردم: نه اون ای ن‌کار رو نمیکنه؛ اون اصلاً من و مثل یه دختر نمیبینه؛ اون بر ای کسی مثل من آبروش رو به خطر نمیاندازه.

منم نبای خودم رو دست بالا بگیرم؛ باید برم ببینم برای چی اومده تو اتاقم.

پوست لبم رو عاجز با دندونم کندم و ناچار دوباره به سمت در رفتم؛ قفلش رو آرام باز کردم و با استرس بیرون رفتم که دیدم همچنان رو به در و ایستاده و ب‌یحرف منتظره.

با نفس عمیق به طرف آشپزخونه رفتم و آرام ماه‌یتاب‌های رو از روی سینک برداشتم؛ همون‌طور که شمرده شمرده و با احتیاط به سمتش می‌رفتم، مثل سپر جلوم گرفتم و پشتش ایستادم.

با ضربه نه چندان محکمی که به کمرش زدم؛ ترسیده و با احتیاط به سمتم برگشت و با دیدن اینکه لباس دارم نفس راحتی

کشید و حرصی گفت: الان وقت حموم رفتنه؟ ماه‌یتابه رو بیشتر سمتش گرفتم که کله‌اش رو عقب برد و گفت: چی

کارم یکنی دیوونه؟ عصبی دندو نهام و روی هم سابیدم و گفتم: به چه حقی وارد اتاق من شدی؟ به چه حقی دست به چمدون من زدی؟

حرصی پام و روی زمین کوبیدم و گفتم: به چه حقی من رو دید زدی؟

کلافه چشمه اش و توی حدقه چرخوند و عصبی گفت: من کی تو رو دید زدم؟ تا خرخره خودت رو پوشونده بودی، اصلا جایی هم مونده بود مگه دید بزدم؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار من بهت گفتم ن یومده باشو برو حموم.

یکم با دستش ماه یتاب هی جلوش رو کنار زد و ادامه داد: حالا چته؟ چرا ای نظوری می‌کنی؟ اصلا خدا خودش گفته یه نظر حلاله. بیخیال بابا!

خواست از کنارم رد بشه که جلوش و گرفتم و با صدای جیغی که از خودم انتظار نداشتم داد زدم: کجا؟ توت وی اتاق من چی کار می‌کنی؟

فقط متعجب نگاهم کرد که ماهیتابه رو زیر گولش گرفتم و غریدم: حرف بز!

چپ چپ نگاهی بهم کرد و با یه حرکت سلاح رو ازم گرفت؛ توت وی دستش یه چند بار ای نور و او نور کرد و در آخر با تمسخر گفت: فیلم کرهای زیاد میبینی؟ یا نه فکر کردی نوه بروسلی؟

نگاهش و به ماه یتابه انداخت و متفکر گفت: این چیه؟ مثلاً می‌خواستی با این چی کار کنی؟ دزد می‌یومد از همین سلاح استفاده میکردی؟

تو جام صاف و ایستادم و خیره به دستش که هی تگون میخورد، پیشون یام رو خاروندم که تک خندهای کرد و گفت: خیلی بامره ای خدایی؛ این همش، کمتر از یه کف دسته منه؛ نکنه فکر کردی با این میتونی جلوم و ایستی؟

به حرفهایش اهمیتی ندادم و طلبکار و دست به سینه، یه قدم به سمتش برداشتم و گفتم: نگفتی اینجا چی کار می‌کنی؟ کلید رو از کجا آوردی؟

گوشی لبش رو کش داد و همونطور که به طرف مب‌لها میرفت گفت: والا من می‌خواستم اینجا یه اتاق واسه تو بگرم و برم، ولی از اونجا که خیلی آدم خوب و دلرحمی هستم، نتونستم تورو تنها بذارم و برم و تصمیم گرفتم که یه اتاق همی نجا بگیرم تا مواظب باشم، اما...

به سمت برگشت و انگشت اشار هاش رو چند بار تگون داد و خودش و روی مبل پرت کرد؛ یکی از شیرین یهای ر
وی م یز و برداشت و آروم به دهنش نزدیک کرد و ادامه داد:
اما دیگه اتاق خالی نداشتند و منم که نمیتونستم تنهات بذارم، تصمیم گرفتم که دروغ بزرگی بگم.

کنجاکو به سمتش رفتم و با بالا کشیدم شلوارم از روی زانو، روی مبل روب هروش نشستم و گفتم: چه دروغی؟
به دهنش اشاره کرد و همو بطور که آروم آروم داشت شی رینیاش روم یجوید، با دهن پرگفت: بذار این رو بخورم
میگم بهت.

با انزجار صورتم رو جمع کردم که فوراً شیرینی توی دهنش رو قورت داد و گفت: یه دروغ بزرگ با یکم ولخرجی باعث شد
که من الان تو این اتاق باشم؛ حدس بزن چ یه؟ فقط نگاهش کردم که خنده بلند بالایی سر داد و گفت: بهشون گفتم تو
زنی.

یه چشمم رو ریز کردم و هنگ کرده نگاهش کردم که لبخند شیطانی زد و گفت: اونم موقت! اولش قبول
نمیکردند اما با هزار التماس راض یشون کردم.

گوشه لبم رو گیج کج کردم و یه ت ای ابروم رو بالا انداختم که نگاهش رو ازم گرفت و به دور و بر زل زد.

بیتوجه به من مشغول کنکاش اتاق بود که تازه دوهزاریم افتاد و با چش مه ای گرد شده داد زدم: رفتی به همه گفتم من
صیغ هاتم؟

ترسی ده از عک سالعمل ناگهانیا، گ یج و منگ نگاهم کرد و متعجب گفت: چته؟ چرا ای نظوری م یکنی؟ همچین
میگی انگار چی گفتم! خب ص یغه که چیز بدی ن یست؛ برای آشنایی و شناخت ب یشته.

حرفی چشم غرها ی بهش رفتم و توپیدم: برای آشن ای بیشتر آور دیم خرمشهر؟

خنده حرص دراری کرد و ریلکس گفت: آره دیگه از قدیم گفتن طرفت رو تو سفر بشناس!...

دندو نهام رو عص بی روی هم سابیدم و همو بطور که کلافه از جام بلند م یشدم و به سمت اتاق م یرفتم گفتم: به
هر حال تو نمیتونی اینجا بمونی؛ برو بیرون!

طلبکار از جاش بلند شد و خواست وارد اتاق شه که سری به طرفش گارد گرفتم و گفتم:

پات روت وی اتاق ن میذاریا!

کلافه یه قدم عقب رفت و دست به سینه نگاهم کرد و گفت: من عاشق چشم و ابروت نیستم! اگه م ببینی اینجام به خاطر خودته، چون من بهترم از هر اتفاقی که م یتونه تو تنهایی برات پ یافته.

چند لحظ های فقط نگاهش کردم. از طرفی یه چی تو ذهنم م یگفت راست میگه، از بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کن؛ ولی یه چی هم سرکوبش م یکرد و مدام م یگفت این همه زن تنها میرن مسافرت هیچ یشون نم یشه، پس نیازم م یتونه تنها بمونه.

همین طور بین ای ن دوتا صدا گیر کرده بودم که نیم نگاهی به ساعتش کرد و همو نظور که کلافه پای راستش روت یک وار به زمین م یکوبید گفت: تا کی ب اید منتظر باشم که کامل نگاهم کنی؟

اخمهام روت وی هم کشیدم و ناخودآگاه از ترس هر اتفاقی که احتمال داشت برام بیافته گفتم: توت وی هال م یخوابی و با منم کاری نداری! باشه؟

گوشه لبش رو کش داد و با اشاره به چمدون ناآشن ای گوشه ای اتاق زمزمه کرد: نه تو رو خدا، توقع داری ب یام پیش تو بخوابم؟ بده من چمدونم رو بابا.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با پام چمدون رو به سمتش هول دادم که حرصی خم شد و از روی زمین بلندش کرد و با گفتن «بیشخصیت» از جلوی در کنار رفت.

منم اهمیتی ندادم و زیر لب فحشی نثارش کردم و با نیم نگاهی به ساعت م چپام، به طرف دستشویی روونه شدم.

جلوی روش وی دس تی به صورت رنگ و رو پریدم انداختم و با احتیاط وضو گرفتم؛ دست و صورتم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و دوباره بیرون رفتم.

معراج تلو زیون رو روشن کرده بود و روی مبل ولو شده بود؛ چند تا از دکم های بلوزش رو هم باز کرده بود و خیره به تل وی زیون نگاه م یکرد.

توجه ای بهش نکردم و با انزجار نگاهم رو ازش گرفتم؛ به سمت اتاق حرکت کردم و پشت سرم هم در رو کوبیدم؛ چادر و جانمازی که با خودم آورده بودم رو بیرون کشیدم و با قبل هنما، قبله رو پ یدا کردم.

نمازم رو کنار سر و صدای بلند تلویزیون و تلفنی حرف زدن معراج خوندم و فوراً جمع و جورش کردم.

کمرم داشت میشکست و دیگه طاقت نداشتم؛ خودم و روی تخت پرت کردم و با نفس عمیقی زیر پتو خزیدم و خواستم چشمهام رو ببندم که با زنگ دیگهی معراج و جوابی که داد، ناخودآگاه چشمهام گرد شد و گو شهام تیز!...

- سلام عشقم، چطوری خانوم؟

چشمهام رو ای ن بار ریز کردم که دوباره صدایش بلند شد: قربون دلت برم؛ نگران چی؟ من صحیح و سالم رس یدم. دهنم رو با چنندش کج کردم و ب یخیال این حال به هم زن سرم روت وی بالشم فرو کردم، اما با خند هی بلندش و حرفی که زد س ربیع ت وی جام نی مخیز شدم و به در نگاه کردم.

- عزیزم! تو که حسود نبودی؟ آخه تو میدون جنگ دختر کجا بود؟ نکنه منظورت این معاونمونه؟

دوباره بلند خندید و ادامه داد: اصلاً به دقیقه خودت فکر کن من انقدر بد سل یقهم! آخه م یخوام چی کار این رو تا وقتی عشق خوشگلی مثل تو رو دارم؟

عصبی چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و از رو تخت بیرون رفتم و خواستم برم سرش داد و بیداد کنم که با حرفش نقشی دیگهی تو ذهنم نقش بس ت.

- نه بابا پیش ما نیست؛ اون هتله ما توی اردوگا هایم.

بدجنس لبخندی زد و کل ید روت وی قفل چرخوندم؛ آروم در رو باز کردم و با احتیاط بیرون رفتم.

معراج هنوز به همون حالت نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد و نیشش تا بناگوش باز بود؛ منم از فرصت استفاده کردم و تاج ای که میتونستم پر عشوه صدایش زدم: معراج؟...

چند لحظه هنگ کرد و متعجب ت وی جاش قفل کرد، اما س ربیع به خودش اومد و طرفم برگشت که به چارچوب در تکیه دادم و با همون لحن گفتم: گشمنه؛ پس کی میخوایم شام بخوریم؟

ترسیده و هول شده چند بار دهنش رو باز و بسته کرد، اما خیلی زود به خودش اومد و گفت: عزیزم، گوش کن؛ اون جوری که فکر میکنی نیست! من ...

حرفش رو قطع کرد و با چشمه ای گرد شده گوشه رو از خودش دور کرد و گیج نگاهش کرد که گوشه لبم رو به خنده کج کردم و گفتم: قطع کرد؟

حرفش گوشه رو توی دستش فشرد و عصبی گفت: چرا این کار رو کردی؟ متفکر اخمی کردم و

گفتم: کدوم کار؟

از جاش بلند شد و حرفش رو توی دو قدمی من و ایستاد که یه قدم عقب رفتم و گفتم: هی، فاصله شرعیت رو رعایت کن! برو عقب ببینم.

بدون توجه به حرفم بیشتر جلو اومد که سرم رو عقب کشیدم و به قیافه عصبیاش نگاه کردم.

- چرا وقتی من گفتم هیچ دختری کنارم نیست از قصد صدام زد؟

مظلوم آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: خب گشتم بود.

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و با پوزخندی نگاهم کرد و آرام گفت: که گشتم هات بودها؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که خیلی ناگهانی سرش رو طرفم خم کرد و گوشه چارچوب حبسم کرد که ترسیده و غیرارادی جیغ بلندی کشیدم و چشمهام رو روی هم فشار دادم، اما هر چقدر منتظر موندم چیزی حس نکردم.

آروم لای چشم راستم رو باز کردم که دیدم همونطور خیره خیره داره نگاهم میکنه و واکنشی نشون نمیده.

عصبی از کارش کامل چشمهام رو باز کردم و حرفش نگاهش کردم که گوشه لبش رو به خنده باز کرد و گفت: مشتاقیا! ...

آب دهنم رو آروم و بی سرو صدا قورت دادم و یکم تو جام جابهجا شدم؛ توی

چشمهایش زل زدم و همو نظور که س عی م یکردم به عقب هولش بدم گفتم: برو عقب ببینم! این چرت و پرتها چیه م یگی؟ اصلا این کارها چیه انجام می دی؟ آگه میخوای کاری کنی که من ی ه سره تو هول و ولا باشم، لازم نکرده بمونی، برو همون اردوگاه...!

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و یکم ازم فاصله گرفت؛ دس تی رو که برای زندانی کردنم روی چارچوب در گذاشته بود رو برداشت و همو نظور که آروم سرش رو عقب می کشید گفت: یک بارم بهت گفته بودم که من هیچ وقت این کار رو نم یکنم؛ دلايلم راست و قابل حضم بود؛ پس جوش الکی زن و الکی نترس.

کامل ازم فاصله گرفت و دستش رو ت وی موهاش فرو کرد؛ یکم همون طور نگاهم کرد و بعد به سمت جای قبلیش رفت و حرصی گفت: درضمن، تو همین الان یکی از بهترین دوست دخترام رو پرون دی؛ خودت بگو برای جبران این کارت م یخوای چی کار کنی.

حرصی از در جدا شدم و دستی به کمرم کشیدم؛ پوست لبم رو با حرص ج ویدم و هو نظور که طلبکار نگاهش م یکردم گفتم: به من چه؟ م یخواستی از اول من و وارد بحث عاشقان هتون نکنید! اینم من ب اید بهت بگم که هر کس برای خودش شخصیت داره؟

یکم مکث کردم و با دیدن اینکه چ یزی نمیگه و داره گوش مید، ش یر شدم و به طرفش قدم برداشتم و با صدای بلندتری گفتم: من هر کس یا م باشم و هر شکلی داشته باشم یه آدمم؛ هم شعور دارم هم شخصیت هم غرور! آگه م ببینی مثل دوست دختری رنگ و برنگت بزرگ دوزک نمیکنم یا لباسه ای باز و رو به مد نم پیوشم، یا مثلا جلف نیستم و واسه هر پسری عشوه خری نمیام، دل یل بر بد بودن من نیست!

نگاهش رو به طرفم برگردوند که دست به سینه و ایستادم و طلبکارتر از قبل گفتم: ...

اتفاقا برعکس! ش ای د با سل یقهی ت وی بد سلیقه جور نباشه، اما این چی زیه که من دوست دارم! یه دختر معمولی با یه زندگی معمولی؛ نه م یخوام ملکه انگلیس بشم نه گوگولی این و اون؛ پس برای خودم کاف یام و از شما هم خواهش م یکنم دست از سر من بردارید. من که با شما کاری ندارم، شما هم با من کاری نداشته باشید! عیسی به دین خود؛ موسی به دی ن خود. باشه؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد خند هی زوری کرد و گفت: اوه چه دل پری داری دختر؛ حالا انگار من چی گفتم! دست پش رو گرفتی پس نیوفت ی ها.

خودش و روی مبل پرت کرد و ادامه داد: حالا لازم نیست جمع و مفردت و هی قاطی کنی؛ باشه اصلا من معذرت م یخوام، ش اید یکم بد صحبت کردم.

دستش رو به مبل کنارش زد و با خنده گفت: بیا بشین اینجا یه دو کلمه حرف بزنینم، باهم توافق کنیم ها؟
چپ چپ نگاهش کردم که آب دهنش رو قورت داد و گفت: خب نیا بشین اینجا یه دو کلمه حرف بزنینم، ولی بیا صلح کنیم!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو نگاهش کردم و گفتم: چه صلحی؟

به پشتی مبل تکیه داد و با ذوق نیشش رو باز کرد و زمزمه کرد: من دیگه اذیت نمیکنم، تو هم ب یخیال میثم شو! چطوره؟ به نظر خودم که عالیه.

پکر و آویزون نگاهش کردم که سرش رو به معنی چی می گی تکنون داد و جواب شنید: به هیچ وجه! حتی اگه تا ق یامتم هی راه به راه بگی زشت ایکیبری، باز هم میثم رو ول نمیکنم! خودتم خوب م یدونی که هر دو مون هم دیگه رو م یخوایم و دوست داریم، پس خواهشا انقدر سع ی نکن ما رو از هم جدا کنی.

حرصی دندونهایش و روی هم فشار داد و از لاشون غ رید: زشت ایکیبری!

توجه ای به حرفش نکردم و ب یخیال روی پاشنه پام چرخیدم و به سمت اتاقم رفتم که دوباره صدای اوامد.

- باشه نیا ز خانم! بین خودت نخواس تی من پیشنهاد دادم؛ از این به بعد هر چی بشه پای خودت! بعدشم میثم اصلا هم دوستت نداره خودت رو نچسبون بهش!

چشم غره های نثار قیافه ی حرص یش کردم و ب یاهمیت وارد اتاق شدم و در رو کو بیدم؛ فوراً قفلش کردم و خودم و ر وی تخت پرت کردم.

هنوزم صد ای غرغرها و بد و بیراههایش م یوامد؛ سرم و روی بالش فشار دادم و کل لحاف و روی سرم کشیدم که یکم صدایش کمتر شد و منم با خیال راحت چشمهام رو بستم.

الان باید استراحت م یکردم؛ ای نظوری که معلومه با این تهدیده ای معراج، از فردا آسایش و آرامش نداریم.

خدا فرداها و پ سفردهای من رو بخیر کنه! ...

* * *

#میث م

نیم نگاهی به در اردوگاه و بعد ساعت مچپام انداختم و کلافه پووفی کشیدم.

هیچ معلوم نیست کجا موندند. اون از دیروز که دوت ای باهم سفر م یکنند؛ اون از شب که به من م یگن تنها تو هتل بمونه اما هر دوتا شون اتاق میگیرن؛ اینم از الان که ساعت از ده صبح گذشته اما هنوز نیومدن.

گوشی هم که شکر خدا هیچ وقت جواب نمیدند.

عصبی دستی لای موهام کشیدم و به طرف بچ ها که خسته تو حیاط اردوگاه و ایستاده بودند برگشتم.

اونها هم کلافه شده بودند؛ از ساعت نه بیرون کشیدمشون.

من چه م یدونستم ای انها م یخوان بازم اذیت کنند و نیان؛ خیر سرمون اوم دی م یه اردو ببریم.

بیچاره ها رو نگاه؛ از سر و صورتشون غلط کردم م یباره.

با لرزش گوش یام ت وی جیبم، حرصی نگاهم رو از اونها گرفتم و درش آوردم.

با دیدن اسم معراج فحشی زیر لب بهش دادم و جواب دادم؛ معلوم نبود باز دارن سر چی بحث م یکنند که صداشون

از پشت گوشی هم م یامد.

- الو! معراج کجا ید؟ چی داری میگ ی؟

با شنیدن صدام صحت تهاش رو قطع کرد و کلافه داخل گوشی حرف زد: الو م یثم! بیاید بیرون ما جل وی دریم؛ این یارو باز نم یذاره ب یایم تو؛ دارم با اون حرف م یزنم. زود باشید بچهها رو ب یارید که بریم!

عصبی چشمهام رو تو ی حدقه چرخوندم، اما بدون اینکه حرف نامربوطی به این بیخیالیش بزنم، س ری تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: خیلی خب داریم م یایم، ولی واسه تو دارم!

اجازه ندادم حرفی بزنه و گوشی رو قطع کردم؛ نگاهم رو دوباره سمت بچهها چرخوندم و با اشاره به افشین، یکی از معاو نه‌ای پرورشی، رو به بچهها گفتم: خودتون رو جمع و جور کنید! وقتش رسیده باید بریم؛ ی کی یکی یکی و پشت سرهم برید سمت اتوبو سها!

همگی تا ید کردن که نفس راحتی کش یدم و پشت سرشون راه افتادم؛ یکی ی کی از در اصلی ب بیرون فرستادمشون و خودمم با خیال راحت بیرون رفتم که...

دیدم معراج و نیا ز عصبی جلوی نگهبانی ایستادن و بحث م یکنن.

آروم قدمهام رو سمت اون‌ها کج کردم و به طرفشون رفتم که با دیدنم دست از جدال برداشتن و خیره به من زمزمه کردن: سلام.

سری به نشون هی سلام برای هردوشون تکون دادم و با نیم نگاهی به نیا ز که طبق معمول با ج دی ت نگاهم م یکرد، رو به معراج ب یخیال گفتم: هیچ معلوم هست کجا ید؟ خودتونم م یدونید دارید چی کار م یکنید؟ اون از کاره ای دیروزتون؛ اینم از امروز.

معراج دستی به گردنش کشید و خونسرد همو نظور که س عی م یکرد لحنش عادی باشه گفت: به من چه؟ چرا من و توب یخ م یکنی؟ این خانم تو دستش وی گیر م یکنه در روش بسته م یشه.

گیج از حرفهای دو پهلوش، سرم رو طرف نیا ز برگردوندم که حرصی نگاه خشم گینی به معراج انداخت و غ رید: یا ش ایدم کسی زندانیاش کرده.

مینگ سرم رو ای ن بار به طرف معراج برگردوندم و قبل از اینکه اون چیزی بگه با اخم موشکافان های دوباره به نیا ز نگاه کردم و گفتم: کی تو افاق بوده که زندان یات کنه؟ با سوالم متعجب یکم نگاهم کرد اما سریع به خودش اومد و هول زده و مشکوک زمزمه کرد: هی.. هیچکی! کی باید تو افاق من باشه؟ نکه خیلی عصبی و ترسیده از این قضیه بودم، یه چی همی نجوری از دهنم در رفت.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و شکاک نگاهش کردم که آب دهنش رو با صدا قورت داد و نگاه لرزانش رو به چشمهام دوخت که با صدای کلاف هی معراج نگاهم و به اون دوختم.

- ایه! بی اید ب ریم بابا دیر شد. کشتیمون بابا! الان مگه وقت بازجو یه؟ تون میدونی نیا ز آب دریا خشکم بشه میگه معراج خشک کرده؟ بریم بابا بریم افشین جون داد از بس صدا کرد.

چیزی نگفتم که خودش زو دتر از ما راه افتاد و به سمت اتوبوس رفت.

منم نفس عمیقی کشیدم و به نیا ز اشاره کردم تا راه ب یافته؛ اونم ب یحرف حرکت کرد و سوار اتوبوس شد.

پشت سر او نها داخل رفتم و به بچها که ساکت و منتظر نشسته بودن چشم دوختم؛ به طرف ج ای خالی کنار معراج رفتم و نشستم که چشم غرهای نثارم کرد و با گفتن کلمه «گیر» نگاهش رو به بیرون دوخت.

منم توجهای بهش نکردم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و رو به نیا ز که کنار دستمون نشسته بود گفتم: نیا ز خوبی؟

با حرفم سرش رو سمتم برگردوند و با لبخند کمرنگی سر تکون داد که منم لبخندی بهش زدم و زمزمه کردم: دیشب که نترسی دی؟ همه چی خوب بود؟

سرش رو یکم به جلو خم کرد و با نیم نگاهی به پشت که بچهها ب ی توجه به ما درگیر بودن گفت: اهوم، بد نبود؛ هتلش هتل خوبیه. شماها چی؟ بچهها راحت بودن؟ همه چی خوب بود؟

منم سرم و یکم به طرفش خم کردم و فقط سرم رو به نشونهی آره تکون دادم که متقابلا باز هم سرش رو جلو آورد و آرو متر از قبل زمزمه کرد: خودت چی؟ خوب خوابی دی؟ لبخندم رو ذوق زده پررنگ کردم و خواستم باز سرم رو جلو ببرم که بازوم با شتاب کشیده شد و به طرف معراج پرت شدم.

هنگ کرده و گ یج سرم رو طرفش برگردوندم که حرصی دوندو نهاش رو به هم سابید و غرید: از راه دورم میتونید لاو بترکونید!! اینجا آمریکا نیست که هی فاصله کم م یکنید؛ پشت سرتونم کلی بچه نشسته.

بعد نگاهش رو به نیا زد و با چشم غره غلیظی زمزمه کرد: شما هم نگران ایشون نباش! این مثل خرس هر جا پیدا کنه راحت م یکپه. مثل ما نیست که مجبور باشه رو کاناپه بخوابه؛ جاشم گرم و نرم بوده.

بعد حرصی بازوم رو پرت کرد و دوباره به بیرون زل زد که بیتوجه به اون، صاف ت وی جام نشستم و با همون لبخند رو به نیا ز متعجب لب زدم: همه چی خوب بود نگران نباش!

اونم برای اولین بار لبخند درست درمونی نثارم کرد و با تکیه دادن آروم سر نگاهش رو برگردوند که خود به خودی لبخندم پررنگتر از قبل شد و خیره نیمرخش شدم.

دختر دوست داشت نی بود؛ حس م یکردم اونم همچین از من بدش نم یاد، اما یه چیزی تو وجودم مانع ای ن م یشد که حرفی بهش بزنم.

دلم م یخواست زو دتر درخواست ازدواج بدم و قضیه رو تموم کنم، اما خب فعلا باید صبر م یکردم تا برگردیم.

همی نظور درگیر افکارم بودم که با صدای آهنگ خوندن بچهها سرم رو متعجب به عقب برگردوندم و نگاهشون کردم که نیا ز فورا از جاش بلند شد و عصبی به سمتشون غرید:

چی کار م یکنید؟ اینجا کجاست؟ مگه داریم م یریم عروس ی؟ به جا ای ن کارا..

معراج بین حرفش پرید از جاش بلند شد و به ادامه حرف نیا ز گفت: به جا این کارها من م یخونم شما تکرار کنید!

ممد نبودی ببینی، شهر آزاد گشت...

عصبی دستش رو کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم که کلافه نگاهم کرد و گفت: چیه مگه از این انباید بخونیم؟ اینجا جنگ بوده دیگه.

دستش رو از دستم بیرون کشید و خواست دوباره تکرار کنه که عصبیتر از قبل کشیدم ش و زیر لب غریدم: معراج!

که حرصی دهنش رو بست و دستش رو محکم متر ب بیرون کشید و رو به بچه ها گفت:

اصلا به من چه؛ یه صلوات بلند ختم کنید!...

کلافه نگاه چپکی بهش انداختم و خواستم چیزی بگم که با صدای ارش یا، یکی از بچه‌های شرکلاس، ناخودآگاه نگاهم به عقب برگشت و روش زوم شد.

- ای بابا؛ خانم ادیب شما هم راه به راه به ما گیر بده! بابا به خدا خود رزمندگان موقعی که میرفتند جبهه، توی راه و ویلا لیلی می‌خوندن؛ او نوقت شما نم‌ی‌داری ما نفس بکشیم. سرود ملی بخونیم خوبه؟

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کامل به سمت عقب چرخیدم که نیا ز عصبی دس ته‌اش رو مشت کرد و همونطور که سعی می‌کرد تن صد‌اش بالا نره گفت: شما باهاشون توی اتوبوس بودی؟ تو رقص و آوازشونم شرکت کردی؟ والا تا اونجایی که من می‌دونم، اون بیچاره یه تسبیح داشتن و هزار تا ذکر...

طاهری یکی دیگه از بچه‌ها که روی صندلی‌های آخر اتوبوس نشسته بود، وسط حرف نیا زپريد و با تمسخر گفت: خانم شما خودت باهاشون بودی؟ تو راز و نیازشونم شرکت کردی؟

پشت بند حرفش خودش و دوس ته‌اش برای جریت کردن نیا ز بلند خندیدن و تو سر و کله‌ی هم کوبیدن که مرتضی، مثبت‌ترین و مذهب‌یتری ن پسر مدرسه، استغفراللهای زیر لب گفت و همونطور که دستی توی ریش کوتاهش می‌یکشید زمزمه کرد: خانم ادیب

لطفا شما به حرفهای اینا اهمیت ندید؛ هرکاری کنید و هرچی بگی دیه چی دارند که جوابتون رو بدن. خوبیت نداره باهاشون دهن به دهن بشید.

بعد دستی به یقه‌ی پیرهن سفیدش کشید و بانی منگای به بچه‌های پشت سرش گفت: شما هم بهتره تمومش کنید! اگه نمیخواید قبول کنید که اونا چی کار براتون کردند، حداقل حرمت نگه دارید و توهین نکنید!

متفکر و کنج‌کاو به بقیه بچه‌ها نگاه کردم که ایلین، از بچه‌های بور و چشم‌رنگی جمع‌مون، اجازه صحبت به بقیه رو نداد و با لحن تند و تمسخرآمیزی رو به مرتضی توپید: ساکت شو بابا کسی از تو نظر نخواست! والا هیجده ساله که صدای سیمای جمهوری اسلامی ایران سوراخ سوراخمون کرده با فیل‌های جنگیش؛ دوازده سالم هست که آموزش و پرورش عزیز بازور تو مغزمون پوکونده. هم تو دینی داشتیم هم دفاعی و تاریخی؛ یه دوسال دیگه هم تو ریاضی میارن دوران مقدس ضرب دره دوران سازندگی مسای چند؛ بعد تو میگی نم‌ی‌دونی؟

پوزخندی زد و با خنده حرص دراری زمزمه کرد: لازم نکرده تو بچه مثبت بگی چی خوبه چی بد؛ صلوات رو بفرست!

این بار اخ مهمام رو توی هم کشیدم و با نیم نگاهی به نیا ز قرمز شده و معراج خونسرد و بیخیال از جام بلند شدم و عصبی و محکم داد زدم: بسه!... هی هیچی بهتون نمیگم از خودتون در اوم دید. این چه طرز صحبت با معاون و همکلاس یتونه؟ یادم نم یاد که اجازه داده باشم هر کاری دلتون م یخواد انجام بدید!...

ارشیا م یون حرفم پ رید که نداشتم چیزی بگه و ج د یتر از قبل گفتم: حرف نزن! هنوز بلد نیستید نب اید تو حرف بقیه بپ رید؛ چه برسه این چیزها!

حرصی نفسم رو پر صدا ب یرون فرستادم و ادامه دادم: دفعی آخ ریه که م یبینم از این کارها میکنید! اگه باهاتون خوش رفتاری م یکنم و گیر نم یدم دل یل نمیشه که از خودتون دربیاید. این خانمی که کنار من وایستاده تقریباً دو برابر سن شما رو داره؛ به غیر اون یه خانمه! شما هنوز نمیدونید با خانمها چطور صحبت میکنند؟

حرصی نگاهم رو به سمت معراج که ریلکس و دست به چونه نگاهم م یکرد برگردوندم و عصبیتر از قبل غریدم: البته این از ضعف م دی ریت مدرسه ماست! ولی عی ب نداره؛ بعد از این اردو من م یدونم چی کار کنم با شماها. حالا هم سرتون ت وی کار خودتون باشه؛ خب؟

از هیچ کس هیچ صد ای نیومد که بلندتر داد زدم: نشنیدم!

این بار کم و بیش صد ای چشم گفتن از گوشه و کنار اتوبوس بلند شد که اه میتی به قیافه های پکر شد هشون ندادم و نگاهم رو به نیا زدو ختم و با همون لحن عصبیم زمزمه کردم: شما هم بشین!

که متعجب چش مهاش رو گرد کرد و منگ نگاهم کرد؛ منم تازه به خودم اوادم و اخ مهمام رو از هم باز کردم و این بار با همون لحن اروم مظلوم ق دی میم لب زدم: معذرت م یخوام، بفرماید!

چیزی نگفت و آروم ت وی جاش نشست؛ کیفش رو توی بغلش گرفت و محکم فشار داد.

منم ت وی جام نشستم و یه نفس عمیق شدم که گوش هی پیرهن سرمه ای رنگم کشیده شد و صد ای حرصی معراج زیر گوشم پ یچید.

- یعنی از ق دیم راست گفتن که آدم و برق بگ یره ولی جونگیره! خاک تو سرت کنند؛ به خاطره این دختره منو فروختی؟ همش دو سه ماهه اوامده توی مدرسه ما، ب بین چجوری تونسته اخلاق سگش رو به تو هم منتقل کنه.

نکنه گاز مازت گرفته نرفتی آمپول بزنی هاری گرفتی ؟ ای خدا من ای ن بچه رو به تو سپردم؛ خواهش م یکنم صبح یح و سالم تحویلم بده.

کلافه پووفی کشیدم و چپ چپ نگاه ی بهش انداختم که پیرهنم و ول کرد و عقب کشید و گفت: رفاق تها ب وی

فاضلاب میده؛ به خاطره یه دختر داره با چش مهاش منوم یخوره. از رفیقم شانسی نیاوردیم که! ...

چیزی بهش نگفتم که اونم ادامه نداد و ساکت شد.

تو بقیه مس یر هم به جز پچ پچها و گاها خنده ای بلند بچهها سکوت بود و کش مکشی و جود نداشت؛ وقتی هم که ر

سیدیم به همون آرومی و بی سرو صدایی از ماشین پ یاده شد دی م که یه آق ای نسبتا جوونی با دست و بال پر به

طرفمون اومد و رو به نیا ز گفت: به سلام خانم ادیب، چه عجب م یداشتید فردا می اوم دید!

نیا ز هم دست پاچه سری تگون داد و همو نظور که با دس تهاش با زی م یکرد گفت: عه سلام آق ای یوسفی خوب

هستید؟ شرمندتونم یکم به مشکل برخور دیم که خداروشکر حل شد.

پسر ه لبخن دی بهش زد و ک یس ههای ت وی دستش رو به نیا ز داد و لب زد: عی بی نداره پیش میاد، فقط

خانم ادیب این چفی هها رو بی ن بچ ههاتون تقسیم کنید و اینکه...

حرفش و خورد و ن یم نگاهی به سرتا پای نیا ز انداخت و همو نظور که خیلی زود نگاهش رو م یگرفت گفت:

شما چادر دارید ؟

با دستی که معارج به بازوم م یزد نگاهم رو از او نها گرفتم، اما صد ای نیا ز م یاومد که م یگفت: بله بله، داخل کیفم

هست.

اهم یتی به او نها ندادم و رو به معراج سری به نشونهی چیه تگون دادم که اخمهاش روت وی هم کشید و گفت: این

پسره ک یه؟

شونه بالا انداختم و بیخیال گفتم: چه بدونم، به من چه ؟

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با تاسف سری تگون داد و گفت: خاک تو س ر بیغیرت کنند؛ تو مگه نم یخوا ای این رو

بگیری؟ باید بدونی چی کار م یکنه با کی حرف م یزنه.

برو، برو ازش پیرس این یارو کیه!

گیج نگاهم رو از معراج به نیا ز که همچنان داشت با اون مرده صحبت م یکرد دوختم و زیر لب زمزمه کردم: معراج من روم نم یشه.

حرصی شونم و توی دستش فشار داد و کلافه گفت: خیلی خلی میثم! یعنی چی که روم نمیشه؟ بالاخره که باید بفهمی. نیم نگاهی به قیاف هی اخموش انداختم و با قورت دادن آب دهنم زمزمه کردم: تو برو پیرس.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و همو نظور که چشم غره ی غلیظی نثارم م یکرد گفت: بی عرضه که بی عرضه؛ بکش کنار!

چیزی نگفتم و ب یحرف یک م تو جام جابهجا شدم که از کنارم گذشت و پیش نیا ز رفت؛ کنارش ایستاد و س ری واسه مرده تکون داد که اونم متقابلا همین کار رو کرد و رو به نیا ز گفت: مزاحمتون ن میشم؛ اینا لطفا فراموش نشه! امیدوارم مفید باشه این اردو واسه بچههاتون. با اجازه.

نیا ز هم لبخند کمرن گی بهش زد و با دادن کیس هها به دست معراج، یه تشکر سرسری کرد و بعد از رفتن مرده گفت: آق ای فتوحی لطفا اینا رو بین پسرها تقسیم کنید! یادتون نره که حتما حتما هم هشون چفیه داشته باشند؛ حتی دیرها و شما و آق ای چاران ی.

معراج ن ایلو نها رو بیخیال توی دستش جابهجا کرد و با همون اخمی که از اول رو پیشونیش بود پرسید: این یارو کی بود باهاش حرف م یزد ی؟ گل از گلتم که شکفته بود.

نیا ز نفس کلاف هاش رو پووف مانند بیرون فرستاد و با نیم نگاهی به من که ساکت و مظلوم فقط نگاهشون م یکردم، چش مهاش رو توی حدقه چرخوند و گفت: چون اصلا حوصل هی جرو بحث ندارم بهت میگ م که همون کسی بود که ما به واسطه سازمانش اومدیم اردو؛ مگر نه رک و پوست کنده میگفتم به تو ربطی نداره!

بعد ایشی نثارش کرد و بی توجه به ما از داخل کیفش چادر مشکی رنگی بیرون کشید.

معراج هم همون طور که حرصی اداش و در م یآورد طرفم اومد و نایلو نها رو ت وی بغلم پرت کرد و گفت: اینا رو ببر پخش کن! اصلا چیه این؟ همه چی زوریه ها. پووف کلاف های کردم و همون طور که به بچهها ی جمع شده

کنار اتوبوس نگاه میکردم گفتم: آقا معراج من نوکر شما شدم دیگه؛ از دیروز تا حالا این بچه‌ها سربار من هستن

چفیه‌ها رو دوباره توی بغلش پرت کردم و حرصی گفتم: خودت پخش کن؛ من کار دارم!

بعد چند تا از بینشون بیرون کشیدم و با نیم نگاه چپکی بهشون، یکیش رو دور گردنم انداختم و به سمت دبیره‌ها رفتم.

niceroman.ir

حرصی چفی‌های توی دستم رو جاب‌ه‌جا کردم و با نی‌م‌نگاهی به نیاز که با چادرش درگیر بود و برای اینکه باد نبرتش داشت جون میداد، به سمت بچه‌ها رفتم و رو به مرتضی داد زدم: مرتضی، آی مرتضی بی اینجا!

با صدای من نگاهش رو از زمین گرفت و آروم به طرفم اومد چفیه‌ها رو دستش دادم و بلند، جوری که همه بشنوند گفتم: اینا رو بگیر، یکی یک دونه به همشون بده، همه باید بنداز دور گردنشون!

یکی از بینشون بیرون کشیدم و همون‌طور که ناچارم یانداختم دور گردنم گفتم: ببینید منم انداختم؛ بهونه یا حرف اضافه‌های بز نید خودتون میدونید!

بعد یه دونه محکم به کمرش زدم و همون‌طور که به جلو هولش میدادم گفتم: برو ببینم چه میکنی!

سری به طرفم تکون داد و با چشم زیر لبی به سمت بچه‌ها رفت.

قیافه‌هاشون داد میزد که دلشون می‌خواد هممون رو با هم خفه کنند، اما چاره چی بود؟ مجبور بودیم دیگه.

نگاهم رو ازشون به منظرهی جلوم سوق دادم؛ یه بیابون بزرگ با کلی تپه و وس‌یلله‌های جنگی.

چقدرم که آدم بیکار پیدا میشد؛ مس‌یر روبه‌رومون حسابی غلغله بود و میترسیدم بچه‌ها رو گم کنیم.

دستی به پشت گردنم کشیدم و کلافه با پام خاکهای روی زمین رو جاب‌ه‌جا کردم که یکی کنار دستم سرفه کرد و گفت:

نکن مگه مرض داری گرد و خاک میکنی؟

بی حرف به سمت نیا ز برگشتم که دس تی به مقنعه مشکی رنگش کشید و همو نظور که سعی م یکرد کش چادر رو مرتب روی سرش جابهجا کنه گفت: همه رفتن، بیا بریم دیر شد تا غروب ب اید برگردیم.

بازم چیزی نگفتم که متعجب نگاه دق قی به صورتم انداخت و منصرف از حرفی که م یخواست بزنه، سرش رو به عقب برگردوند و رفت.

منم دستی داخل موهام فرو کردم و ب یحرف دنبالش راه افتادم که کنار بقیه دبیرها و بچهها رفت و خواستیم راه بیافتیم که یهو چند تا از این آدمهای بس یجی و یقه آخوندی طرفمون اومدند و به عنوان راهنما بچها رو به سمت راه طویلی که دو طرفش پر آب بود کشیدند.

منم بیحوصله و بی هدف دنبالشون راه افتادم و بدون توجه به حرفهایی که م یزدند تا مخ بچهها رو بخورند به منظره اطراف نگاه کردم.

واقعا نم یفهمم یه بیابون بزرگ با چند تا تانگ و ابزار جنگی چه جذابیته داره که نیا ز برداشته آوردتمون اینجا.

برام قابل درک نیست که چطور م یخواد پسرها رو آدم کنه؛ هم هی این چیزها رو تو کتابهای درس یشون خوندن دیگه، دوباره کاری برای چیه؟

سری به نشونه تاسف تکون دادم و درگیر افکارم واسه خودم قدم م یزدم که م یثم بازوم رو کشید و نگ هام داشت.

کنجکاو از ای ن توقف ناگهانی سرم رو به سمتش برگردوندم و خیره نگاهش کردم که به ایستگاه گوشه جاده اشاره کرد و گفت: بچهها م یخوان از اینجا شربت بگیرن، بعد میرند اون طرفتر م ینشینن؛ دیگه لازم نیست جلوتر بری.

متعجب و ترسیده چشمهام رو گرد کردم و کاملاً جدی رو به میثم گفتم: میثم نذار از این شربت مربتها بخورند؛ اینا دست ما امان تاند.

گیج و چپ چپ نگاهی بهم انداخت و حرصی گفت: معراج تو رو خدا تمومش کن!

توش زهر که ن ریختند؛ درسته شبیه ما نیستند، اما به خدا آدمتر از من و ت واند. پس انقدر گریز نده!

حرصی دندونهام و روی هم سابیدم و با اخمهای توهم گفتم: این و نم یگم که احمق!

بابا این شربت مربتهایی که اینجا م یدن همه شربت شهادته؛ به خدا م یخوریم شهید م یشیم، نذار بخورن.

چند لحظ های هنگ کره فقط نگاهم کرد، اما خیلی زود به خودش اومد و با پس گردنی محکمی که بهم زد، عصبی گفت: پینوک یو آدم شد ولی تو آدم نم یشی؛ خدا شفات بده ایشالله!

فقط نگاهش کردم که نگاهش رو ازم گرفت و به سمت او نها رفت.

این چقدر خره خدا یا، جدی ج دی داره میره شریته رو بخوره؛ ای نها چرا نم یفهمند خطرناکه؟

سری از کلافگی تکون دادم و فوراً به طرفشون رفتم که دیدم همه شریته به دست و خوش و خوشان، ی ه گوشه نشستند و با هم حرف م یزنند.

ترسیده نگاهم رو به میثم و نیا ز دوختم که کنار بقیه دبیره اا ایستاده بودند و شریتشون رو م یخوردند.

دلم براشون م یسوخت؛ باز نیا ز هیچ ی کاش دو سه تا دیگه هم بخوره، اما این جوو نهایی بیچاره چه گناهی کردند.

نوچی زیر لب گفتم و کنارشون و ایستادم که آق ای صالحی، یکی از دبیره ای دی نیمون، همو منظور که دو تا لیوان از همون شرب تنها دستش بود و ت وی شکم گندهاش م یریخت، با لهجه غلیظ آذری گفت: آق ای مهندس شما پس چرا نم یخورید؟ ای نقدر خوشمزه است.

یکی از ل یوا نها رو طرفم گرفت و گفت: من قبلاً یکی دیگه هم خورده بودم، بفرما ید این مال شما.

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و به لبخند بزرگش خیره شدم؛ دستم روبه نشونهی نه تکون داد و همو منظور که یه قدم عقب م یرفتم گفتم: نه نه اصلاً! بفرما ید خودتون من میل ندارم.

از خدا خواسته س ری به نشونهی باشه تکون داد و با یه نفس یکی از لیوا نها رو سرکش ید و همو منظور که به به و چه چه م یکرد دوباره به لیوان اشاره کرد که لبخندی زورکی بهش زدم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم؛ اونم کم لطفی نکرد و اون یکی هم به شکل قبل سرک شید.

دلم براش م یسوخت؛ درسته که تمام ذخای ر مدرسه رو هورت م یکشید، اما خب مرد خوبی بود. با این تعداد شریتهی که ای ن خورد...

سرم روگ یج به چپ و راست تکون دادم و منگ به دور و بر خیره شدم که با نیا ز چشم تو چشم شدم.

با چش مه‌ای ریز شده و شکاک بهم زل زده بود و ریزین نگاهم می‌کرد که اهمی تی ندادم و همو‌نطور که باز آب دهنم رو قورت میدادم به سمت دیگهای خیره شدم که حضورش رو کنارم حس کردم.

با اجبار دوباره خیره‌هاش شدم که با چشمهایی که شیطنت توش بیداد می‌کرد تو چشمهام زل زد و شریقی رو ستم گرفت و گفت: بفرمای د! دلم نمیاد شما نخورید، اصلاً مزه نمیده.

حرصی لبهام و روی هم فشار دادم و از لای دندونهای قفل شد هام غریدم:

می‌خواستم خودم برم یداشتم؛ نمی‌خورم!

این بار شیطنت رو چاشنی لبخند ملیحش کرد و با صدای بلندتری جوری که همه بشنوند گفت: اصلاً نمیشه آق‌ای فتوحی! خواهش می‌کنم دستم رو پس‌نزد؛ من این شریعت رو به نیت شما برداشتم، خواهش می‌کنم بفرمای د!

نگاهم رو به آدمهای منتظر دور رو اطرافم دوختم و با تک‌خنده حرصی، لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم: خیلی لطف کردید، اما من که گفتم میل ندارم.

نفس پیروزمندانه‌ای کشید و گفت: مگه میشه؟ هوا گرمه، تو رو خدا بفرمای د؛ حداقل یه جرعه ...

ترسیده یه نگاه به لیوان پر شریعت و بعد به نیا ز بدجنس و در آخر آدمه‌ای منتظر اطرافم انداختم و با بسم‌الله‌ای چشم‌مهام رو بستم و زیر لب، هر چه بادا با دی‌نثار خودم کردم و تمام شریعت رو سر کشیدم.

آخرین جرعه‌اش رو قورت دادم و به بقیه خیره شدم.

تا الان که فعلاً همه چی عادیه؛ خدا کنه بعد از اینم عادی باشه، چون من واقعا دلم نمی‌خواد برم اون دنیا.

چیزی به کسی نگفتم و با نیم‌نگاهی به میثم خندون، چشم غره‌ته دیدواری‌نثارش کردم و حواسم رو به مرد مسنی که سخنرانی می‌کرد دوختم.

قیافه ملیح و مهربونی داشت و ریش کوتاه و کم و بیش سفید شده‌اش، به همراه چشمه‌ای آروم و طوسی

رنگش، من رو یاد قاب عکس روی دیوار خونه میثم می‌پنداخت.

شخصی دقیق برعکس باب ای من؛ نه اتو کشیده و کروات زده، نه شش تیغ شده و مدام توی سفر.

م یگفت وقتی مامانش حامله بودتش باباش رو کشتن، اما نمیگفت چرا و چطور و کی.

از مامانشم هیچ چی یزی نمیگفت و لام تا کام حرف نم یزد؛ تنها باری که جوابم رو داد، زمانی بود که خیلی اصرار کردم و اون فقط با گفتن کلمه مرده سر و ته قضیه رو هم آورد و منم دیگه پا پیچ نشدم اما...

از فکر رو خیال ب یرون اومدم و دستی به گردنم کشیدم و کلافه با پام خاکه ای روی زمین رو ای نور اونور کردم که صبح ته ای مرده نظرم رو جلب کرد.

- م یدونم که بیشترتون با خودتون م یگید که اینجا دیگه کجاست ما رو آوردند و چقدر حوصله سر بره؛ یا خیلپهاتون اصلا نم یدونید هدف از ای ن اردوها چی و قراره چی بشه؛ یه عده هم هستن که از همه چی آگاهند و با رض ایت تمام اومدن و خوشحالن. خب من بهتون میگم که چی شده و قراره چی بشه.

دس تنهاش رو پشت کمرش گره کرد و همو نظور که به ا ینور و او نور قدم رو م یرفت با لبخند ملیحی گفت: شماها پیش دانشگاهی هست ید درسته؟ یعنی نصفتون سال دیگه انشاءالله سرباز و نصف دیگه دانشج و ید. حالا بدون فاکتور از یه عده که معاف م یشنند یا ترک تحصی ل م یکنند. درسته؟

تک و توک سری به نشونه تا ید تکون دادن و جوابش رو داد دادن که یه قدم به سمتشون که روی زمین خاک ی نشسته بودند رفت و ادامه داد: شرایط عده اول خیلی سخ تتر از بقیه هست و باید درد جد ای از مادر و پدر یا گاها شهر و دیارشون رو بکشند و روزهای سختی رو بگذرونند تا به عبارتی مرد بشند؛ اما این اصلا دل یل برا ین نیست که بقیه مرد نیستند یا زیونم لال نامردند. نه اصلا ا ینطور نیست، اما اون عده یقینا پختهتر و آماد هتر از بقیه هستن و در مقابل مشکلات بزرگ مهارت بیشتری دارن؛ مثل جنگ!

نگاهش رو به من دوخت و با لبخند مهربونی زمزمه کرد: آق ای مدیر جذاب مدرسه ی اخوان؛ شما سربازی

رفتید؟

فقط سری به نشونه‌ی تا ید تکون دادم که لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت: حالا که شما آماد هتر و پخت هتر از کس ای هستید که سریا زی نرفتند، بهتر نیست که به بچ هها بگید جنگ یه امر طبیعیه و ممکنه در تار ی خهای مختلف بارها تکرار بشه ؟

نفس عمیقی کش یدم و با تکون دادن خیلی آروم سرم بی رودربا یسی گفتم: بله جنگ حقه و برای همه کشورها ممکنه پی ش بیاد! اما کشور ما خودش سپاه و ارتش داره؛ چرا باید چند تا بچه هجده، نوزده ساله رو درگیر کنه؟ لبخندش رو به خنده تب دیل کرد و نگاهش رو دوباره به بچهها دوخت و گفت: اینم م یدونم که خیلیهاتون مثل م د یرتون م یگید که کشور نیر و داره و به ما چه، اما بای د بگم که گاهی اوقات هم هی کارها از نیر و برنمیاد.

نفس عمیقی کش ید و گفت: ب یاید فکر ک نیم ت وی یه جنگ واقعی هستیم و نیروها ی دشمن هزاران نفر بیشتر از نیروه ای ماست؛ قطعاً که ما توان مقابله با او نها رو نداری م و ناچار نیازمند نیروها ی مردمی م یشیم.

دستش رو به سمت نیا ز برد و با اشاره به اون زمزمه کرد: میدونستید معاون شما الان حکم ناموس شما رو داره؟ اون با شماست، مهم نیست که خواهرتونه یا مادرتونه یا هر کس دیگه؛ مهم اینکه الان با شماست و شما ب اید روش غیرت داشته باشید.

نگاهم رو به سمت نیا ز چرخوندم که با لبخند مطمئنی، دست به سینه به بچ هها نگاه م یکرد و سعی داشت تاثی ر گذاری حرفه ای این مرد رو توی صورتشون ببین ه و گوشم رو به حرفه ای مرد سپردم که کماکان ادامه م یداد.

- بیاید معاونتون رو یه کشور فرض کن یم؛ مدافعان این کشور پدر، هم سر، برادر و بقیه اقوامش هستند و وظیفه دارند از معاونتون حفاظت کنند، اما فکر کنید مداف عهای ای ن کشور دو یا سه نفر باشند در حالی که دشمنه ای که قصد تصاحب این کشور رو دارند تعدادشون با لای هفت نفره.

دس تها ش رو روی سینها ش قفل کرد و با نگاهی به من مطمئن زمزمه کرد: شما هیچ وقت واینم یستید تا بیان و معاونتون، ناموستون رو تصاحب کنند و قطعاً می ر ید کمک مراق بهاش؛ مگه نه آقا ی م دیر؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو کامل به سمت مرد برگردوندم که بدون منتظر موندن از جواب روش رو برگردوند و ادامه داد: اصلاً بی اید بگیم خب این آموز شها برای چیه؟! شما فکر کنید یه دزدی وارد خونهی شما شده و باهاتون درگیره، به نظر کسی که یه آدم معمولی هست موف قتره یا مثلاً کسی که دور ههای دفاع شخصی رو گذرونده؟ قطعاً که دومی و...

کلافه از حرفهای گوش یام رو از جیبم بیرون آوردم و به صفحههای نگاه کردم؛ آنتن نداشت.

دلم میخواست به مامانم زنگ بزنم؛ دیروز گفته بود رسی دی خبر بده اما من یادم رفت.

دستی به گردنم کشیدم و همونطور که سعی میکردم حرفهای طرف رو نشنوم جلو رفتم تا دنبال آنتن برگردم.

نمیدونم چقدر دور شدم و دستم و توی هوا تکون دادم، اما وقتی به خودم اومدم که خیلی از بقیه دور شده بودم و نزدیک یه دره ایستاده بودم.

هیچکی دور و برم نبود و کنارم یه محوطه بسته شده با سیم خاردار دیده میشد که روش با رنگ قرمز زده شده بود خطر.

اهم یقی ندادم و یکم دیگه جاب هجا شدم تا آنتن پیدا کنم که با صدایی که از پشت سرم اومد؛ ترسیده تکون محسوسی خوردم و داد زدم که همون صدا گفت: نترس بابا پسر شجاع؛ منم!

نگاهم رو به نیا زدو ختم که پوزخندی زد و کنارم ایستاد.

- تو اینجا چی کار میکنی؟ وسط میدون جنگم از دست تو آس ایش ندارم؟ ای بابا...

شونههای بالا انداخت و با ذوقی که توی صدایش مشهود بود زمزمه کرد: چه بدونم؛ شاید دلم خواست یه آدم کم آورده و فراری از حق یقت رو ببینم.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کامل به سمت نیمرخش برگشتم و با نیشخندی گفتم:

میبینم که تو هم مثل اون مرده داری چرت و پرت میگی؟ هیچ کدوم حرفهاتون درست نیست. من حوصله چرند پرند گوش دادن ندارم.

اونم متقابلا کامل به سمتم برگشت و دست به سینه و با اخم ریزی گفت: چرا نمیخوای تمومش کنی؟ داری به خودت دروغ میگی با این که میدونی حقیقت چیه. چرا نمیخوای قبول کنی که آدمه ای که جونشون رو کف دستشون گذاشتن و اومدن اینجا فقط به خاطر ما این کار رو کردن؟

نیشخندم رو پررنگتر کردم و گفتم: خب نمیاومدن، نم یکردند، مگه ما زورشون کر دیم؟ بی خیال نیا ز! اینا همش داستانه؛ ما که نخواستیم بیان و برامون بجنگند؛ خودشون اومدن، خدا خیرشونم بده، ولی یه عمره دست از سر ما برنداشتن، انقدر آخه ریا؟...

نگاهم رو ازش گرفتم و خواستم حرکت کنم که با چیز سنگینی که تو سرم خورد آخ بلندی کشیدم و دست به سر، به طرفش برگشتم که دیدم کیف بزرگش رو تو دستش فشار میده عصبی نگاهم میکنه.

- تو چی میدونی آخه؟ یه آدم امل و عقب افتاده ای که سعی داری اروپا یی فکر کنی، اما تو عصرم یرزا قلی خان مون دی. تو از جنگ و کشت و کشتار چی بلدی؟ سن خر پیغمبر رو داری ولی با پول بابات خوردی و خوابیدی و آخر هر سالم بر ای تف ریح رفتی کالیفرنیا و برگشتی؛ تو چی از کشور و وطن و ناموس میدونی؟ تو چی میدونی غیرت چیه؟ تو..

میون حرفش پریدم و ب ی توجه به میثم که به سمت ما میدوید، با خند هی حرصی لب زدم: هی هی دیگه داری زیادی تند می ریا خانوم خانوما! این روحیه میهن دوستید من رو کشته بابا؛ هی هی چی نمیگم بدتر میکنی. یه عده یه زمان اومدن جنگ کردند زدن کشتند نکشتند تموم شده رفته، بعد تو اومدی داری الان دعواش رو با من میکنی؟

گوشیام رو عصبی از دستم کشید و همون طور که حرصی و محکم پرتش می کرد داد زد:

تو یه عقد های مری ضی!

بیا هم یت به گوش یام خواستم عصبی چیزی بهش بگم که یک آن قیافه اش رنگ ترس گرفت و با جیغ اسمم رو صدا زد اما صدای بلند انفجار، اجازه هر کاری رو ازم گرفت و بعد روی یه چیز سخت پرتاب شدم و با آخری نفسی که با زور از دهنم بیرون اومد، چشمهام بسته شد و در آخر س یاهی مطلق!...

#نیاز

همه جا س یاه بود و سنگینی جسمی و روی خودم حس میکردم؛ بوی گرد و خاک دقیق زیر دماغم حس میشد و دست و پام قفل کرده بود.

هر چقدر تلاش میکردم نمیتونستم خودم رو نجات بدم.

تاما بدنم درد میکرد و لبهام خشک شده بود؛ با زور یکم پلکم یزدم و هرکاری میکردم چشمهام باز نمیشد.

صدای هوهوی باد و زوزه گرگ و شغالها ترس به دلم انداخته بود.

قلبم مثل قلب گنجشک میزد و نف سهام از لای لبهای نیمه بازم، کشیده و خش دار تو گوشتم میپیچید.

مزه خون و گِل توی دهنم حس میشد؛ اصلاً نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده و من کجام.

با هزار تا دنگ و فنگ انگشتهای دستم رو آروم آروم تگون دادم و لای چشمهام رو باز کرد.

همه جا تاری بود و چیزی دیده نمیشد؛ چند بار پلکم زدم که دیدم بهتر شد و نگاهم به آسمون صاف و پرستاره‌ی بالا سرم افتاد.

تگون آروم و محسوسی خوردم که مقدار زیادی خاک از روی بدنم سر خورد و روی زمین افتاد.

ترسیده و منگ از حالت آروم آروم و با احتیاط، کمرم رو از زمین جدا کردم و همون جا نشستم.

کمرم و شکمم تیر میکشید و سرم میسوخت؛ چشمهام دو دو میزد و گلویم خس خس میکرد.

تاما لبهام با خاک یکی شده بود دست راستم حس نمیشد.

اون یکی دستم و روی سرم گذاشتم و با درد صورتم رو جمع کرد.

کم کم داشت همه چی یادم می‌اومد. من و معراج، سری ه بحث مسخره، من گوشیش رو پرت کردم طرفش، اما پرت شد وسط میدون مین و...

ترسیده و شوک زده، چشمهام رو گرد کردم و نگاهم رو به دور و بر دوختم؛ کجا بود؟ چه بلایی سر معراج اومده بود؟

بیتوجه به دردی که تو تک تک سلولهای بدنم بیداد میکرد، از جام بلند شدم و بدون تعادل و لنگون لنگون جلو رفتم.

کجا بودم؟ کجا گیر افتاده بودم؟ دو طرفم رو دیوارهای بلند خاکپوشونده بود و مسیر روبهروم به جادی خاکپوشیده و پراز سنگلاخ بود.

حسابی ترسیده بودم و دور خودم میچرخیدم که تو تاریکی هوا با برقی که از چند متر اونورتر به چشمم خورد، سریع و خوشحال به طرفش رفتم و خودم رو کنارش انداختم و با امید اینکه معراج باشه، خاکهای روش رو تکون دادم اما دیدن میثم بیهوش، متعجب و ترسیده از قبل جیغ کمجونی کشیدم و با بغض و استرس تکونش دادم.

- میثم! میثم! تو اینجا چی کار میکنی؟ میثم چشمات رو باز کن! میثم؟

واکنشی نشون نداد که بیشتر از قبل هولش دادم و با دستم موه ای پخش شده توی صورتش و کنار زدم.

کل صورتش پراز خون شده بود و سرش شکاف کوچیکی برداشته بود.

چرا جواب نمیداد؟ چرا تکون نمیخورد؟ آگه... آگه چی زیش شده باشه چی؟ آگه...

دست و پام از ترسم یلرزید و قدرت هیچ کاری رو نداشتم؛ از خدام میخواستم که همه چی به کابوس باشه و خیلی زود از خواب بیدار بشم، اما دردی که تو تک تک اعضای بدنم نفوذ کرده بود، نمیتونست خواب باشه.

پراضطراب آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو به گردنش نزدیک کردم؛ روی رگش گذاشتم و با حس نبضش، سرم رو روی بازوهایها کردم و از ته دل زار زدم.

- خدا یا شکر! داشتم پس میافتادم؛ این کارها چیه آخه با من میکنی؟ زندگی خودم کم پر بدبختیه؟ هی بیشترش کن! هی...

بقیه حرفم رو خوردم و فقط اشک ریختم که با حس تکونهای دست میثم، فوراً سرم رو بلند کردم و اشکهام رو پاک کردم.

نمیدونستم چیکار کنم یا چی بگم؛ فقط منتظر و ترسیده به تقلاها و تلاشهای نگاه میکردم که قصد داشت خودش رو تکون بده.

یکم به همی ن منوال گذشت که آخ آرو می گفت و آروم چشمه‌اش رو باز کرد؛ اخم شدیدی روی پیشو نیاش نشوند و دستش رو به سرش کشید که آروم بین یام رو بالا کشیدم و لب زدم: میثم؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدام چند ثانی‌های مکث کرد، اما آروم سرش رو به طرف چرخوند و ترسیده و منگ با صدای خش دار و دو رگه پرسیدی: نیاز؟

فقط نگاهش کردم که با زور تو جاش نیم خیز شد و ترسیده و مضطرب زمزمه کرد:
حالت خوبه؟ صدمه دیدی؟

لبخندی به روش زدم و آروم سر تکون دادم که چند لحظه‌های خیر هی صورتم شد و بعد با بغضی که تو صدایش بیداد میکرد لب زد: معراج؟ معراج کجاست؟

دوباره اشک تو چشمهام حلقه زد و ب‌یحرف سرم و به چپ و راست تکون دادم که دوباره تکرار کرد: نیاز معراج کجاست؟ من یادمه هر دو تاتون رو با هم هول دادم تو دره؛ اون... اون کجاست؟

با پشت دستم اشکهای روی گون هام رو پاک کردم و لرزون گفتم: نمیدونم! داشتم دنبالش می‌گشتم که چشمم افتاد به ساعت تو؛ اومدم ای نور ولی...

سرم رو به دور تا دور تکون دادم و آروم از جام بلند شدم.

با دقت به همه جا نگاه کردم و با بغضی که هر لحظه امکان داشت بترکه لب زدم: معراج اینجا نیست!...

با آه و ناله‌ای که می‌کرد، ترسیده دوباره به عقب برگشتم و با دیدن اینکه سعی داره بلند بشه، فوراً به طرفش رفتم و با همون بغض گفتم: میثم حالت خوبه؟ میتونی بلند بشی؟

سری به نشونه‌ی اید تکون داد و همون‌طور که دستش رو به دیوار خاک‌پشتش می‌گرفت، صورتش رو جمع کرد و از جاش بلند شد؛ منم مجبوری به کمکش رفتم و بازوش رو توی دستم کشیدم و به آرومی سعی کردم حرکتش بدم.

وقتی کاملت وی جاش ایستاد، نفس پرردی کشید و خیره به دور و بر لب زد: معراج همین دور و بره نیاز؛ من مطمئنم که همینجاست!

نامطمئن از فاصله گرفتم که یکم تکیه نه‌ای نامتعادل خورد و بعد همو‌نطور که گرد و خاک روی لباسش رو تکیه م
 یداد زمزمه کرد: پیداش کن؛ خواهش م یکنم!

چیزی نگفتم که نگاهش رو به چشم مه‌ای خیسم دوخت و فقط نگاهم کرد که خود به خود سری به نشونه تاید
 تکیه دادم و دوباره به سمت ج‌ای که افتاده بودم حرکت کردم.

هوا خیلی تاریک بود و من نمی‌تونستم درست دور رو برم رو بینم؛ خدا خدا می‌کردم کیف یا گوش یام رو پیدا
 کنم.

نمیدونم چقدر هم‌ین‌طور دور خودم چرخیدم که بالاخره کیفم رو گوش‌های پیدا کردم و خودم رو بهش رسوندم؛
 زپیش رو با دس‌ته‌ای لرزونم باز کردم و هم‌ی‌ن‌جور که خرت و پرت‌هاش رو کنار می‌زدم دنبال چراغ قوه‌ام گشتم.

سخت بود، اما بالاخره پیدا کردم و هول و گیج روی هوا گرفتمش.

از جام بلند شدم و همو‌ن‌طور که با دقت به دور رو بر نگاه م ی‌کردم، به جلو قدم برداشتم.

نمیدونم چقدر از میثم دور شده بودم و چند دقیقه هم‌ی‌ن‌طور می‌گشتم که با صدایش، از حرکت ایستادم و به عقب
 برگشتم.

یکم از ج‌ای که بود فاصله گرفته بود و همو‌ن‌طور که به سمت چپ حرکت م ی‌کرد، بریده داد م یزد: نی... نیاز،
 پیداش.. پیداش کردم، این.. اینجاست!

خوشحال لبخند می‌نثارش کردم و با ذوق به طرفش رفتم؛ به جایی که اشاره م ی‌کرد نگاه کردم و با دیدن جسم نیمه
 جون معراج، زیر تلمباری از خاک و خول،

هی بلندی کشیدم و همو‌ن‌طور که دستم و روی دهنم م ی‌کوبیدم به طرفش دیدم.

هول و ترسیده کنارش افتادم و با ترس خاک‌های روش رو کنار زدم که با دیدن صورت خونپاش و جسم بی‌جونش
 عقل از سرم پ‌رید و ناخواسته اشک صورتم رو پر کرد.

- معراج! معراج! می‌شنوی صدای من رو؟ معراج چشم‌های رو باز کن!

خودم رو بیشتر طرفش کشیدم و با دست لرزونم آروم تکونش دادم و با بغض عجیبی که تو صدام بیداد می کرد لب زدم: معراج تو رو خدا پاشو! خواهش می کنم! معراج پاشو بگو چی زیت نشده، بگو حالت خوبه!

بازم واکنشی دریافت نکردم و ناامید دستم و روی صورتم گرفتم و همو نظور که های های گریه می کردم داد زدم:

همش تقصیر منه؛ همه چی!...

با دستی که روی دستم نشست امیدوار و شوکه سرم رو بلند کردم، اما با دیدن میثم دوباره اشک توی چشمهام حلقه زد و زار زدم: بگو پاشه! تو رو خدا میثم بگو پاشه!

همش تقصیر منه، همش!...

نفسی عمیقی کشی د و همو نظور که سعی می کرد اشکهاش نریزه زمزمه کرد: آروم باش نیا ز! چرا گریه می کنی؟ بهوش می یاد؛ آروم باش هیچی تقصیر تو نیست!

نگاهم رو ازش گرفتم و به موژهای بلند معراج که خونی شده روی هم افتاده بودند نگاه کردم و با بغض و اشک بیشتری لب زدم: اگه بیدار نشه چی کار کنم؟

دستم رو دوباره روی دهنم گذاشتم و همو نظور که زجه میزدم، ناخودآگاه زمزمه کردم: اگه بلند نشه میمیرم!

سرم رو پای نخم کردم و چشمهام رو بستم؛ لبم رو زیر دندونهام فشار دادم تا صدام بیشتر از ای ن بلند نشه و تو همون لحظه چیزهای نامفهومی گفتم که خودمم اصلاً نفهمیدم چیه.

انقدر توی خودم و افکار ناجورم غرق بودم که با تکیه ای میثم جیغ ترسیده ای کشیدم و از پشت هال های از اشک خیره ها شدم.

- آروم باش نیا ز؛ چرا داری خودت رو میکشی؟ ضریان قلبش داره میزنه؛ خدایی نکرده نمرده که ای نظوری اعزا گرفتی.

با پشت دستم راستم آروم اشکهام رو پاک کردم و همو نظور که سعی می کردم دست چپم رو توی بغلم مخفی کنم تا تکون نخوره به کاره ای میثم خیره شدم که دستش رو روی گردن معراج گذاشته بود و می گفت: به خدا نبضش داره میزنه نگاه؛ بیا خودت اصلاً امتحان کن! اون فقط بیهوشه؛ باید بهش فرصت بدیم تا به هوش بیاد.

آروم شده آب دماغم رو بالا کشیدم و همو نطور که به معراج نگاه م یکردم با صدای گرفت های زمزمه کردم: به هوش م یاد؟ لبخندی بهم زد و زمزمه کرد: به هوش میاد.

بعد خودش رو گوشه دیوار کشید و ادامه داد: من اینجا میشینم قشنگ مواظبشم تا به هوش بیاد.

اخمی کردم و همون طوری که به طرفش م یرفتم لجباز گفتم: لازم نکرده، خودم م میشینم اونجا مواظبشم تا به هوش بیاد.

متعجب نگاهی بهم انداخت و همون طور که کنار م یکشید تا من بشینم گفتم: اینجا با اونجا فرقی نداشت، اما خب اگه م یخوای بیا بشین.

چیزی نگفتم که کنارتر رفت و با درد دستی به پاش کشید و گفت: فکر کنم پام شکسته. نگاهم رو ازش گرفتم و همو نطور که دقیق زوم معراج م یشدم حرصی لب زدم: خبمنم دستم شکسته؛ الان کاره ای مه متری از این حرفها داریم؛ حواسم رو پرت نکن!

چیزی نگفتم که دوباره بغض تو گلویم خونه کرد و اشک از صورتم جاری شد.

نمیدونم دقیق چند دقیقه یا چند ساعت بی صدا کنارش نشستیم که بالاخره طاقت نیاوردم و ای ن بار محکمتر از قبل و حرصی تکونش دادم و گفتم: د پاشو دیگه معراج؛ تو رو خدا!

میثم نوچی کنار گوشم کرد و همو نطور که نگاهم رو سمت خودش برم یگردوند گفت:

نیا ز بچه اگه تا الان چیزی ش نشده بود با تکیه ای تو ای ضربه مغزی شد یا قطع نخاع.

بابا دو دقیقه صبر کن به هوش م یاد؛ زوری که نمیشه عزی ز من!

مظلوم لب ورچیدم و همی نطور که سعی م یکردم اش که ای خشک شد هام رو پاک کنم گفتم: آخه خیلی طول کشید؛ به هوش میاد؟

این بار کلافه نگاه چپ چپ بهم انداخت و خواست چیزی بگه که با ناله ای که از بین لبهای معراج بیرون اومد، حرفش و خورد و با ذوق گفت: به هوش اومد.

منم ذوق زده تو جام جابه جا شدم و منتظر به معراج چشم دوختم که صورتش رو از درد جمع کرد و صدای ناله‌هاش رو بالاتر برد و آروم لای چشم‌هاش رو باز کرد.

گیج و پردرد به هر دومی که بالا سرش و ایستاده بودی م نگاهی کرد و بعد که انگار به خودش اومده باشه با صدای خش دار و ترسید های گفت: ی ا خود خدا! من مردم؟ به من بگید من طاقتش رو دارم؟

نال های بلند دیگ های کرد و ادامه داد: شما نکیر و منک رید؟ آره؟ به خدا هر کاری کردم غلط کردم! اصلا من سمت این حوری موری انرفتم که؛ دیدم اونجا و ایستادن یه چند نفرم هی م یخواستن آزار و اذیت کنند من نداشتم گفتم اینا حوری ای فرشت ههاس. باورک نید!

گیج و منگ از حرف‌هاش اخ مهمام روت وی هم کشیدم یه مشت آروم به بازوش زدم و گفتم: چی میگی معراج؟ این چرت و پرتها چیه؟ حوری کجا بود؟

یکم خیره نگاهمون کرد و بعد آروم دستش و روی سرش گذاشت و با ناله گفت: پساومدی د سوال جوابم کنید آره؟ آقا به خدا من تو مدرسه ه میشه بیست م یگرفتم، اما اینجا یکم هول شدم، تو رو خدا سوا لهای سخت نپرسید!

هنگ کرده نگاهم رو سمت میثم برگردوندم که داشت م یخندید و سرش رو به نشونهی تاسف تگون م یداد و دوباره سمت معراج برگشتم که منتظر نگاهمون م یکرد و هر از گاهی هم نال های سرم یداد.

حرصی نفسم رو بیرون فرستادم و همون طور که دندونهام و روی هم میسا بیدم زمزمه کردم: ح یف اون اش که اپی که من برای تو ریختم.

بعد از جام بلند شدم و خواستم برم که میثم دستم و گرفت و آروم کنار خودش نشوند و گفت: نرو نیا ز و ایستا ببینیم چش شده! شاید سرش به سنگی جایی خورده خل شده.

نیمنگاه حرصی به قیافه گیج معراج انداختم و عصبی گفتم: این از اولشم گیج بود! منتها الان خ لتر شده.

تک خنده ای کرد و همون طور که دستم رو ول م یکرد گفت: من درستش م یکنم و ایستا؛ هنوز ویندوزهاش بالا نیومده.

چیزی نگفتم که به معراج نزد یک شد و خیره خیره نگاهش کرد و لب زد: معراج! تو منو نمیشناسی؟

مظلوم نگاهی به م یثم انداخت گفت: چرا م یشناسم میثم ی.

بعد به من اشاره کرد و گفت: معراج تو این رونمایشناسی؟

نگاهش رو سمت من برگردوند و همونطور که خبیث نگاهم میکرد گفت: این خود اعزرائیله؛ میشه شناسمش؟ نیازه دیگه داشت جوون مرگمون میکرد.

حرصی چشمهام رو براش ری ز کردم که دهن کجی بهم کرد و همونطور که دستش رو به سرش فشار میداد و سعی داشت آروم آروم تو جاش بشین و به میثم گوش داد: پس این چرت و پرتها چیه سرهم میکنی؟ آروم به سنگ پشتش تکیه داد و آب دهنش رو قورت داد و همونطور که دست و پاش رو ماساژ میداد گفت:...

- والا چی بگم؟ من مرده بودم، توی اون دنیا بودم میثم. نمیدونی چقدر خفن بود؛ کلی حوری موری دور و برم بود.

نفسش رو حرصی بیرون فرستاد و بانیم نگاهی به من گفت: بعد نمیدونم چی شد از یه صخره پرت شدم پائین و یه صدای ترسناکی گفت «معراج پاشو!» و بعد همین که چشمهام رو باز کردم قیافه‌ی ترسناک این نیا ز رو دیدم؛ ش بیه آدم خوارها شده با اون صورت خون یاش.

چپ چپ و عصبی نگاهم رو ازش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم: خاک تو سر من که نگران تو شده بودم؛ ارزش نداری که.

رو هوا حرفم زد و تند و متعجب گفت: نگران من شده بودی؟

نگاهم رو به قیافه منتظرش دوختم و خواستم چیزی بگم که میثم با خنده گفت: نگران شده بود؟ داشت خودش رو میکشت...

سریع به سمتش جبهه گرفتم و هول و حرصی میون حرفش پریدم: کی من؟ من داشتم خودم رو میکشتم؟ اونم به خاطر این؟ من نگران خودم بودم؛ این آگه میمرد من قاتل میشدم میبردنم زندان! مگر نه این قوزمیت چیه که به خاطرش نگران شم؟

قیافه جمع شد هام رو به معراج دوختم که حرصی پوست لبش رو کند و گفت: کاش میمردم! من که اون نور جام خوب بود؛ یه عالمه دختر خوشگل دورم بود. اینجا تو هم به تقاص کارت میرسی؛ اون دنیا دلم شاد میشد.

پوزخندی نثارش کردم و همون طور که نشسته به سمتش میرفتم گفتم: د تو آگهم یمر دی نم بیردن ت بهشت که؛ م یانداختنت وسط آتیش جهنم با حوریهای این دنیات، من غلط کردم تو غلط کردی بازی کنی.

صورتش رو از درد جمع کرد و همون طور که خودش رو عقب میکشید، حرصی گفت: اولاکه به من نزدیک نشو! دوما، با کاری که شما کردی و مینوی که عین پیا ز کوبی دی روش، جزء شهدا حساب میشدم و هم هی گناهام بخشیده میشد.

فقط حرصی نگاهش کردم که گوشه لبش رو آویزون کرد و گفت: هر چند الانم خداوند فضلش رو نصیب میکنه! ما نیتمون شهادت بود دیگه جانباز هفتاد درصدی شدیم، خودش نخواسته.

اهم یقی به حرفهایش ندادم و روم رو ازش گرفتم که رو به میثم گفتم: چقدر بهت گفتم میثم از این شربتها برندار! دی دی؟ دیدی شربت شهادت بود؟ دیدی میخواستن شهیدمون کنند؟ وای بچهها...

با حرفش چشمهام رو از ترس گرد کردم و گیج و با سرعت نگاهم رو به هر دوتا شون دوختم که عین من گیج مونده بودند.

- بچهها کجانند؟ چه بلایی سرشون اومده؟

با استرس دستم و روی گون هام کوبیدم و پریغض ادامه دادم: وای بچهها؛ جوونهای مردم پرپر شدن! من میدونم؛ میدونم اونا هم مثل ما یه گوشه افتادن ک سی سراغشون رونم یگیره؛ اصلا شاید تلف شده باشند؛ شاید...

میثم کلافه میون حرفم پرید و همون طور که نفس عمیق میکشید گفت: چته نیاز؟ چقدر دل نازک ش دی؟ بچهها چرا باید چیزیشون بشه؟ میدونی چقدر از ما فاصله داشتند؟ بغضم رو با آب دهنم قورت دادم و همون طور که اخم ری زی بین ابرو هام مینداختم رو به معراج با جدیت گفتم: این حرفها چیه که میزنی؟ چرا انقدر الکی میترسی و ما رو هم به استرس میندازی؟ تو دهنم دارم میگم اونا اونور بودند و با ما کلی فاصله داشتند؛ هی میگی خدای نکرده مردن دست و پا شون ای نور اونور افتاده، سقط شدن.

گیج و متعجب به خودش اشاره کرد و هنگ کرده گفت: من؟ من گفتم؟

حرصی چشم غریبها ی نثارش کردم و همون طور که از جام پا میشدم و به سمت کیفم میرفتم زمزمه کردم: نه په من! هر کاری میکنی بنده از گردن من باشه؟ دیوار کوتا هتر از نیازم مگه هست؟

چیزی نگفت که خودم رو به کیفم رسوندم و به داخلش نگاه کردم.

تا الان هر چی خرت و پرت توش ریخت ه بودم همو نجا مونده بود و دست بهشون نزده بودم.

صبحم یکی دو تا بطری آب توش انداخته بودم که خدا روشکر الان به دردمون م یخوره.

نفس عمیقی کش یدم و یکی از بطریه ا رو بیرون کشیدم و همو نظور که دنبال گوش یام م یگشتم رو به او نها داد زدم: گوش بهاتون کجاست؟...

جوابی بهم ندادند که کلهام رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و به سمتشون برگشتم؛ از جام بلند شدم و همو نظور که دوباره نزدیکشون م ینشستم، نگاهی به قیاف هه ای پکرشون انداختم و زمزمه کردم: مال معراج و که من نابود کردم؛ مال خودمم توی دستم بود بعد از انفجار ن میدونم کجا افتاده. مال تو کجاست میثم؟

کلافه نفس عمیقی کشید و همو نظور که با درد پاش رو ماساژ م یداد، نگران لب زد:

مال من دست افش ین بود؛ م یخواست با بچهها عکس بندازه، گوشیش شارژ نداشت.

آب دهنش رو صدادار قورت داد و همو نظور که نگاهش دورانی بین من و معراج م یچرخید ادامه داد: مثل اینکه بدبخت شدیم؛ ت وی این دره گیر افتادیم، بدون اینکه کسی بدونه کجا یم!

ناخنهام رو با ترس به کف دستم فشار دادم و نگاهم رو به زمین دوختم؛ گوشه لبم رو آروم گاز گرفتم و پ شیمون زمزمه کردم: همش تقصیر منه! واقعا نم یدونم چرا یهو اون کار رو کردم و...

معراج میون حرفم پرید و کلافه و پردرد، در حالی که سعی میکرد جاب هجا بشه و خون روی صورتش رو پاک کنه گفت: ب یخیال اینکه الان کی مقصره و کی نیست؛ مهم اینکه من از ه یچی خبر ندارم و اصلا نم یفهمم چطوری سر از اینجا در آور دیم. میثم اصلا پیش ما نبود؛ چطوری الان اینجا است؟ یا مثلا صد ای انفجار که کم نبود؛ پس چرا کسی نیومد کمکمون؟

دست چپم و روی دست راستم گذاشتم و از درد، اخم ریزی وسط ابرو هام نشوندم و گیج لب زدم: من چیز چندان درستی نم یدونم؛ فقط م یدونم که باهم بحثمون شد و من گوشه رو پرت کردم که از روس یمما رفت و افتاد رو مینا...

با خند هی خفه و مثلاً کنترل شد هی معراج، منگ نگاهم رو از دستم به قیاف ها ش سوق دادم که با لگد نه چندان محکم میثم به پاش، خند هاش رو قورت داد و با آخ بلندی زمزمه کرد: به خدا من اصلاً یاد یه چ یز دیگه افتادم؛ چرا میزنی؟

این بار نگاهم رو به میثم دوختم که چشم غر هی غلیظی به معراج رفت و همو نظور که سعی داشت حواسش رو جمع کنه، خیره به بطری ت وی بغل من زمزمه کرد: منم دقیق چیزی یادم نم یاد، اما م یدونم که شما داشتید با هم بحث می کردی د و خیلی به میدون مین و این دره نزدیک بو دید؛ منم ترس یدم دعوا بالا بگ یره اومدم طرفتون تا بکشونمتون ای نور، اما قبل از اینکه برسم و حرفم رو بزنم، نیا زگوشی معراج رو پرت کرد وسط میدون و بعد اسم معراج و داد زد. من چ یز زیادی نفهمیدم و فقط یادمه که هر رو تاتون رو به سمت دیگه هول دادم که هر سه افتادیم ت وی دره؛ هم ین! حالا اینکه چرا ما رو پیدا نکردن یا چه خبر شده رو نم یدونم، اما یادمه که هیچ کس حواسش به ما نبود و احتمالاً نفهمیدن که ما کجا یم.

منگ و درحالی که نگاهم رو بین ارتفاع بلند دره و هوای سیاه آسمون م یچرخوندم، دستی به سرم کش یدم و

ترسیده گفتم: هیچکی نم یدونه کجا یم؟ صد ای ازشون نیومد که ادامه دادم: ما اینجا گیر افتادیم؟

بازم حرفی نزدند که نگاه اشک یام رو به قیاف ههاشون دوختم و پرسیدم: ولمون کردن رفتن؟

میثم لبخند ک مرنگی نثارم کرد و با نفس عمیقی که م یکشید گفت: حداقلش اینکه باهمیم؛ حالمون خوبه و

سالمیم. من که فقط پام شکسته و کلهم ضرب دیده؛ شما حالتون خوبه ؟

بغضم رو سخت قورت دادم و درحالی که سعی م یکردم به خودم دلداری بدم جواب دادم: آره مهم اینکه باهمیم!

منم فقط دست چپم یکم مثل اینکه شکسته و سرم یه کوچولو زخم شده، مگر نه همه چی خوبه.

هر دو با هم نگاهمون رو به معراج دوختیم که یکم دست و پاش رو تگون داد و با چند تا سرفه مصلحتی لب زد: منم که

والا نه دست و پام شکسته، نه سرم آنچنان ضرب دیده؛ فقط ای ن کمرمه که محکم خوردم زمین یکم درد داره و کنار

پیشونیا م باز شده .

همین!

با نچ نچ میثم، همو نطور که سعی م یکردم در بطری رو باز کنم، نگاهم رو بهش دوختم که میگفت: ما رو باش نگران کی بو دیم، گفتیم مرده، خدا رحمتش کنه. استخو نهاش هم آخم نگفته.

بطری رو جل وی چشمهام گرفتم و از گوشه‌اش به معراج حرصی خیره شدم که چپ چپ نگاهی به میثم انداخت و به جوابش گفت: تقصیر منه ورزشکارم؟ به من چه که شما سوسولید؛ من بدنم محکم مگر نه با ای ن ارتفاع قطع نخاع شده بودم.

اهم یی به جر و بحثشون نکردم و همون طور که به بطری نگاه م یکردم، آب دهنم رو با زور از گل وی خشک شد هام رد کردم و گفتم: آب م یخورید؟

نگاهشون رو بهم دوختن که بطری رو پاپین آوردم و با پووف کلاف های لب زدم: من از دهنی بدم م یاد! چی کار کنیم؟

برای اولین بار لبخند مهربونی از طرف معراج دریافت کردم که همراهش م یگفت: بخور!

ما مشکلی با دهنی نداریم.

به میثم نگاه کردم که نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت و حرفی نزد؛ منم بطری رو به طرفش گرفتم و گفتم: آقا میثم بیا اول شما بخور! من یه کاری ش م یکنم.

کلافه نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به معراج لب زد: من از دهنی بدم ن میاد فقط...

معراج میون حرفش پرید و با چشم غره‌ی غلیظی گفت: فقط و زهرمار؛ بخورن یا ز مردم از تشنگی.

فقط گ یج نگاهشون کردم که میثم دل و به دریا زد و گفت: معراج وسواس شدید داره.

متعجب سرم رو سمتش چرخوندم که نگاه چپ چپی به م یثم انداخت و رو به من گفت:

دروغ می‌گه؛ وسواس ندارم من، همش عیب و ایراد م یذاره رو آدم.

با حرف میثم این بار مثل ربات نگاهم به سمت اون چرخید که خیره به معراج م یگفت:

یعنی چی که دروغ می‌گه؟ وسواس نداشته باشی از اینکه دهنی کسی رو بخوری حالت به هم م یخوره؛ دیگه به من که

نگو بچه!

کلافه بطری آب رو پا ین آوردم و همو نظور که سمت معراج م یگرفتم گفتم: بیا بگیر بابا من اون قدرها هم سوسول نیستم؛ م یتونم دهنی بخورم وقتی مجبور باشم.

آب دهنش رو سخت قورت داد و آروم بطری و ازم گرفت؛ با اخ مه‌ای در هم بهش زل زد و همو نظور که متفکر جل وی چش مه‌اش م یچرخوند گفت: یعنی اگه من این رو بخورم، تو بعدش دهنی من رو می خوری؟

فقط چش مه‌ام و روی هم گذاشتم و به تگون دادن سر اکتفا کردم که یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و با نی م نگاهی به من و م یثم گفت: بعدشم م یثم دهنی تو رو م یخوره؟ بازم فقط ب یحرف ت اید کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و همو نظور که نوچ م یکرد گفت: نخیر همیشه!

میثم حرصی و کلافه دستی به پیشونی زخم شده‌اش کشی د و غ رید: وای معراج دیوونهام کردی؛ چرا همیشه؟

خونسرد شونه بلا انداخت و ب یتوجه به حرص ما زمزمه کرد: همیشه تو دهنی ن یا ز رو بخوری که؛ هیچ جوره همیشه!

میثم متعجب و گ یج نگاهی بهش انداخت و گفت: چرا نشه؟ من مشکلی با دهنی ندارم، م یخورم ع یب نداره.

گوشی لبش رو به سمت پا ین کج کرد و ب یتوجه به حرف میثم گفت: کلا نم یشه تو دهنی نیا ز رو بخوری!...

این بار من حرصی نفسم رو به سمت بیرون فوت کردم و همو نظور که کلافه با کف دستم به پیشون یا م م یکوبیدم زمزمه کردم: وای معراج پس چی کار کنیم؟ تو بخور؛ عیب نداره بعدش میثم بخوره، بعدش من میخورم.

به حالت مسخره صورتش رو جمع کرد و همو نظور که چشم‌هایش رو درشت میگرد گفت: عع راست م یگی؟ چه فرقی کرد؟ اون موقع تو دهنی میثم رو م یخوری دیگه.

خسته از این جرو جح‌هاش، پوست لب خشک شد هام رو زیر دندو نهام گرفتم و حرصی کندم، که نگاهش رو به ل بهام دوخت و گفت: خب بیا اول تو بخور، بعد من م یخورم، بعد مید یم میثم م یخوره؟...

به جای من میثم به حرف اومد و مثل من خسته از این حرف‌ها زمزمه کرد: بابا مگه تو از دهنی بدت ...

این بار معراج بود که حرصی شده م یون حرف میثم پرید و گفت: ای بابا! آقا اصلا ش اید من دلم بخواد ده نی نیا ز رو بخورم؛ چه گیری دا دی به اینکه من از دهنی بدم میاد.

نگاه گ یجم رو به نگاه متعجب میثم سوق دادم و بعد از اینکه مطمئن شدم جوابی واسه گفتن نداره، دست راستم رو به زمی ن گرفتم و آرام از جام بلند شدم؛ به سمت کیفم رفتم و بطری دیگه رو ب بیرون کشیدم و همونطور که پر درد از رفت و آمد زیاد تلو تلو میخوردم گفتم: بابا اصلا من از این بطری میخورم؛ شماها اون بطری رو بخورید!...

معراج بطری خودش رو توی دستش جابهجا کرد و چپ چپ نگاهی بهم انداخت که داشتم آرام دوباره توی جام می نشستم و گفتم: یه بطری دیگه داشتی و ما رو سه ساعته معطل کردی؟

منم متقابلا چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: مگه نمیبینی وسط یه دره گی ر افتادیم؟ از کجا معلوم کی بیان دنبالمون؟ یا اصلا از کجا که بدونن ما کجا میم؟ اوم دیم و اینجا گیر افتادیم؛ گفتم حداقل آب داشته باشیم.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که با درد و زور دست چپ رو تکیه دادم و بطری رو باهاش گرفتم؛ همونطور که نفسم رو از درد توی سین هام حبس کرده بودم دست راستم رو به درش گرفتم و فوراً بازش کردم؛ بطری رو دوباره به دست راست دادم و همونطور که نفسم رو بیرون میفرستادم گفتم: بخورید؛ فقط کم بخورید، خیلی کم! فقط سر تکیه دادن و منتظر به من نگاه کردند که آرام بطری رو بالا بردم یک کوچولو ازش سر کشیدم.

دلم بیشتر میخواست اما همین که گلوی خشک شد هام تر بشه کافیه.

این بار آب دهنم رو راح تر قورت دادم و به اون دو تا نگاه کردم که مثل من اول معراج و بعد میثم، یه قلوپ از آب خوردن و بطری رو سمت من گرفتند.

منم بطری خودم رو دوباره با همون زحمت بستم و بعد دستمال پارچه های از کیفم بیرون کشیدم.

با سختی مرطوبش کردم و خیره به قیافه های متعجب پسر ها که من رو نگاه میکردند گفتم: صورت هر دوتا تون پره خونه؛ همیشه که اینطور بمونید.

میثم خودش رو همونطور نشسته عقب کشید و در حالی که سعی می کرد به دیوار پشتش تکیه بده زمزمه کرد:

اره ولی...

آرام به سمتش رفتم و بدون اجازه به اینکه ادامه بده دستمال رو روی گون هاش کشیدم و گفتم: ولی چی؟ ادامه بده؟

حرفی نزد با نیم نگاهی به چشمهام خجالت زده سرش رو پا بین انداخت و به جای دیگ های خیره شد؛ منم حرفی نزد و با نیم نگاهی به ق یافه اخمو معراج به کارم ادامه دادم.

نتونستم کامل، اما کم و بیش خون روی صورتش رو پاک کردم و با نیم نگاهی به زخم جزئی سرش، عقب کشیدم و رو بهش لب زدم: تموم شد.

نگاهش رو آروم بالا آورد و با لبخندی تشکر کرد که نگاهم رو کامل سمت معراج برگردوندم و به سمتش رفتم که یکم تو جاش جاب هجا شد و همو نظور که سرش رو عقب م یکشید، غد و یه دنده گفت: لازم نکرده صورت من رو پاک کنی؛ بده خودم م یتونم.

بیتوجه به حرفش کنارش نشستم و دستمال رویه بارد یگه نمناک کردم؛ بعد آروم روی زخم گونهاش کش یدم که صورتش رو از درد جمع کرد و عقب کشید.

کلافه نگاه چپ چ پی بهش انداختم و با فحشی که زیر لب م یدادم، دوباره مشغول شدم که این بار برعکس دفعه قبل مقاومتی نکرد و بیحرکت ایستاد.

منم با احتیاط مشغول پاک کردن خون و خاکه ای شدم که به صورتش چسبیده بودند.

نمیدونم چقدر از شروع کارم گذشته بود و من چقدر جلو رفته بودم، اما با سنگینی نگاهش، کلافه دست از کار کشیدم و نگاهم رو به چش مهاش دوختم که لبخند کوچیکی زد و آروم گفت: فکر نکن صدات رو ن میشنیدما.

گیج یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و با تک خندهای پرسیدم: مگه من فکر م یکردم کری؟

حرصی لبخند روی لبش رو خورد و در عوض اخم ریزی بی ن ابروهاش نشوند و موشکافانه لب زد: نوچ! اون موقع که گ ریه م یکردی و التماس م یکردی پاشو رو م یگم.

هول کرده دهنم رو باز کردم و بدون اینکه چیزی بگم بستم؛ بعد دوباره دستمال رو به صورتش نزدیک کردم و یکم دلخور زمزمه کردم: پس مرض داشتی بلند ن میشدی؟

دوباره لبخند روی روی لبهاش نشوند و نرم دستش و روی دستم گذاشت و همو نظور که از صورتش دور می کرد گفت: میخواستم پاشم، اما یه چی زی مانع م یشد؛ نه اینکه خودم بخواما، انگار یه چیزی من و گرفته بود. فقط صداهاتون رو میشنیدم؛ نه م یتونستم حرف بزنم، نه میتونستم تگون بخورم.

چیزی نگفتم و دستم رواز زیر دس تهای بزرگ و داغش ب یرون کشیدم و گفتم: به هر حال مهم نیست! گفتم که ترسیده بودم بیافتی بمیری خونت ب یافته گردن من.

لبخند روی لبش رو پررنگ تر کرد و با گفتن «باشه، تو راست میگویی» نگاهش رو ازم گرفت که حرصی نفسم رو ب یرون فوت کردم و همو نظور که از گوش هی چشم به میثم کنجکاو نگاه م یکردم دوباره مشغول شدم. حالا من ترسیده بودم چهار تا کار احمقانه کردم، دیگه تا عمر دارم م یخوان بکوبن تو سرم. اهمیتی به حرفها و نگاههای بی پروا معراج نداختم و تو افکار خودم غرق بودم که یهو...

دست چپم رو توی مشتش گرفت و خواست تکون بده که ناخودآگاه، جیغی از درد زدم و خودم رو عقب پرت کردم.

- چی کاری کنی معراج؟ مگه نمیبینی شکسته؟

قیاف هام رواز درد جمع کردم و دستم و روی صورتم گذاشتم که صدای میثم از کنارم بلند شد: چی شد نیاز؟ چی کار کردی معراج؟

از لای انگشت هام به معراج زل زدم که اخم غلیظی کرد و با چشم غره ای که به میثم م یرفت رو به من گفت: چرا کولی بازی در میاری نیاز؟ داشتم نگاه م یکردم ببینم چی شده؟ بده من دستت رو!

دستم رواز روی صورتم کنار زد و همو نظور که نگاه چپکی به قیاف هی ت وی همم م یانداخت، دست دیگ هام رو دوباره، اما محتاط تر توی دستش گرفت و با نیم نگاهی بهش گفت: این شکسته نیاز.

اخم هام رو پررنگ تر کردم و حق به جانب گفتم: یعنی میگی من دروغ میگم؟ چرا مثلاً باید بیام به دروغ بگم دستم شکسته؟

کلافه دستی به چشمهایم کشیدم و درحالی که نفسم رو با حرص ب یرون م یفرستادم زمزمه کردم: کلاً از ریشه مشکل داری؛ فقط دنبال یه بهونه های پیری به آدم. من کی گفتم دروغ میگویی؟ م یگم دستت شکسته؛ فقط یکم کوفته شده و دررفته.

ابروی بالا انداختم و با نیشخند دی لب زدم: مستر دکتر معراج، دارو هم تجویز م‌یکنید یا فقط تشخیص م‌دید؟
مثل دخترها پشت چشمی برام نازک کرد و همو‌نطور که سعی داشت دستم رو فشار بده گفت: این هی‌چیاش شبیه دسته شکسته نیست سرکار خانم؛ این قشنگ از ورمش معلومه که چشه، بعدشم اگه شکسته بود اصلاً نم‌یتونستی تکون بدی، اما تو باهاش کار می‌کنی.

چیزی نگفتم که پ‌یروزمندانه ابروی بالا انداخت و خواست حرکتی روی دستم بزنه که دست مردونه و بزرگ میثم هم روی دست ما نشست.

هر دو گیج و منگ بهش زل‌زدیم که آروم کنارمون نشست و رو به معراج گفت: نکن معراج! تو چی م‌یدونی از دست در اومده و شکسته؟ شکسته باشه هم م‌یشکونیاش، ولش کن!

خواست دست معراج رو کنار بزنه که مقاومت کرد و همو‌نطور که با چش‌مهای ریز شده نگاهش م‌یکرد گفت: بلدم! خودم م‌یدونم چیکار کنم چی‌کار نکنم.

با قیاف‌هی متعجب و پراضطراب به صورت در هم میثم زل‌زدم که آب‌دهنش رو صدادار قورت داد و پرحرص گفت: ولش کن...!

معراج اولش فقط نگاهش کرد، اما بعد مکثی دستم رو رها کرد و با پوزخندی زمزمه کرد: اوه ببخشید، به من چه اصلاً بیا بگ‌یر دوست دختری رو؛ ی‌ه وقت نخورمش.

با چش‌مهای گرد شده نگاهم رو بینشون چرخوندم و در آخر روی صورت میثم نگه‌داشتم که پشیمون از برخورد تندش دستی به گردنش کشید و همو‌نطور که سعی م‌یکرد تک‌خنده زوری بکنه زمزمه کرد: فعلاً که دوست دخترم بیشتر از من به تو توجه م‌یکنه؛ قهر کردنت بر ای‌چیه؟

معراج یه ت‌ای ابروش رو بالا انداخت و همو‌نطور که پوزخندش رو پررنگ‌تر م‌یکرد گفت: آها پس از ای‌ن ناراحتی؟ خب نیا ز خانم این‌چه کاریه م‌یکنی؟ آدم ب‌اید بر ای‌دوست پسرش از دل و جون مایه بذاره؛ چرا بهش نم‌یرسی؟

میثم هم اخ‌مهاش رو ت‌وی هم کشید و م‌یخواست جوابش و بده که متعجب و منگ بین حرفش پ‌ریدم و گفتم: و ایستید و ایستید! دا رید چی م‌یگید اصلاً؟ یعنی چی این حرفا؟ کی دوست دخترکیه؟

معراج نیشخندی زد و با اشاره به میثم با لحن مسخرهای گفت: من دوست دختر میثم؛ بعد پیامکی به هم
دل می دیم قلوه می گیریم.

حرصی چشم غرها ی به میثم رفتم و رو به معراج زی ر لب غ ریدم: من به کسی دل ندادم و قلوه نگرفتم! این چرت
و پرتها چیه میگ ی؟

دوباره پوزخندی نثار جفتمون کرد و همو نظور که خیره به دس تهای من و م یثم که هنوز روی هم بودند نگاه م
یکرد زمزمه کرد: کاملاً معلومه.

کلافه نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که هول دستش رو عقب کشید و زیر لب معذرت خواهی کوتاهی کرد و رو
به معراج گفت: بس کن معراج! من فقط می خواستم که ...

میون حرفش پرید و کلافه و خسته گفت: باشه ب یخیال میثم اصلاً حوصله ندارم؛ هرچی شماها بگید.

بعد ساق دستش و روی چشم مهاش گذاشت و ب ی توجه به ما نفس عمیق کشید؛ منم سرم رو با حرص به سمت
میثم برگردوندم و نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و بی صدا لب زد: به من ربطی نداره به خدا.

چشمهام رو ریز کردم و همو نظور که آروم به سمت دیگ ه ای می رفتم و به اونم اشاره می کردم سمتم بیاد لب
زدم: ما مگه با هم رابطه اون جوری داریم ؟ سرش رو به دو طرف تگون داد و زی ر لب گفت: نه نه اصلاً!

بازم یکم فاصله گرفتم و بعد از اینکه مطمئن شدم معراج صدامون رو نم یشنوه، یه گوشه نشستم و میثم کنارم
نشوندم و حرصی گفتم: مگه ما قرار نداشتیم یکم صحبت کنیم و رفت و آمد بر ای ...

میون حرفم پ رید و فوراً گفت: ازدواج بله!

سرم رو به نشونه ی تاید تگون دادم و ادامه دادم: ...

مگه قرار نبود کسی نفهمه ما باهم در ارتباطیم؟

شرمنده نگاهش رو پا ین انداخت و لب زد: خودش فهم ید، من نگفتم.

خواستم چیزی بگم که صدای معراج م یون حرفم پری د و چشمهام رو گرد کرد: دروغ میگه خودش گفت.

متعجب نگاهم رو سمت معراج که تو همون حالت حرف م یزد انداختم و درحالی که عقب عقب می رفتم و با گرفتن گوش های لباس میثم اونم طرف خودم م یکش یدم آرو متر لب زدم: این که م یگه خودتون گفتید!

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و با نگاه چپکی به معراج زمزمه کرد: درسته خودم گفتم، اما با زور از زیونم کشید بیرون؛ یعنی یه دستی زد بهم.

دوباره معراج به ج ای من ل بهاش رو از هم باز کرد و جوابش رو داد: بازم دروغ میگه؛ خودش اول گفت شمار هاش رو دارم.

نگاه حرص یام رو به میثم دوختم که رو به معراج کرد و بلندتر گفت: اولین که انقدر حرفه ای ما رو گوش نده؛ دومی ن که بله من گفتم اما تو گفتی خودت شمار هی نیا ز رو نداری، منم گفتم دارم.

باز نگاهم رو سمت اون یکی برگردوندم که دستش و از رو چشمه اش برداشت و همو نظور که با چشمهای ریز شده واسه میثم خط و نشون م یکشید گفت: نذار دهنم رو باز کنم بگم چ یا لو داد یا!...

منگ و گیج باز نگاهم رو برگردوندم که میثم چند تا سرفه مصلحتی کرد و گفت: اصلا ما چرا داریم بحث م میکنیم؟

معراج جوابش رو نداد که رو به من کرد و گفت: شما ادامه حرفتون رو بگید؛ اصلا توجه نکنید.

سردرگم سری به نشونهی تاید تکون دادم و خواستم ادامه حرفم رو بگم که دوباره معراج وسط حرفم پرید و گفت: من ن میفهمم این پیچ پ پیچ چیه! حرف نیا ز اینکه چرا به این یارو از رابط همون گفتی که حالا بخواد فضولی کنه ی اکاری کنه که خدایی نکرده ما به هم نرسیم؛ حرف منم اینکه برام اصلا مهم نیست که شما چی کار م یکنید و چی کار نمیکنید و دیگه هم دلم نم یخواد رفیقم و برادرم رو از دست تو افعی نجات بدم، بذار خودش بدبخت بشه؛ حرف میثمم که اصلا مهم نیست، م یثم اصلا حرفه اش به درد بخور نیست؛ تمام!

خسته از این همه تند تند حرف زدن نفس عمیقی کشید و همو نظور که سعی م یکرد از جاش بلند شه زمزمه کرد: بهتره به جا این حرفها پاشید یه خاک ی به سرمون بری زیم! تو این تاریکی و نصفه شبی هیچکی کمک ما نم یاد؛ ما هم ن میتونیم اینجا بمونیم، پس بهتره راه ب یافتیم ی ه راهی پیدا کنیم.

دلخور از حرفهاش، منم از جام بلند شدم و درحالی که آروم آروم به سمتش قدم برمیداشتم گفتم: نخیرم! من نمیخواستم بگم که به معراج ربط نداره یا فضوله من فقط...

دستش و به نشون هی سکوت بالا آورد و لب زد: باشه نیا ز تمومش کن! من الان اصلا حوصله ندارم؛ بهتره یه راهی واسه خلاص شدن پیدا کنیم، چون شدیداً گشن هام هم هست.

چیزی نگفتم و فقط به قیافه اخم کرده و موهای ژولیده پولید هاش نگاه کردم که دست به لبهای خاکی شد هاش کشید و همون طور که آروم آروم و لنگون به طرف میثم میرفت گفت: دستت و بده من پاشو! با این وضع یتت فکر کنم باید زیر پر و بالت رو بگیرم.

دستش رو به طرف میثم دراز کرد و با احتیاط از روی زمی ن بلندش کرد؛ زیر بغلش رو آروم روگردنش انداخت و همونطور که به حرفه ای میثم گوش میداد راه افتاد.

- معراج به نظر من نباید الان جایی بریم. اگه همین جا بمونیم خیلی راحتتر پیدامون میکنند؛ شاید یه نفر دیده باشتمون اینجا.

به سمت کیفم رفتم و درحالی که گوشم به حرفه ای معراج بود از روی زمین خاکی برش داشتم.

- نه میثم! اگه ما روم یخواستند پیدا کنند تو این همه مدت پیدا میکنی. از ظهره ما نیست و ناپیدی دیش دیم؛ پس چرا کسی نیومده دنبالمون؟ همین راه و مستقی میگیریم بریم یه جادرم یایم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و ادامه داد: چیزی داری جلمون رو روشن کنه؟

متعجب سرم رو به دور و بر تکون دادم و با پیدا کردن چراغ قوهام کنار جایی که میثم افتاده بود، فوراً به سمتش رفتم و با برداشتنش و نشون دادن به معراج گفتم: اینه.

نورش کمه، اما بهتر از هیچ چیزه!

به تکون دادن سر اکتفا کرد و نگاهش رو گرفت که سر ریه کنارشون رفتم و چراغ رو به جادهای روبهروم گرفتم و باهاشون حرکت کردم.

نمیدونم چقدر به همین حالت جلو رفتیم و چند ساعت گذشته بود که یهو...

توقف کردند.

گیج و ترسیده از این کارشون جیغ بلن دی کشیدم و همو منظور که رو هوا م یپ ریدم داد زدم: چی بود؟ مار بود؟

متعجب و هنگ کرده از کارم، فقط نگاهم کردند که با استرس آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به نشونه‌ی چیه تگون دادم؛ اونها هم از هم دیگه جدا شدند و معراج با چشم غره‌ی کوچیکی زمزمه کرد: دیوونه بود دیوونه‌تر هم شد. مار کجا بود؟ ما مگه اصلا حرکتی کردی م که اینطوری می کنی؟

آسوده از اینکه ح یوونی تهدیدمون نم یکنه، نفس عمیقی کشیدم و درحالی که سعی می کردم ترسم رو پنهون کنم گفتم: ببخش ید که نصفه شب با مدیر و معاون مدرسه‌ام، وسط میدون جنگ گم شد هما؛ حق ترس یدنم ندارم؟ خب من داشتم به این فکر می کردم که نکنه الان گرگی، شغالی، ماری، چ یزی بیاد و به ما حمله کنه؛ بعد شما یهو وایستادید ترسیدم دیگه.

معراج بدون توجه به حرفه‌ای من چراغ قوه رو از دستم کشید و با احتیاط از ما دور شد و خیلی ناگهان ی ت وی س یاهی ناپ دی د شد.

منم ترسیده از این اتفاق متعجب به م یثم نگاه کردم که از درد اخمی بین ابروهاش نشونده بود و با دقت به جایی که حدس م یزد معراج باشه نگاه م یکرد.

نمیدونم مثل من از اینکه اتفاق ب دی افتاده باشه ترسیدی ا چیزه دیگه که چند قدم لنگون لنگون جلورفت و با صدای بلند گفت: معراج! کجا رفتی یهو؟ چرا صدات در نمیاد؟

صدای من از جانب معراج دریافت نشد که میثم نگاهش رو به من دوخت و همو منظور که سعی م یکرد بازور راه بره، قدم ی به سمت برداشت و نگران لب زد: نیا ز تو اینج ا بمون، من برم ببینم این پسره باز چش شد.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و برعکس چیزی که درواق عیت بود، خونسرد گفتم: باشه برو! من از ه یچی نمیترسم، اینجا اصلا تاریک نیست و من احتیاجی به هی چ مردی ندارم.

نمیدونم تیکه‌ی صحب تهام رو گرفت یا نه، اما بیتوجه فقط سر تگون داد و ازم دور شد که با حرص پای راستم رو به زمین کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم: بری به جهنم.

که همون لحظه میثم هم عین معراج داخل سیاهی گم شد و از جل وی دیدم رفت.

#میثم

آروم و با احتیاط از نیا ز جدا شدم و به سمت جایی که معراج رفته بود قدم برداشتم.

نمیدونم دقیق چقدر جلو رفته بودم که حس کردم دیوارهای دور و برم نزدی کتر و راهی که میرم تنگتر میشه.

حس خفگی داشتم و احساس میکردم اکسیژن خیلی کمی وجود داره؛ هوا هم که تاریکه تاریک بود و هیچ جوره چشمم جلو رو نم دید.

باز هم چند بار معراج رو صدا زدم اما جوابی نشنیدم که ناچار به جل و حرکت کردم و همونطور که دستم و جلوتر تکون میدادم تا با چیزی برخورد نکنم، با دیدن نور کم جونی به سمتش رفتم.

هرچی جلوتر میرفتم نور بزرگتر رو و پر نورتر میشد و وقتی رسیدم متوجه معراج شدم که چراغ قوه رو تو صورتم گرفته بود و میگفت: شای دمن میخواستم شما رو قال بذارم در برم، چرا دنبالم اومدی؟

از شدت نوری که معراج توی چشمم انداخته بود، چشمم مهام رو بستم و همونطور که دستم رو جلوی صورتم میگرفتم غریبم: اون لامصب رو بکش او نور کور شدم! تو خیلی غلط کردی؛ هیچ معلوم هست چی کار میکنی؟ اینجا کجاست دارم خفه میشم؛ چرا انقدر خفه است؟

چراغ رو از روی چشمم به سقف هدایت کرد و با لبخند میدواری گفت: اینجا یه تونله؛ احتمالا راه ارتباطی بوده توی جنگ، پس قطعاً اون سرش بازه و راه نجات ماست!

همین رو مستقیم بریم میرسیم احتمالا.

ذوق زده از این خبرش، یکم دیگه بهش نزدیک شدم و با لبخند کمرنگی لب زدم: اینکه عالیه! برو نیا زرو هم بیار و بریم.

به قیاف هاش زل زدم که بدجنس ابروی بالا انداخت و گفت: میثم این یه فرصت عالیه؛ بیا نیا ز رو قال بذاریم در بریم، از شرشم خلاص میشیم.

اخمهام رو حرصی توی هم کشیدم و زیر لب غریدم: من ن میدونم این دختره چه هیزم تری به تو فروخته که ای نطوری م یکنی! برو بیارش گناه داره؛ من پام درد می کنه نمیتونم برم.

چند ثانی هی خیره نگاهم کرد، اما بعد پوزخندی زد و گفت: میرم اما نمی ترسی دوستدخترت رو بخورم؟

از گوش هی چشم نگاه بدی بهش انداختم و با صدای کنترل شده های لب زدم: بیا برو معراج صدای من رو درنیا! انقدرم نگو دوست دخترت اون دوست دختر من نیست، مفهومه؟

چیزی نگفت و ب یحرف چراغ رو به همون راهی که ازش اومده بودیم گرفت و خواست حرکت کنه که...

نمیدونم چی شد چراغ خاموش شد و پشت بندش صدای جیغ نیا ز بالا رفت.

- وای معراج چی کار می کنی؟ بکش او نور خفه شدم؛ نفسم در نمیاد.

متعجب دستم و توی فضای تاریک تکون دادم و خواستم چیزی بگم که پشت بند حرف نیاز، معراج داد زد: آیی نیا ز زیر دست و پای من چی کار می کنی؟ امون بده برم کنار خب چرا لگدم یاندا زی؟

عصبی از اینکه نمیتونستم چیزی ببینم و تصویری که توی ذهنم نقش بسته بود چند قدم به سمت راست حرکت کردم و غریدم: چه غلطی داری می کنی معراج؟ چه خبره؟ نیا ز تو اینجا چی کار می کنی؟

نمیفهمیدم دقیق تو چه وضعیتی بودند که با وجود اینکه صداشون کردم، بازم اهمیتی ندادند و به صحبت تهاشون ادامه دادند.

- عه چی کار می کنی معراج؟ تنه لشت رو جمع کن؛ له شدم مرت یکه.

- عه چقدر حرف میزنی؟ و ایستادن این چراغ رو پیدا کنم خب؛ نمی بینم که چه خبره.

منگ دستم رو به دیوار تونلی که توش بودیم چسبوندم و روی زانو هام نشستم که دوباره صدای جیغی نیا ز بلند شد.

- خب من که دارم قیاف هی نحس تو رو م ببینم؛ حداقل کل هات رو یکم بکش عقب، اهه!

- هیس بابا از خداتم باشه؛ ایناها پیداش کردم وایستا!

بعد صد ای هر دو قطع شد و من همچنان منتظر بودم تا بفهمم چی پیش اومده که یهو نور چراغ قوه روی سقف تونل پخش شد و تق ریبا فضا رو روشن کرد.

کنجکاو و متعجب نگاهم رو به نیا ز و معراج دوختم که کنار هم نشسته بودند.

نیا ز داشت دستش رو ماساژ میداد و معراجم با لبخند بدجنسی نظار هاش م یکرد که چشم غرها ی تح و ی ل گرفت و با صدای حرصی و گیج من به سمت من برگشت.

- میشه بدونم چه خبره؟ معلوم هست دارید چی کار میکنید؟

معراج شون های بالا انداخت و بیخیال، انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده لب زد: داشتم م یرفتم خوردم به نیا ز، افتادم رو دستش.

عصبی یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و زمزمه کردم: روی دستش؟

که اونم مثل من ی ه ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت: رو دستش یا رو خودش زیاد فرقی نداره! به هر حال از عمد که نکردم؛ تونل تا ریکه.

نگاهی به نیا ز که مظلوم نگاهم م یکرد و حرفی نم یزد انداختم که معراج ادامه داد: حالا که نیا ز خودش اومده بهتره س ری عتر راه بیافتیم تا از اینجا خلاص شیم؛ اصلا اکسیژن نداره.

بازم سکوت کردم که خودش آروم از جاش پاشد و دستش رو طرفم گرفت که به اجبار گرفتم و از جام بلند شدم.

نیا ز هم به تبعید از ما از جاش بلند شد و با نگاه حرصی رو به معراج گفت: ه عی داشتم صدات رو م یشنیدما؛ من رو م یخواس تی قال بذاری بری ؟

بعد نگاهش رو سمت سقف برگردوند و همو نظور که سعی داشت تند تند حرف بزنگفت: خدا یا خودت م ببینی

دیگه؟ با دو تا انتر و منتر ولم کردی وسط بیابون نه امن یت جانی دارم نه روحی؛ به جون خودت اگه اعزرائیل و

اسرافیلت رو م یفرستادی کمتر م یترسیدم تا اینا. این چه وضعیتی برای ما درست کردی بالا غیرتا؟ آگه م یخوای بکشی
خب یه دفعه صاعقه بزن درجا خشکم کن، چرا زجر کشم میکنی؟

اخمهام رو کلافه ت وی هم کشیدم و درحالی که پیشون یام رو ماساژ میدادم گفتم: ببین نیا ز ما...

میون حرفم پ رید و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم زیر لب زمزمه کرد: تو ی کی هیچی نگو که هنوز باورم نمیشه
اونجا ولم کردی و تنهایی اوم دی اینجا.

بعد همو منظور طلبکار رو حرصی دستش رو به بدنش فشار داد و جلوتر از ما حرکت کرد که به ناچار پووف کلافهای کردم
و دنبالش راه افتادم و معراج هم با دهن ک جیای به نیا ز کنارم حرکت کرد و غرید: ب لای جونه؛ م ین نکشه غرغره این
م یکشه.

نگاه چپکی بهش انداختم که اهمیتی بهم نداد و آرام دستم رو ت وی دستش گرفت و کمکم کرد راه برم.

تق ریا همیشه گفت چند ساعتی به همی ن روال حرکت کردیم که بالاخره به سر تونل رسیدم و با خروجمون، هجوم نوری
که تازه تازه داشت ت وی آسمون بالا م یاومد، کاری کرد که ناخودآگاه چشم مهمام رو ببندم و بگم: آخ کی صبح شد؟

با حرف نیا ز آرام آرام چشم مهمام رو از هم باز کردم و گیج به اطراف چشم دوختم.

- اینجا اصلاً شبیه اونجایی که بودیم نیست!...

راست م یگفت؛ اینجا هیچ یاش شبیه اون جا نبود.

نه حصاری، نه سی می، نه آدمی، هیچی!

هیچکس اینجا نبود و تمام فضا رو ب یابون خالی و تپهای خاکی گرفته بود.

هوا گرگ و میش بود و او قدرها گرم نبود، اما هم ین نشون م یداد که نزدیکیهای ظهر قراره گرمای زیادی رو ت
وی فضا تحمیل کنه.

نمیدونم چرا، اما دلشوره و حس غریبی خاصی نسبت به اینجا داشتم و دلم م یخواست از هم ین
تونل به جای قب لیام برگردم اما...

چیزی نگفتم و چشم به دهن معراج دوختم که سرش رو به ای نور او نور چرخوند و با تگون دادن سرش، نامطمئن گفت: هم ین راه و مستقیم بریم! مس یر بوده دیگه ؛ از اینجا م یرفتن م یامدند.

بازم حرفی نزدم و چند قدم جلو رفتم که نیا ز کیفش رو به خودش فشرد و همو نطور که نگران به دور و اطراف نگاه م یکرد گفت: من حس غ ریی دارم؛ اصلا به دلم نیست که از این جلوتر بریم.

نگاهش رو سمت ما چرخوند و درحالی که موه ای خرم ای رنگش رو که تک و توک از کنار مقنع هاش بیرون زده بود، داخل میفرستاد ادامه داد: کاش از اونجا تگون نمیخوردیم؛ بالاخره که پیدامون م یکردند.

معراج آروم از من جدا شد و کلافه دس تی داخل موهاش کشید و زمزمه کرد: دیگه مهم نیست! راهیه که اومدیم؛ بهتره تا آخر بریم.

نگاهم رو از اون دو تا گرفتم و یکم خم شدم؛ دستم رو آروم روی خاک زیر و پره سنگ ریزه گذاشتم و تگون دادم.

یه چیزی مدام توی سرم رژه م یرفت، اما غی ر ممکن بود و من اصلا نم یخواستم بهش فکر کنم؛ به خاطر همین نفس عم یقی کشیدم و دوباره توی جام صاف شدم که دیدم هردوشون خیره به من نگاه م یکنند و منتظر حرفی هستند.

- به نظر منم بریم جلو! دیگه وقت ی تا اینجا اوم دیم، باید ریسک کنیم.

فقط سر تگون دادند که لنگون لنگون کفشه ای پاره پوره شدم و روی سنگلا خها گذاشتم و جلو رفتم.

او نها هم آروم آروم و ب یحرف دنبال اومدند و حرکت کرد یم.

همون مس یری که روبهر وی تونل بود رو پیش گرفتیم و مستقیم رفتیم.

تق ریباً دیگه آفتاب وس طهای آسمون رسیده بود که معراج خودش و روی زم ین پرت کرد و همو نطور که شرشر عرق م یریخت داد زد: ای بابا! گرمه، دارم خفه م یشم؛ تو رو خدا یکم بشینید دیگه جون ندارم.

موافق با حرفش عرق روی پیشون یام رو گرفتم و همو نطور که سعی م یکردم روی زمین بشینم لب زدم: آره منم موافقم.

کنار معراج جا گرفتم که نیا ز هم باقی یاف هی درمونده و گرما زده، روی زمین زانو زد و بی حال زمزمه کرد: گرمه؛ خیلی گرم!

* * *

#معراج

نگاهم روت وی صورت رنگ پرید هاش چرخوندم و زمزمه کردم: م یدونیم؛ هممون گرم همونه!

پشت چشمی براش نازک کردم و همونطور که سعی می‌کردم به دیوار هی پشتم تکیه بده لب زدم: م یبین ی دیگه چیکار کردی؟ اول که هلك و هلك پاش دی اومدی شلمچه؛ دومم که یه مین و ترکوندی و هممون و آواره کردی؛ خدا سومی رو بخیر کنه! لعنت به این ضر بالمثلی که میگه تا سه نشه با زی نشه.

آروم پل کهام و روی هم گذاشتم و خواستم یکم استراحت کنم که با صدای جیغ جیغشترسیده تکونی خوردم و حرصی نگاهش کردم که طل بکار میگفت: چرا همه چی رو میندازی گردن من؟ چرا همش منو مقصر می‌کنی؟ خودت خسته نشدی از بس گفتم تو کردی تو کردی تو کردی؟

اخمهام روت وی هم کشیدم و خونسرد و رک لب زدم: نه! تقصیر تو بود دیگه، مگه غیر از اینه؟

حرصی چنگی به خاک روی زمین زد و همونطور که بین دستش فشارش می‌داد غرید:
مطمئنی فقط تقصیر من بود؟ مطمئنی تو هیچ گناهی نداشتی؟ آگه تو اون بچه‌ها رو عین آدم تربیت می‌کردی من شکر می‌خوردم م یآوردمشون اردو؛ آگه تو مجبورم نکرده بودی که باهاتون بیام من غلط می‌کردم از خانواد هام جدا بشم؛ آگه تو سر به سرم نمیذاشتی و عصب یام نم‌یکردی من هیچ وقت گوش یات روت وی میدونم من پرت نمی‌کردم که بترکه. همه چی تقصیر من نیست! آگه اصلا تو وی وجود نشد من هیچ وقت تو ی اون مدرسه سر و کل هام پیدا نم‌یشد. ای نه‌ها رو می‌فهمی؟

خیره خیره نگاهش کردم که سرش رو به نشونه‌ی چیه تکون داد که بیخیال و بدون ذره‌ای تغیر تو حالت‌م زمزمه کردم:

حرفات تموم شد؟ خی‌لی تاثر گذار بود، اما تقصیر تو بود.

لبخند ملیحی تح ویش دادم و خواستم دوباره به حالت قب لی برگردم که عصبی خاک تو ی دستش روت و ی صورتم پرت کرد و داد زد: م یفهمی تو چه وضعیتی هست یم؟ الان وقت مسخره کردنه؟ تو نم یفهمی یا کلا خودت روز دی به نفهمی؟ تو هم به اندازه من تو ی تمام این اتفاقات مقصری! هر چ ی که پیش اومده یه رابطه دوسوی بین من و تو بوده.

با عجز دستش و روی زمین کوبید و با ناله ادامه داد: بابا من به انداز هی کافی ی خست هام؛ به اندازه کافی ترس و دلواپس ی دارم! با دو تا م دیر و معاون، دو تا پسر که اصلا قابل اطمینان نیستند وسط میدون جنگ ب ین مین و تفنگ و کوفت و زهرمار گیر افتادم!

زخمی شدم، گم شدم؛ این دیگه انصافه که همه چیز رو سر من خالی کنید؟

دستش رو جل وی دهنش گرفت و همو نظور که دیگه کاملاً داشت گریه م یکرد، با صدای لرزون گفت: من دارم به ا ین فکر م یکنم که زنده م یمونم یا نه، اون وقت تو چطور م یتونی ت وی این وضعیت مسخره با زی در بیاری؟ چطور؟

متعجب و گ یج، همو نظور که نگاهم هنوز روی دست ر وی دهنش بود به سمتش رفتم و آروم...

دستم رو جلو بردم که خودش رو عقب کشید و متعجب نگاهم کرد که صورتم رو از انزجار و حس درد جمع کردم و با آرامشی که تو این شرایط بعید بود داشته باشم لب زدم: آروم باش نیا! دستت رو بده من.

چیزی نگفت و همو نظور ح یرون نگاهم کرد که خودم جلوتر رفتم و دستش رو از دهنش جدا کردم؛ با دیدن خون پر شده روی صورتش چشم مهام رو بستم و نفس ع میق کشیدم.

تما م تنم مور مور شده بود و اصلاً نم یتونستم به دستش نگاه کنم.

یه شیشهی نه چندان بزرگ دقیق داخل کف دستش فرو رفته بود و از هر طرفش خون بیرون م یزد.

احتمالات وی همون خاک ی بود که ت وی دستش فشار م یداد و در آخر پرت کرد ر وی صورت من.

ببین خدایی چه بلایی سر خودش آورده؛ آدمم انقدر غد و یه دنده میشه آخه؟ آخرش با این عصبانیت ب یجاش یه بلایی سر هممون م یاره.

اون از اون که زد م ین و ترکوند، اینم از این که زد دستش و ترکوند.

انگار تازه تازه متوجه شده باشه چه بلایی سر خودش آورده، مثل جن دید هها زل زده بودبه دستش و تازه داشت دردش رو حس م یکرد.

سری به نشون هی تاسف براش تگون دادم و کنارش دقیق جا گرفتم؛ دستش رو با احتیاط توی دستم گرفتم و آب دهنم رو قورت داد م.

م یدونستم این الان چقدر درد داره و چقدر زجرآور در آوردنش، اما چاره های نداشتم و مجبور بودم این کار رو بکنم.

پس سعی کردم نفس عمیقی بکشم و به خودم مسلط شم و بعد با صورت جمع شده، شیشه روت وی دستم گرفتم و آروم بیرون کشیدم که آخ خفهای گفتم و صورتش رو از درد جمع کرد.

با جدا شدن شیشه از دستش، شدت بیرون اومدن خون چند برابر شد و بوی گسش همه جا رو برداشت.

هول کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم نیازم انگار گیج بود و نمیفهمید که باید کاری انجام بده؛ نگاهم رو به سمت میثم برگردوندم که با رنگ و روی پریده و دس ته ای لرزون فقط نگاهمون می کرد.

روی اینم نمیتونستم حساب کنم؛ چون م یدونستم تو ای نجور مواقع بیشتر از خود مصدوم م یترسه؛ به خاطر همین بانی م نگاهی به چفی هی پاره پورهای که هنوز دور گردنش گره شده بود، فوراً به سمتش رفتم و از دور گردنش باز کردم و به همون صورت به طرف نیا ز برگشتم و همونطور که سعی میکردم دور دستش ببندم و ج ای زخم رو فشار بدم تا خون بند بیاد گفتم: یعنی واقعا انقدر بهت برخورد که زدی خودت رو ناقص کردی؟ بابا من اصلاً بگم همه چی تقصیر منه راضی می شی؟ قول می دی خودت رو به کشتن ندی؟

فقط مظلوم و با چشمه ای اشکی نگاهم کرد که نفسم رو کلافه بیرون فوت کردم و زیر لب غرغر کنان گفتم: فقط

داد ای آدمه ای بزرگ و با فکر و درمیاری، مگر نه از یه دختر بچه دو ساله هم بچتر روی فکرتری.

بازم حرفی نزد که ی ه دستم رو از دستش جدا کردم و همو نظور که سعی م یکردم با آستینم صورت خونیش رو پاک کنم ادامه دادم: یعنی واقعا انقدر غیرقاب ل تحملم برات؟ نگاهش رو تو ی چشمهام گردوند و آروم ل بهای خشک شد هاش رو باز کرد و با صدای خیلی کم و مظلوم ی گفت: از اینم بیشت ر!

پکر و حرصی از حرفش چشم غرهای نثارش کردم و با دهن کج شده و صدای که از حرص رو به تمسخر م یرفت لب زدم: از اینم بیشتر!

دوباره نگاهم رو تو نگاهش سوق دادم و برای اینکه کم ن یارم من هم گفتم: پس بین دیگه من چی م یکشم؛ چون تو خیلی خیلی غیرقاب ل تحم لتری.

به کج و کوله کردن دهنش اکتفا کرد و بی حرف نگاهش رو به دستش دوخت که من هم نگاهم رو گرفت و خیلی محتاط چ فیه رو دور دستش گره زدم و همو نظور که سعی م یکردم عقب برم و ازش فاصله بگ یرم گفتم: باز خدا رو شکر من بودم؛ مگر نه از این جنازه انتظار همچ ین جنتلمن با زی رو نباید میداشتی.

نگاهم رو آروم سمت میثم برگردوندم که هنوز ت وی هپروت بود و به خودش نیومده بود.

شبیه تندی س معبد خدایان مصر، یه جا خشکش زده بود و فقط به دست نیا ز نگاه م یکرد.

همین و تو این وضعیت ببرم بهزیستی، به عنوان این که یک معلول ذهنی نگه داری م یکنم بهم تندیس میدن؛ تازه کمیته امداد به کمکم میاد و م یرم تحت پوشش.

انگشت وسط و شصتم و جل وی چش مهاش گرفتم و بشکنی ت وی هوا زدم که ترسیده سرش رو عقب کش ید و همو نظور که تازه داشت به خودش م یامد، نگران سمت نیا ز رفت و ترسیده گفت: چی شدی نیاز؟

نیا ز هم اخ مهاش رو تو هم کشید و درحالی که روش رو برم یگردوند، کم جون و بیحالگفت: هیچی، فقط یکم داشتم سقط میشدم که لطف کردی و نجاتم دادی.

با صدای بلند و برای اینکه میثم و کف ری کنم خندیدم که چپ چپ نگاه بدی بهم انداخت و رو به نیا ز گفت: معذرت م یخوام، من ای نجور چیزا رو که م یبینم ناخودآگاه حالم بد میشه؛ اصلا به خاطر همینم بود که تجربی نخوندم.

جوابی بهش نداد و اونم کنارش نشست و همو نظور که به دستش نگاه م یکرد گفت:
خیلی بد بریده؟ چرا انقدر جر رو بحث م یکنید شماها؟! ببین چی کار کردی با خودت.

نیا زل بهای خشک شد هاش رو از هم باز کرد تا حرفی بزنه که زودتر دهنم رو باز کردم و با غرغر گفتم: وای نیا ز
مردم از گرما، اون بطری آب و بده.

دهن بازش رو بست و ب یتوجه به م یثم، کیفش رو باز کرد و بطریها رو بیرون کشید؛ هر دو تاش و روی زم ین پرت کرد
و با اشاره به او نی که نوار نداشت زمزمه کرد: این مال تو و میثم بود.

به اون یکی اشاره کرد و ادامه داد: این م مال من بود. حالا کدوم رو م یخوری معراج؟ خیره به بطریها گوشه لبم
روکش دادم و سمتشون خم شدم؛ بطری نیا ز رو تو ی دستم گرفتم و لب زدم: اون و بده میثم، این و من م یخورم
بعد میدم تو بخور!

بی حرف سرتکون داد که نفس عمیقی کشیدم و مش غول باز کردن در بطری شدم؛ میثم چشم غره ی وحشتناک ی به
من رفت و همون طور که زیر لب فحش م یداد، بطری رو از روی زمین برداشت.

اهم یتی به کارهاش ندادم و بطری رو سر کشیدم که صداه ای نامفهوم و عجی بی به گوشم خورد.

لحظ های هنگ کرده به روبهروم زل زدم اما بعد با فکر به اینکه توهم زدم و چی زی نیست، بطری آب رو به طرف نیا ز
گرفتم که

نیم نگاهی به هر دو تا دست مصدومش کرد و ناچار خواست بطری رو ازم بگیره اما فوراً عقب کشیدمش و همو نظور
که خودم رو به طرفش م یکشیدم زمزمه کردم: تو دستت درد م یکنه، بذار کمکت کنم!

واکنشی نشون نداد که کنارش جا گرفتم و بطری رو به لبش نزدیک کردم؛ اونم آب دهنش رو قورت داد و ل
بهاش و روی لبهی بطری گذاشت.

یکم دستم رو بلند کردم تا آب داخلش به سمت دهنش بره و خودش هم پشت دستش رو به دستم فشار داد تا بالاتر

برم.

بیحرف خواست هاش رو انجام دادم و زوم نیمرخ ش شدم که با عجله و تشنه سعی داشت آب به ای داخل
بطری رو ببلعه.

صورتش با خون و خاک یکی شده بود و قسم تهای کم ی از پوستش معلوم بود؛ کنار ابروش یه شکاف کوچیکی باز شده بود و خون روش خشک شده بود.

چقدر از این زاویه با نیا ز همشگی فرق داشت.

گونههای برجست هاش به خاطر عجل هی زیادی که برای خوردن مدام بالا و پایین میرفت و چش مهاش تند تند باز و بسته میشد.

بیشتر از اینکه برای آب ای نطوری بشه به نظر میاومد از نگاه خیر هام هول شده و میخواد ازش چشم بردارم؛ اما من تازه از ای ن با زی خوشم اومده بود و اصلا دلم نمیخواست نگاهم رو جدا کنم.

لبخندک مرنگی بهش زدم و زیر لب بدون اینکه بفهمم چی گفتم، زمزمه کردم: حالا که فکر میکنم همچین بدم نیستیا.

نمیدونم از خجالت بود یا آبی که توی گوش پرید، ولی صورتش به کلی قرمز شد و به سرفه افتاد.

انقدر بد سرفه میکرد که متعجب ازش فاصله گرفتم و خواستم پشتش بزنم که زودتر ازمن، دس تهای میثم روی کمرش نشست و آرام و نوازش گونه به پشتش کوبید و نگران گفت: حالت خوبه نیاز؟ تو چرا همش یه چیزیت میشه؟

نگاهش رو به سمت من برگردوند و با اخم ریزی که روی پیشونیش بود گفت: چه خبره معراج؟ دختره رو خفه کردی خب آرام بده دیگه.

عصبی و در حالی که دلم میخواست میثم و ریز ریز کنم یه چشمم و ریز کردم و حرصی گفتم: ع نه بابا؟ خودت میدادی خب آقای دلسوز! به من چه؟

چیزی نگفت که نگاهم رو ازش گرفتم و با اخمهای درهم به یه گوشه زل زدم که صدای سرفههای نیاز قطع شد و سکوت بینمون نشست.

بازم همون صداها اومد که ای نبار عجیب نزدی کتر و واضحتر به گوش می رسید و حسای ذهنم رو مشغول کرده بود، اما با صدای شکمم که خیلی بلندتر از اون صدا بود نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و خیره به نیاز و میثم که آرام بدون اینکه من بشنوم داشتند صحبت میکردند گفتم: من گشمنه! نیاز تو اون کیفیت چیزی پیدا میشه؟

با صدام فوراً حرفشون رو قطع کردند و نیاز دوباره سرش رو توی کیفش کرد که حرصی دندو نهام و روی هم سابیدم و بدون حرف منتظر موندم.

اونم بعد یکم گشت و گذارتوی اون کایف بزرگ و چرم یاش، بالاخره سرش رو بالا آورد و همونطور که با ذوق یه بسته بیسکویت بیرون میکشید گفت: این و دارم! فقط فکر کنم خورد شده.

طرف من گرفت که از دستش گرفتم و آروم بازش کردم؛ نگاهش داخلش انداختم و با احتیاط یکی بیرون کشیدم و گفتم: نه اون قدر! قابله خوردنه.

یه چند تا دیگه هم بیرون کشیدم و بینمون تقسیم کردم و مشغول شدیم که باز هم همون صدای آزار دهنده تو سرم پیچید.

حسم یکردم دیوونه شدم و دارم توهم میزنم.
حسابی عصبی شده بودم و دلم میخواست فحش رکیکی نثار این وضع یکنم که همون لحظه نیاز گفت:
شما این صدای که میاد رو میشنوید؟

متعجب نگاهش کردم که میثم به تادی حرفش گفت: آره آره یه صدای می یاد، من فکر میکردم فقط میشنوم و به خاطر صدای مینه، اما حالا که توهم میشنوی...

هر دو نگاهشون رو به سمت من برگردوندن که سری به نشونه‌ی تاید تکنون دادم و گفتم: آره منم میشنوم؛ یعنی چیه؟

هر دو گیج سری به نشونه‌ی نمیدونم تکنون دادند که شونهای بالا انداختم و گفتم:
بیخیال! اینجا لبه مرزه دیگه، اینا طبیعیه. فکر کنم صدای تیر و تفنگه.

بعد خونسرد بیسکویت و توی دهنم گذاشتم ولی با صدای انفجار مهیبی که توکل فضا نشست و جیغ نیاز، ناخودآگاه خودم و روی زمین پرت کردم و داد زدم: بخوابید!

نمی‌دونم چی بود و چی شد؛ نمیفهمم یهو چه اتفاقی افتاد، اما وقتی به خودم اومدم همه جا گرد و خاک شده بود و دود غل‌یطی تو هوا پخش شده بود.

جای که ما بودیم یه چال‌هی نسباً کوچیک بود و دی‌دی نسبت به بیرون نداشتیم.

اصلا درک نم یکردم که چرا و چطور این اتفاق افتاد، به خاطر همین فوراً از جام بلند شدم و آرام لب‌های گودال رفتم که با چی زی که دیدم برق از سرم پرید و قلبم برای یه لحظه از حرکت ایستاد.

نگاه منگ و گیجم زوم ماشینی نه‌ای جن‌گی شده بود که تعداد زیادی آدم پشتش سوار بودن و با سرو و قیافه وحشتناک و تفنگ به اطراف نگاه میکردم.

صحنه‌ای که تو اون لحظه زاویه دیدم رو پوشانده بود، مه غلیظی از دود بود که توی آسمون پخش شده بود و پرچم مشکی رنگی که با نوشته لا اله الا الله روی ماشینی تکیه می‌خورد.

باورکردنی نبود اما این چیزی بود که وجود داشت و اسم نحسشون مدام توی سرم اکو می‌شد.

- داعش...

#نیاز

گیج و ترسیده از این انفجار غریب منتظره، گرد و خاکی که روی سرم و صورتم پا چیده بود رو تکیه دادم و همونطور که پشت سرم سرفه می‌کردم، به معراج خیره شدم که توجاش و ایستاده بود و سعی داشت ببینه چه خبره. منم کنجکاو از این اتفاق، با هزار زور و زحمت از جام بلند شدم و خواستم کنارش برم که غیره منتظره و یهو بی به طرفم برگشت و تا خواستم جیغ بکشم، دستش و روی دهنم گذاشت و روی زمین پرت کرد.

متعجب و ترسیده از رفتارش و صورت رنگ میتش، آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم دستش و از روی دهنم بردارم زمزمه کردم: چی شده معراج؟ چرا یهو اینطوری شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

محکم با دستش توی سرش کوبید و درحالی که سعی می‌کرد صدایش آروم باشه، با لحن زار و ترسیده‌های لب زد: من گفتم نیام این اردو، من گفتم اینجا همش عذاب! من گفتم از اون شربت نم‌خورم، تو اون رو بازور تو حلقم کردی خدا ازت نگذره.

گیج از کارها و حرفهای نگاهم رو سمت میثم برگردوندم که مثل من، متعجب به معراج نگاه میکرد و زیر لب زمزمه کردم: میثم این باز قاطی کرده برو بالا ببین چه خبره...!

نیم نگاهی به قیافه نه چندان درست حساب یام انداخت و با تکیه دادن سر خواست از جاش بلند بشه که معراج فوراً روی زمین نشوندش و با همون حالت لب زد: از جات پاشو احمق! ما اولین قربانیه ای اینایم؛ بخدا همین که کلهات رو ببینن باقی رزنت.

حرفی از این گنگ حرف زدنش، دستی به پیشونیم کشیدم و غریبم: بابا کیا؟ چرا ای نظوری حرف میزنی؟ چی شده؟ بگو ماهم بدونیم خبر...!

پوزخند عصبی حوالهام کرد و همونطور که سعی می کرد به اعصابش مسلط باشه گفت: کیا؟ نیاز کیا؟ تو بدبختمون کردی دختر؛ تو بیچارمون کردی. چقدر بهت گفتم از خیر و شر این سفر بگذر؟ چقدر گفتم بچه های مردم و نیار اینجا؟ چقدر بهت گفتم اینجا خطرناکه؟ بیا حالا خیالت راحت شد؟...

یه مشت دیگه توی سرش حواله کرد و حرص یتر و ترسید هتر از قبل ادامه داد: حالا بی ادبستش کن! این همه سال نیروه ای همیشه در صحنه مانع ورود اینا شدن حالا اد زمانی که ما اومدی اینجا داعش باید به ایران حمله کنه؟...

با چش میهای گرد شده و متعجب فقط نگاهش میکردم که دستش و روی سرش گذاشت و درحالی که صدایش از ترس می لرزد زمزمه کرد: بیچاره شدیم؛ بدبخت شدیم. همه چی نابود شد؛ جنگ شد میفهمید؟ جنگ!

بازم هیچ واکنشی از خودم نشون ندادم و حدس میزد میثم در این حد تو شوک باشه که معراج نفسش و آه مانند بیرون فرستاد و آرام ادامه داد: اینا دیگه بعضی نیستن نیاز؛ اگه اونا دو تا میکشتن چهار تا اسیر می کردند، اینا دو تا می کشن ده تا روزگش می کنند. سرمون و بیخ تا بیخ می یرن؛ می فهمی؟ بیخ تا بیخ!

هنگ از چیزه ای که یک درصد احتمال نمیدادم بشنوم، آرام از جام پاشدم که فوراً مانع و گرفت و گفت: داری چه غلطی میکنی؟ میخوای هممون رو به کشتن بدی؟

اهمیتی به حرفش ندادم و آرام و طوری که معلوم نباشم به بیرون از گودال نگاه کردم که ماشی نها، دسته به دسته از جاده رد میشدن و گاه گولهای، بمبهای چیزی ای نور او نور پرت می کردند.

باورم نمیشد این آدمه ای س یا ه پوش با ریش بلند و ق یاف هی ترسناک، همون داع شهای تو ی تلو زیون باشند که حالا وارد ایران شدن و پرچ مهاشون و ت وی هوا تگون م ی دن.

نمیتونستم تصور کنم که وضعیتمون چه جوری قراره بشه و سر بچ ههایی که نمیدونستیم کجان چه

بلای قراره بیاد.

اما هر چی که بود، الان تو دو قدمی مرگ بودم و چیزی جز ترسیدن نم یفهمیدم.

با همون حال خراب و دست و پای لرزون کنار اون دو تا نشستم و خواستم حرفی بزنم که میثم همچنان متعجب و خیره به یک نقطه زمزمه کرد: ما ایران نیستیم!...

با همون قیافه مبهوت بهش زل زدم که کلافه چنگی به موهاش زد و پراسترس ادامه داد:

به خدا ما ایران نیستیم! اینجا هیچ یاش شبیه ایران نیست؛ داعش یه شبه پا نمیشه بیاد ایران.

با حرف معراج، این بار نگاهم رو به سمت اون دوختم که اخمی بین ابروهاش نشوند و گفت: پس کجایم؟ م یفهمی چی می گی معراج؟ ما چطوری از ایران اومدیم بیرون که خودمون خبر نداری...

میون حرفش پریدم و با استرسی که ت وی صدای لرزوم ه ویدا بود گفتم: میثم راست میگه معراج؛ ما ایران نیستیم.

کلافه دستی به صورتش کشید و همونطور که خودشم از حرفش مطمئن نبود زمزمه کرد: ما ایرانی! آخه چطور از کشور خارج شدیم درحالی که مرزی ندیدیم؟

به جای من میثم جواب داد: همون تونله! من حدس میزنم از اونجا م یامدن عراق بر ای جاسوسی؛ یه نی اینکه مطمئنم ما الان تو عراقیم!

با ترس آب دهنم رو صدادار قورت دادم و همونطور که با سر انگش تهام روی دست راستم م یکشیدم گفتم:

بدبخت شدیم. دیگه همه چی تمومه؛ هممون م یمی ریم!... معراج نگاه چپکی بهم انداخت و همونطور که سعی م

یکرد دوباره پاشه لب زد: به جای اینکه از این حرفها بزنید و مشخص کنید ایرانیم یا نه، بهتره تکونی به خودتون بدید و پاشید فرار کنیم! این الان میرسن بهمون لومی ریما.

حرکتی نکردم که بازوم رو توی دستش گرفت و بایه حرکت بلندم کرد؛ دستم یثمم محکم چسبید و با احتیاط کمکش کرد تا بلند بشه.

دقیق مشخص نبود کجا میره و میخواد چیکار کنه؛ منم کنجکای برای پرسیدن نکردم و فقط دنبالش رفتم تا از اینجا بره.

دست میثم رو دور گردنش انداخته بود و همونطور که حرکتش میداد، شیش دنگ حواسش رو به داعشیها داد تا مبادا ما رو ببینن.

فاصله همون زیاد بود، اما به هیچ وجه ذره‌ای از ترس و استرس ماکم نم‌یکرد.

یه چشمم به اونها بود که دسته به دسته جلو می‌رفتند و یه چشمم به این دو تا که تند تند راه می‌رفتند و جلوی پاشونم نگاه نمی‌کردند.

هیچ صدایی به جز قرچ قرچ سن‌گهای زیر پامون و صدای نف‌سهای ترسیده و پراضطرابمون نم‌یاومد.

ماشین اونها خیلی ازمون دور شده بود و تقریباً مثل یک نقطه دیده میشد، اما ما همچنان می‌رفتیم و قصد استراحت نداشتیم.

پاهام دیگه جون نداشت و گلویم حسابی به خس‌خس افتاده بود؛ لبهای خشکم به خاطر سرعتم و بادیه که بهش می‌خوردم، کاملاً ترک برداشته بود و بوی گس‌خون زیر دماغم، توی ذوق میزد.

لعنت به این اردو و لجبازیهای دردسرساز من.

آخه یکی نیست بگه نونت کم بود، آبت کم بود، اردو اومدنت دیگه چی بود؟!..

اونم چی؟ لب مرز، شلمچه.

اصلاً تو که اومدی، جرو بحث کردنت با این آدم زیون نفهم دیگه چیه؟!..

ای خدا بین به چه روزی افتادیم. آگه گیر این داعش یهای حیوون بیافتیم چی؟ آگه بخوان اذیتم کنن چی؟ وای خدا از فکرشم دلم م یخواد زار بزنم.

دست چفیه پیچیده شد هام رو بالا آوردم و طوری که اونا متوجه نشند اش که اپی رو که بی اختیار روی گون هام م یریختن رو پاک کردم.

بعد دستی به مانتو کرمی رنگم که دیگه به سیاهی م یزد کشیدم و چند دکم هی بالا یش رو باز کردم.

خیلی دلم م یخواست از تنم درش ب یارم و مقنع هام رو از سرم بیرون بکشم، اما خودم رو کنترل کردم و به مرتب کردنشون رضایت دادم.

حالم از همه چی به هم م یخورد؛ از این آفتاب داغ که مستقی م تو سرم م یزد، از این بیابون پر خار که هر از گاهی به لباسم گیر م یکرد، از این سنگ سمجی که داخل کفش رفته بود و مدام اذیت م یکرد، از این سرعت زیاد و بدون توقف رفتن معراج، حالم از همه چی به هم م یخورد.

دیگه نم یتونستم تحمل کنم؛ حتی دیگه تپه یا دیواره ای هم نبود که بخوام دستم رو بهش بگیرم؛ به خاطره همین خودم رو با شدت رو زمین پرت کردم و رو به معراج با عجز داد زدم: تو رو خدا و ایست! من دیگه نمیتونم؛ پاهام درد میکنه، دستم درد م یکنه، دیگه نمی تونم ادامه بد م تو رو خدا بسه!

با صدام بالاخره از حرکت ایستاد و کمرش رو صاف کرد؛ دست میثم بیچاره رو که حس م یکردم اصلا حال درست حسابی نداره از دور گردنش باز کرد و درحالی که نفسش بالا نمیآومد حرفش و کامل بگه گفت: من.. منم.. منم حالم خ یلی بده. دا.. دارم... دارم م میمرم، اما.. چاره.. نداریم. پاشو.. پاشو نیا ز... باید بریم.

اخمی بین ابرو هام نشوندم و حرصی از این وضعی ت پاهام رو دراز کردم و غ ریدم: میگ م دیگه نم یتونم! م یفهمی؟ دیگه جون ندارم. اون میثم ب یچاره رو ببین؛ داره تو تب م یسوزه.

نگاهش رو از من گرفتم و به صورت عرق کرد هی میثم خیره شد؛ یه تیک هی کو چیک از لباسش رو کند و همو نطور که سعی داشت باهاش حرف بزنه صورتش رو پاک کرد.

- میثم؟ میثم حالت خوبه؟ میثم م یتونی حرف بزنی؟

آب دهنم رو پر سر و صدا قورت دادم و به میثم خیره شدم که نگاه خمار از تبش رو به معراج دوخت و همو منظور که سرش و روی شونه‌هاش م‌یداشت صدای نامفهومی در آورد.

معراج با دیدن حالش کوتاه اومد و آروم به سمت من آوردش؛ کنارم نشست و همون طور که دستش و روی پیشونیش م‌یداشت گفت: چی کار کنم نیاز؟ این حالش خیلی بده. شونه‌های بالا انداختم و همو منظور که کیفم رو م‌یگشتم گفتم: نمیدونم، بذار ببین ت وی کیفم قرصی چ یزی پیدا میشه.

چیزی نگفت که بعد از کلی گشتن، بالاخره یه دونه قرص ژلوفون پیدا کردم؛ بطری آب مخصوص میثم و بیرون کشیدم و همراهش به طرف معراج گرفتم که زی ر لب زمزمه کرد:

چیه این قرصه؟ ضرر نکنه؟

نامطمئن نیم نگاه می به میثم و بعد معراج انداختم و لب زدم: نم‌یدونم، ولی درد و از بین م‌یبره؛ میثم پاش درد داره.

ناچار و ب‌ی‌حرف از دستم گرفت و آروم آروم به خورد میثم داد.

منم کلافه خم شدم و کفش‌درب و داغونم رو در آوردم.

نمی‌دونم این سنگ لامصب از کجا رفته این تو که تا اینجا پدرم و در آورده.

اخمهام رو از حرص ت وی هم کشیدم و همون طور که کفش رو برم‌یگردوندم تا سنگش بیافته زی ر لب غر زدم: اه‌اه! پدرم در اومد؛ پاشن‌هی این کفش لامصبم معلوم نیست کجا افتاده.

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و ادامه دادم: آخه یکی نیست بگه کفش پاشنه بلند پوشیدن چیه؟ حتماً باید دراز بشی؟ نمیشه عین آدم کتونی بیوشی؟

لعنتی به خودم و کارهام فرستادم و خواستم دوباره کفش رو پام کنم که معراج گفت:

خب تو که دراز خدایی هستی؛ بدون این کفش‌ها هم مثل دکل ایرانسل از دور معلومی.

چپ‌چپ نگاهش کردم که گوش‌هی لبش و کش داد و گفت: خداوکیلی تو کل تصورات من و دربار‌هی دخترا به هم زدی؛ بابا دختر ب‌اید کوچولو م‌وچولو و بغلی باشه، نه دراز و دیلاق که.

حرصی انگشت اشار هام رو طرفش گرفتم و همو نظور که دندو نهام رو به هم فشار م یدادم غریدم: ه ی آقا ی م دیر، اگه ه یچی بهت نمیگم و هر چی میگی کوتاه میام مراعات این وضع یت و م یکنما! مگر نه برعکس اینکه فکر م یکنی دختر باید انقدر مامانی باشه که هر چی بزنتت آخ نگی، من ی کی دستم بدجوری سنگینه.

ترسیده از ق یاف هی برزخیام، آروم سرش رو عقب کشید و با خنده ی زوری گفت: خیلی خب بابا تو هم؛ جنبه شوخی ندار یا.

یکم از اخ مهم کم کردم و انگشتم رو عقب کشیدم که ادامه داد: من بیشتر از این داعشی ها از تو م یت رسم. امن یت جانی و روحی و غ یره رو از آدم م یگیری.

اهم یتی بهش ندادم که یکم از آب بط ری تو صورت میثم ریخت و همو نظور که سعی م یکرد بلندش کنه گفت: میثم پاشو الان وقت خواب نیست؛ م یدونم حالت بده اما نمیتونیم بمونیم، پاشو ب ریم.

نگاهش رو سمت من برگردوند و درحالی که دستش و به سمت جایی م یگرفت گفت: پاشید بریم اونجا؛ نگاه! چند تا خونه اونجاست، شاید کسی باشه ازش کمک ب گیریم. نگاهم رو به سمت جایی که م یگفت برگردوندم و خیره به خونه ای کنار هم ساخته شده و دود غلیظی که از اونجا بلند م یشد زمزمه کردم: ب ریم، ولی انگاری داعش تازه از اونجا اومده.

سری به نشون هی میدونم تکون داد و از جاش بلند شد؛ میثمم آروم بلند کرد و خیره به چشمه ای نیمه بازش زمزمه کرد: حالت خوبه؟

اونم بی حرف فقط سر تکون داد که منم از جام بلند شدم و دوباره راه افتادیم.

نمیدونم چقدر از اینجا تا اونجا فاصله بود، ولی بالاخره بعد از کلی راه رفتن به جاده ی آسفالت شده رسیدیم.

اگه این جاده رو هم رد م یکردیم، دیگه م یرسیدیم به روستا و امیدوار بودی م که کسی داخلش باشه، اما وقتی وسط جاده رس یدیم...

با صدای غرش ماشینی از حرکت ایستادیم.

با دیدن پرچم مش کی رنگ داعش که از پشت تپ ها معلوم بود و صدای ماشینی که هر لحظه بهمون نزدیکی میکرد، میشد، قلبم برای لحظهای از حرکت ایستاد و پاهام قفل کرد.

به هیچ وجه توان تکون خوردن نداشتم و مثل مسخ شده ها با ترس و اضطراب به جاده خیره شده بودم.

صدای رفته رفته بیشتر شد و کم کم سپر آهنی و حصار بستی ماشین تو وی دید اومد.

نمی دونم چه کسی و چه موقع دست من و تو وی دستش گرفت و کشتی د که وقتی به خودم اومدم بی هدف فقط می دویدم و سعی داشتم خودم رو به او نور جاده برسونم.

تمام حواسم گوش شده بود و سعی داشتم بشنوه صدای موتور تو وی ماشین رو که هر لحظه به ما نزدیک میشد.

ضریان قلبم روی هزار رفته بود و نف سهام به شمار افتاده بود.

نمیدونم دقیقا کجا فرار میکردم و قصد داشتم چطوری خودم رو نجات بدم، اما با این حال بازم پشت معراج، میثم به کول میدویدم تا من رو از مرگ حتمی نجاتم بده.

با ورود معراج داخل یه خونریز خرابی نزدیک جاده، منم پشت سرش وارد شدم و پشت دیوار قایم شدم.

اونم میثم و روی زمین دراز کش کرد و خودش از گوشهی دیوار ریخته شدی آجری به بیرون خیره شد.

تمام سر و بدنش عرق شده بود و از موهایش شر و شرم پریخت؛ قفسهی سین هاش از ترس بالا پایین میشد و صدای نف سهای کشید هاش به وضوح شنیده میشد.

هنگ کرده بودم؛ هیچ حرکت و حرفی جز نگاه کردن نمیتونستم انجام بدم.

به خاطر همین، من هم کنار معراج رفتم و با احتیاط به بیرون خیره شدم.

یه ماشین بزرگ و غول پیکر با آدمهای گنده و اسلحه به دست که همشون لباسهای یک دست با سریندهای لال

هالا الله داشتن و ریشهای بلند و چشهای ترسناکشون، بدتری چیزی بود که رعشه به جونم یانداخت.

همین طور خیره و ترسیده مشغول تماشا شون بودیم و دل تو دل نداشتیم که هر چه زودتر گور شون رو گم کنند که

به یک آن ماشینشون از حرکت ایستاد و نگاههای تیز و وحشیشون تو وی روستا چرخید.

با پیاده شدن عد ها یشون و حرکتشون به سمت روستا، بی اختیار دست لرزونم رو دور بازوی معراج حلقه کردم و محکم فشار دادم که نگاهش رو از او نها گرفت و من رو از کنار دیوار دور کرد.

روی زمین نشست و آروم منم کنارش نشوند و همون طور که دستش و روی لبش

م یذاشت، خیلی آروم زمزمه کرد: از ه ی چی نترس! فکر کن وجود ندارن؛ خودشون م یرن، بهت قول م یدم!... چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که صورتم و ت وی دس تهاش گرفت و ب یجو نتر و کم صداتر از قبل لب زد: فقط به من نگاه کن و به هیچ چیز دیگه ی فکر نکن!

برای اولین بار ب یچون و چرا حرفش رو قبول کردم و به چشمه ای قهو های رنگش که به خاطر نور خورشید حسابی روشن شده بود، زل زدم.

مثل کویری م یمون د که با کلی شن داغ هموار شده بود و زیبا یش رو به رخ همه

م یکشید تا با استفاده از اون، همه رو به قعر چاه مرکزش بکشه؛ مثل سیاه چالهایی که تو چه بخوای چه نخوای، با نیروی خاصی که دارند، جذب م یکنند و توی سیاهی متعلق حل م یکنند.

چشمه ای کویری معراج و س یا هچال هی وسطشم دق یقا با من همین کار رو م یکرد و بدون اینکه اجازه بده موقعیت رو درک کنم ی ا به صدای خیلی نزدیک و صحت ته ای داعشی ها واکنش نشون بدم، بدون مکث و مداوم من رو به طرف خودش م یکشید.

نمیدونم چقدر گذشت و چی شد و چرا و شد و داعش یها چی کار کردند، اما من همچنان گی ج و مسخ شده به معراج خیره شده بودم که یهو...

با فشرده شدن بین یام به خودم اومدم و ترسیده نگاهم رو به اطراف دوختم که معراج با خنده سرش رو تگون داد و گفت: م یدونم خیلی جذابم، ولی خدای نه انقدر که محوم بشی.

خجالت زده از حرفش، صورتم رو منقبض کردم و برای اینکه این بحث همی ن جا تموم شه گفتم: داعشی ها چی شدن؟...

خندهاش رو به لبخند محو تبدیل کرد و با نگاهی دقیق به تک تک اجزای صورتم، زمزمه کرد: تا دم گوشمون اومدن اما خدا رو شکر متوجه ما نشدن و رفتن.

فقط نگاهش کردم که دوباره خن دید و گفت: البته خیلی وقته رفتن، ولی نه اینکه خیلی درگیر من بودی متوجه نشدی.

حرفی از حرفهایش، اخم هام رو تو وی هم کشیدم و زی ر لب غریدم: برو بابا! تو وی خودت چی دیدی؟ من داشتم به چیز دیگه های فکر میکردم؛ تو هم جلوی من نبودی به دیوار پشتت زل میزدی.

با همون قیافه خندونش سرش و به نشونهی باشه تکیه داد و گفت: تو که راست میگی...

بعد روی زانوش و ایستاد و آروم آروم به طرف میثم رفت؛ دستش و روی پیشو نیاش گذاشت و ناراحت زمزمه کرد: چرا انقدر تب داره؟ چی زیش نشه نیاز؟

منم به همون شکل کنارش رفتم و آروم دست داغ میثم و تو وی دستم گرفتم و لب زدم:

حالش خیلی بده؛ اگه همین طوری بمونه زیونم لال بلایی سرش میاد.

به قیافهی پریشون معراج نگاهی انداختم که اخم ریزی بین اب روهاش نشوند و

همو نظور که سعی میکرد میثم و بلند کنه گفت: پاشو بری داخل این روستا؛ شاید کسی رو پیدا کردیم.

سری به نشون هیئت اید تکیه دادم و دستی که چفیه میثم دورش پیچیده بود رو به سمت کیفم دراز کردم؛ آروم وسایلی که موقع پرتاب بیرون ریخته بود و جمع کردم و خواستم بلند شم که یهو با دیدن کارتی که روی زمین افتاده بود از حرکت ایستادم.

با نیم نگاهی به معراج که با زور و احتیاط داشت میثم رو بیرون میبرد، آروم از زمین برداشتمش و توجام و ایستادم.

کارت هامین بود، هامین نظری؛ همون کارگردانه که دوست میثم بود.

این اینجا چی کار میکرد؟ یعنی از اون موقع تو وی کیفم مونده بود؟

یک بار شمارهی رندش رو زیر لبم زمزمه کردم و بعد با صدای معراج که میگفت بیا، داخل کیفم پرتش کردم و از اون خرابه بیرون زدم.

هوا یکم خنک شده بود و فکر کنم کم کم داشت غروب می‌شد.

توی جاده دیگه هیچ ماشینی نبود و سر و صداها خوابیده بود.

داخل روستا سخت دیده می‌شد، اما از همی نجام میشد حدس زد با صحنه‌های خوبی روبه‌رو نمی‌شیم.

نفس عمیقی از سر بیچارگی کشیدم و ناچار به همراه میثم و معراج وارد روستا شدم.

بیشتر کوچه‌ها با خون و دود یکی بود.

آدمه‌ای ب‌یگناه و بی‌جونی که روی زمین افتاده بودن با چشمه‌ای باز و خیره‌شون لرز به وجودم می‌انداخت.

باورم نمی‌شد دارم بین مردها قدم می‌زنم و به صورتی غرق خونشون زل می‌زنم.

تنم از ترس می‌لرزی دواش کهام بی‌اختیار روی گون‌هام سرازیر می‌شد.

هیچ کنترلی روی حرکاتم نداشتم و فقط دنبال معراج می‌رفتم.

نمیدونم تا کجا می‌خواست بره و به چی برسه، اما حرفی نزد و همونطور که دستم و روی دهنم گذاشته بودم تا هق هقم بلند نشه، به راهم ادامه دادم.

نمی‌دونم چقدر تو کوچه پس‌کوچه‌های این روستا قدم زدیم که وقتی به خودمون اومدیم جلوی یه مدرسه‌ی خرابه وایستاده بودیم.

هیچ‌کس توی این روستا نبود؛ هرچی که بود همون مردهای روی زمین بود.

کنار معراج رفتم و منتظر بهش نگاه کردم که ناامید شونه‌ای بالا انداخت و خواست چیزی بگه که با صدای شل یک گلوله‌ای از پشت سرمون هر دو داد بلندی کشیدیم و...

با حس دردی که توی سرم پیچید و میهای که روش ریخت ه شد، صورتم رو توی هم جمع کردم و ناخودآگاه از بین ل به ای خشک شد هم ناله سر دادم.

اصلاً یادم نمیاومد کجام و چه اتفاقی برام افتاده؛ فقط صورته ای پریشون نیاز و معراج توی سرم چرخ میزد که با نگرانی و بغض نگاهم میکردند و میگفتند: پاشو!

دلم میخواست چشمهام رو باز کنم و دوباره نگاهشون کنم، اما نمیتونستم و حس میکردم دو تا وزنه چند صد کیلویی رو چشمهامه.

بوی عطرغریب های مدام زیر دماغم میپیچید و این من رو بیشتر میترسوند.

انگار که اعزرائیل اومده باشه سراغم، یه چیزس یاه مدام بالای سرم تگون میخورد و ای نور و اونور میرفت.

دیگه بیشتر از این نمیتونستم صبرکنم و با هر زور و زحمتی بود، آروم لای چشمهام رو باز کردم، ولی با دیدن زن غریب هی سیاه پوشی که تمام صورتش و پوشونده بود و فقط چشمه ای کشیده و سرمه زده اش معلوم بود، ناخودآگاه ل بهام و از هم باز کردم و داد بلندی کشیدم که اونم با داد من ترسید و بلندتر از من شروع به فریاد کشیدن کرد.

نمیدونم چقدر طول کشید که هر دو باهم داد میکشیدیم، اما به یک آن صدای داد اون قطع شد و با سیلی محکمی هم که به من زد، صدای منم قطع شد و نگاهم رو بهش دوختم.

همی نظور متعجب فقط بهش زل زده بودم که اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند و زیر لب با زبون عربی چیزه ای زمزمه کرد که نفهمیدم.

به حرکاتش نگاه کردم که حرصی تشنه آب رو جابجاء کرد و دستمالی که داخلش بود و بیرون آورد؛ خیره به قیافه ای گیج من سری از تاسف تگون داد و دستش و به سمت دکم های لباسم برد و خواست بازش کنه که فوراً دستش و پس زدم و داد کشیدم: چی کار داری میکنی؟

متعجب از عکس العمل من چشمهایش رو ریز کرد و با لجهی غلیظ عربی، اما به زبون فارسی لب زد: میخوام بخورمت!

دستمال پارچه ای سفید رنگ و بالا آورد و ادامه داد: نمیبینی؟ میخوام تبت رو پاپین بیارم.

بعد دوباره دستش رو به طرف دکمه لباسم حرکت داد که فوراً تو جام نشستم و با دردی که توی سرم پیچید، صورتم و جمع کردم و غریدم: لازم نکرده! نیا ز کجاست که تو تب من و پا ین بیاری؟ اصلاً تو کی هستی؟

یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و همو نظور که بی توجه به حرف من باز دستش رو جلو م یآورد و م یخواست دکم هم رو باز کنه گفت: همون دخت ری رو که با اون پسره بود میگی؟

با ز هم دستش و پس زدم و عصبی گفتم: نامزدم و دوستم کجان؟

دستم و روی سرم گذاشتم و همو نظور که گیج بان دی که دورش پیچیده شده بود رو لمس م یکردم، به ق یافهی متعجب و ابروه ای بالا رفته این زنه هم خیره شدم که پارچهی روی صورتش رو بالا زد و محکم و ج دی گفت: جد ی؟ نامزدت؟ من فکر م یکردم نامزد اون پسره باشه.

اخمهام رو عصبی توی هم کشیدم و مثل خودش به چشهای سبز وحش یاش زل زدم و غ ریدم: نامزد منه! تو کی هستی؟

پوزخندی به لحن تاکیدی زد و طرفم خم شد تا باز پیرهنم رو باز کنه.

- اصلاً به هم نمی آید! البته به من ربطی نداره؛ خوشبخت بشید. فعلاً عین آدم سرجات بخواب تا کارم رو انجام بدم.

اخمهام رو توی هم کشیدم و خواستم باز مقاومت کنم که شونههام و با خشونت فشار داد و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم و تو هم ین حین حرصی زمزمه کرد: بی ن آقا پسر، من عاشق چشم و ابروت ن یستم که اینجام؛ اگه دارم کمکت م یکنم برای اینکه دکتروم.

پس دهنتم رو ببند و آروم بگیر تا کارم رو انجام بدم.

گیج از صحت تهاش، آروم تو جام موندم که دکم همام رو با حرص باز کرد و بان یمنگاهی به بدن زخم و زلی شدم، دستی به گوشهی لبش کشید و دستمال و روش گذاشت.

از سوزشی که تو بدنم پیچید، چشمهام رو با درد بستم و آخ آرومی گفتم.

تازه تازه داشت یه چیزه ای یادم م یامد؛ دورمون پر داعشی بود و ما فرار کردیم ولی...

بقیهش رو جز هاله ای کم صدا یادم نم یاد.

نیا ز جیغ کشید، معراج داد زد، صدای تیراومد و...

با ترس چش مهمام رو باز کردم و خیره به قیافه‌ی جدی و ترسناک این دکتره و لباسه‌ی عجیب و غریبش، آب دهنم رو قورت دادم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

قطعا گیر داعش یها افتادیم؛ اینم داعش یه، از قیافه‌هاش معلومه.

چه بلایی سر نیا زو معراج آوردن؟ چرا سعی دارن من رو خوب کنن؟ چه اتفاقی داره می‌افته؟ من...

با صدای دختره دست از فکر و خیال برداشتم و دوباره به قیافه‌ی ترسناکش خیره شدم.

- من داعشی نیستم!

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و خواستم چیزی بگم که نگاه سبز و کشیده‌هاش رو به سمتم چرخوند و ادامه داد:
من اگه داعشی بودم، به جای مداوا سرت رو می‌پریدم.

تا حدودی راست می‌گفت اما نم‌یدونم چرا نم‌یتونستم باورش کنم.

- نامزد و برادرم کجان؟

یه تایی ابروش رو بالا انداخت و همونطور که آرام پارچه‌ی خیس و روی بدنم می‌کشید زمزمه کرد: ما که اول شما رو دی‌دیم فکر کردیم داعشی هستید؛ منم ترسیده بودم بهشون شلیک کردم..

ترسیده تو جام نیم خیز شدم که دستش و روی قفسه سینهم گذاشت و داد زد: بخواب!
هنوز کارم تموم نشده. گفتم تیر زدم، نگفتم که بهشون خورد.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم دس‌تی به صورت عرق کرد هوش کشید و گفت: حالشون خوبه! این پسر سوسوله داداشت تا ما رو دید غش کرد. ب‌بیچاره نامزدت مونده بود تو رو بگیره یا اونو.

نگاه منظور داری بهم انداخت و با پوزخند زمزمه کرد: البته اون رو گرفت.

با حرفش آب دهنم ت وی گلوم پ رید و شروع به سرفه کردم که لبش رو به خنده کش داد و همو نظور که دکمه‌های پ
یرهنم رو میبست گفت: دلم براش خیلی سوخت؛ مثلاً دوتا مرد کنارش بودن. هر دوتاتون سوسول و غش ی. تازه
حالش از هردوتون بدتر بود؛ هم سرش بخیه م یخواد هم دستش، اون یکی دستشم که در اومده.

نگاهش رو ازم گرفت و به پام دوخت و ادامه داد: فقط پات ترک برداشته؛ از حال رفتن و تبت رو نم یفهمم؟! nastaran.gh

بازم حرفی نزد م و فقط نگاهش کردم که عقب رفت و گفت: حالا میتونی پاشی؛ یا الله، اجلس! niceroman.ir

به خواست هاش بلند شدم و سر جام نشستم؛ دستی به پام کشیدم که بسته شده بود و زیر لب گفتم: ممنون.

آروم خندید و همو نظور که از جاش پام میشد گفت: از این اتاق خارج نشو! غذایی که اون کنار گذاشتم بردار بخور
تا برگردم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم که چادر عرب یاش رو مرتب کرد و اون پارچه رو دوباره روی دماغ و دهنش زد
و با برداشتن وس ایلش از اتاق بیرون رفت.

به دور و اطراف خیره شدم؛ یه ج‌ای کوچیک بود با کف پوشیده شده از حص‌ی رو چند تا تاقچه که روش خرت و
پرت گذاشته بودن؛

یه پنجره‌ی کوچیک هم داشت و رخت خوابی که من روش بودم.

همین!

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به غذایی که کنار بالشتم بود دوختم و بی خیال هرچی که دور و بدم بود فوراً به سمتش
رفتم.

الان انقدر گشنه بودم که هیچی به جز خوردن مهم نباشه.

خدا واسه بعدش بزرگه، فعلاً که جامون امنه...!

با باز شدن ناگهانی در و داخل شدن این زن سیاهه، نگاهم رو از بچ ههای قد و نیم قد جلوم گرفتم و بهش خیره شدم که پارچه‌ی روی صورتش و در آورد و همون طور که کجکی م یخندید گفت: اگه من و م یبینی و غش نم یکنی بیام اونجا؟!

نگاهم رو ازش گرفتم و با نیم نگاه چپ کی به نیا ز که گوشه‌ی اتاق نشسته بود و هر هر م یخندید، زمزمه کردم: من اون سری هم به خاطر تو غش نکردم؛ م یتونن بی ای.

چیزی نگفت و ب یحرف کنارم جا خوش کرد و همون طور که کیفش رو جاب هجا میکرد دستش و روی سرم گذاشت و گفت: تب که نداری.

با تماس دستش به پیشونیم، بدنم رو منقبض کردم و با حال عجیبی که نم ی دونستم چیه بهش خیره شدم؛ اونم چش مهای کشید هی سبزش رو بیشتر ریز کرد و با تک خنده ای لب زد: ها چته؟ نمی خوام بخورمت که.

بعد دستش رو از پ یشونیم برداشت و کیفش رو باز کرد؛ پنبه، بانداژ، باند و بتادین رو بیرون کشید و همو نظور که به صورتم نزد یک م یشد ادامه داد: سرت یکم زخم شده، اما نیا زی به بخیه نداره؛ زخمهای صورت و بدنت ببندم خوب میشی.

بازم چیزی نگفتم و نگاهش کردم که دستش رو سمت پیراهنم برد و خواست دکمه‌هایش رو باز کنه که دست سفیدی ر وی دست سبزه دکتره نشست و آروم کنارش زد و پشت بندش صدای نیا ز بلند شد که با حرص می گفت: چی کار می کنی خانوم؟

دکتره که اسمش نم میدونستم چی چیه، با تعجب نگاهش رو سمت نیا ز برگردوند و با اشاره به من گفت: م یخوام زخمهایش رو پانسمان کنم؛ شما داری چی کار می کنی؟

نیا ز طلبکار اخ مهاش روت وی هم کش ید و همو نظور که سعی داشت خودش رو کنار من جا بده و بنشینه زمزمه کرد: لازم نکرده شما لطف کنی؛ خودم م یکنم.

متعجب به ت ای ابروم رو بالا انداختم و با شیطنت خاصی بهش خیره شدم که نیم نگاهی بهم انداخت و همونطور که به اون چشم غره م یرفت ادامه داد: خودم چلاق که نیستم، چشم حسودا در بیاد دو سال تو حلال احمر کار کردم.

بتادین و از دست دکتره گرفت و با حرص و کمی چاشنی پز زمزمه کرد: شما لازم نکرده زحمت بکشید؛ خودم بلدم انجام میدم.

خندون از کاره ای بچگان هاش، نگاهم رو سمت دکتره سوق دادم که با حرص پوست لبش رو زیر دندون م یجوید و به نیاز نگاه میکرد؛ قشنگ معلوم بود حسابی اعصابی شده و دلش م یخواد هر جوری شده روی نیاز رو کم کنه، چون بتادین رو محک مترت وی دستش گرفت و بدون اینکه اجازه بده نیاز زکاری بکنه زمزمه کرد: لازم نکرده عزیزم! خودم اینجا هستم؛ اگه نیاز به کمک دست داشتم خبرت میدم. شما برو به نامزدت برس که گویا خیلی نگرانه.

با شنیدن این حرف از دختره، ناخودآگاه اخمهام رو ت وی هم کشیدم و به نیاز نگاه کردم که متعجب رو به دختره گفت: نامزدم؟ کدوم نامزدم؟

زنه نگاهش رو از ما به بچههایی که دور تا دور خونه نشسته بودن و نگاهمون م یکردن دوخت و جواب داد: مگه چقدر نامزد داری؟ همینی که باهاتون بود دیگه، بهوش اومده...

با خبر بهوش اومدن میثم، لبخند کمرن گی گوش هی لبم نقش بست و خواستم چیزی بگم که نیاز زودتر دست به کار شد و ب ی توجه به من از جاش بلند شد؛ همونطور که سعی م یکرد تعادلش رو حفظ کنه، تلو تلو خوران به سمت در رفت و با ذوق زمزمه کرد: خانم دکتر خواستون به این باشه تا من ب یام.

گیج از این تغیر حالت ناگهان یاش، چشمهام رو گرد کردم که سری به نشونه الان م یام برام تکون داد و از در خارج شد.

منم حرصی گوش هی لبم رو داخل دهنم کشیدم و همونطور که نگاهم رو از در بسته به این دکتره سوق م یدادم، زیر لب زمزمه کردم: آدم فروش نامرد!

نگاهم رو قفل نگاه خنثی این دکتره کردم که ابروی بالا انداخت و گفت: از اول تعادل روحی نداشت یا به تازگی اینطوری شده؟

نفس حرص یام رو بیرون فوت کردم و همو نظور که سعی میکردم تو جام جابهجا شم لب زدم: از اول نداشت.

اونم حرفی نزد و طرفم خم شد تا لباسم رو بالا بزنه که دستم رو سپر کردم و طلب کار گفتم: مگه نگفت خودم انجام میدم؟ دست نزن به من خودش م یاد.

چشم غره‌ی وحشتناک‌ی نثارم کرد و درحالی که بی توجه به حرف من لباسم و بالا م یزد غرید: من نه حوصله‌ی این حرفها رو دارم، نه وقتش رو؛ آروم سر جات وایستا تا درمانت کنم و از اینجا ب ریم.

ترسیده از ق یاف هاش آروم تو جام وایستادم که کارش رو انجام داد و همو نظور که چشمش به بچ هها بود گفت: این بچه ها رو م ببینی؟ همه رو با ید از اینجا ببرم، مگر نه داعشها برم یگردند.

چیزی نگفتم که اونم ت وی سکوت کار خودش و کرد و از جاش بلند شد؛ چادر عبایی مشکی رنگش و روی سرش مرتب کرد و با برداشتن یه سری چیزها از داخل دو سه تا کابینت موجود، به طرفم اومد و گفت: بیا اینا رو بخور تا نمیری؛ یالله!

آب دهنم رو قورت دادم و بی حرف تو جام نشستم؛ غذای ی که طرفم دراز شده بود و آروم از دستش گرفتم و سر تکون دادم که نفس عمیقی کشید با گفتن یه چیزهای عربی به بچه‌های اونجا، به طرف در رفت و رو به من گفت: میر م ببینم اون دختر حالش چطوره؛ همین جا باش تا برگردم! خوش؟

با زهم فقط سر تکون دادم که بیرون رفت و در رو به هم کوبید.

اووف یا خدا، ای ن دیگه کی بود؟ مثل زن ابن حرمیموند؛ به خدا نیا ز شرف داره به صد تا مثل این.

خدا خودش عاقبتمون رو با این شمر آدم نما بخیر کنه...!

#نیا ز

آروم و با احتیاط در اتاق کوچ یکی که م یثم توش بود رو باز کردم و سرم رو داخل بردم که دیدم اون ته ته اتاق دراز کشیده و چشمهاش بسته بود.

با همون احتیاط و آرومی داخل رفتم و به سمتش قدم برداشتم که فکر کنم صدای قدمم رو شنید و فوراً چش
مهاس رو باز کرد.

با دیدن من سریع تو جاش نیم خیز شد که با دو قدم بلند خودم رو کنارش رسوندم و همو نظور که سعی داشتم دوباره بخوابونمش گفتم: بخواب بخواب! چرا بلند میشی؟ مگه پات آسیب ن دیده؟

لبخند مهربونی بهم زد و توی جاش دراز کشید؛ دستی به صورت تم یز شده و پانسمان شد هاش کشید و زمزمه کرد:
نیا ز حالت خوبه؟

لبخندی به لحن نگران و مهربونش زدم و سرم رو به نشون هی تا ید تکون دادم که نفس عمیقی کشید و ادامه داد: این
دکتره هنوز پیشش نیومده؟ آخه صورتت هنوزم خونیه.

این بار سرم رو به نشونهی نه تکون دادم و زمزمه کردم: نه هنوز؛ داشت به معراج نگاه م یکرد. من حالم خوبه، چیز
خاصی نیست که.

لبخند روی لبش ماسید و نگرا نتر از قبل لب زد: ولی دکتره یه چیز دیگه میگفت؛ کاش بگی زودتر سرت رو بخیه بزنه .
ناخودآگاه دستی به زخم باز روی پیشو نیام کشیدم و فقط نگاهش کردم که آب دهنش رو به سختی قورت داد و با در
دی که حس م یکردم از گلویش باشه زمزمه کرد: معراج چطوره؟ دکتره م یگفت از حال رفته.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و طلب کار و مشکوک گفتم: معراج رو ولش کن، بگو ببینم این دختره دیگه چی گفته؟
خوب باهاش گرم گرفتی مثل اینکه.

با صدای بلند زیر خنده زد و همو نظور که نگاهش رو توی تمام اجزای صورتم میکا وید زمزمه کرد: حسود بازی در
نیار نیا ز خانوم؛ چیز خاصی نگفت یم.

حرصی سرم رو به نشونهی باشه تکون دادم و گفتم: انگار فقط شجرنامه م یرزاق لی خان و واسه هم تع ریف نکر دید،
اما باشه.

بازم فقط خندید و به تاک ید حرف قبل یش گفت: نگفتی معراج چطوره؟

نگاهم رو به دور تا دور اتاق چرخوندم و همو منظور که وارسیاش م یکردم گفتم: خوبه؟ چیز خاصی نبود. این دختره فکر کرد ما داعش یام تیر زد، ما هم فکر کردیم اونا داعشیان جیغ زدیم؛ البته یه مصدومم دادیم.

نگاهم و از دور و برگرفتم و به ق یافهی مهربون و لبخند مل یح میثم نگاه کردم و ادامه دادم: این رفیقت چقدر ترسو و سوسوله! ...

چیزی نگفت که چشم غرهای بهش رفتم و ادامه دادم: البته خودتم خیلی سوسولیا؛ مگه چی شده بود که او نظوری تب کردی؟

لبخندش رو آروم آروم از صورتش محو کرد و نگاهش رو ازم گرفت؛ به سقف بالا سرش زل زد و با نفس عمیقی که م یکشید زمزمه کرد: من حالم بر ای چیز دیگ های بد شد نیاز؛ دیدن ای ن صحن هها و صد ای توپ و تفنگ، گذشت هام رو یادم آورد.

کنجاکو فقط نگاهش کردم که خودش ادامه داد: من وسط توپ و خمپاره به دنیا اومدم نیاز؛ تو گوش من به جای صد ای لا لایی مامانم صد ای آژیر و زنگ خطر م پیچید.

نگاهش رو دوباره به چشمهام دوخت و خیر هی قیاف هی ناراحتی زمزمه کرد: از جنگهراس دارم؛ اگه جنگ نم یشد شاید الان یتیم نبودم، شای دمنم مثل خیلی ای دیگه خانواده داشتم، شاید همه چی بهتر م یگذشت، شاید مامانم رهام نم یکرد، شاید...

ادامه حرفش رو خورد و دوباره نفس عمیقی کشید که ناراحتی از حرفهای گوشه لبم رو گاز گرفتم و آروم زمزمه کردم: پدرت.. پدرت شهید شده؟

فقط سری به نشونهی تایید تکان داد که ادامه دادم: م یتونم پرسم.. چرا... مادرت رها کرده؟

چند ثانی های فقط نگاهم کرد و بعد دوباره به سقف خیره شد که فوراً گفتم: اگه.. اگه نمیخوای نگو! من از سر کنج کاوی پرس یدم.

آروم ل بهاش رو از هم باز کرد و چند باری تگون داد، اما باز بدون صدای بست و نفس عمیقی کشید که بیخیال شدم و خواستم بحث دیگه ای راه بندازم که زودتر گفت: حقه بدونی! نمیدونم چند لحظه دیگه چه اتفاقی م یافته، اما ما قصدمون ازدواج بود نه؟ پس حق داری بدونی.

باز هم فقط نگاهش کردم که خودش دست به کار شد و خواست شروع کنه که همون لحظه در با صدای قیژی باز شده و دکتربه با نیم نگاهی به داخل، وارد شد.

حرفی از اومدن بد موقعش چپ چپ نگاهی بهش انداختم که گوش هی لبش رو برام بالا کشید و گفت: ب د موقع اومدم؟

جوابی ندادم که نگاهش رو سمت میثم برگردوند و گفت: تو که باز دراز کشی دی؛ اجلس! یالله! چه خبره مگه؟ یه ترک پ ای ساده است دیگه.

میثم با نیم نگاهی به دکتربه از جاش بلند شد و ب یحرف به پشتی پشتش تکیه داد که دکتربه با سر اشاره ای به من کرد و گفت: نامزد نامزد که میگفتی اینه؟

گیج نگاهم رو به م یثم دوختم که لبخن دی به روم زد و خواست چ یزی بگه که بی فکر و ناخودآگاه روبه دختربه گفتم: نه! کی گفته ما باهم نامزدیم؟

دختربه ابروهاش رو بالا انداخت و متعجب به میثم نگاه کرد که منم رد نگاهش رو دنبال کردم و به میثم رس یدم؛ لبخن رو لبش ماسیده بود و گیج و دلخور من رو نگاه م یکرد که هول تک سرف های کردم و برای جمع و جور شدن قضیه ادامه دادم: یعنی ما هنوز نامزد نیستیم... عه یعنی اگه خدا بخواد و باهم کنار بیایم و خانوادهها بپ ذیرن بعدا نامزد م یکنیم؛ فعلا در حد حرفه.

آب دهنم و شرمنده قورت دادم که میثم با همون نگاه دلخور چند ثانیه ای نگاهم کرد و در آخر سرش رو پ این انداخت و گفت: درسته! فقط در حد حرفه.

بدون اینکه بتونم کاری بکنم یا به قول ی قضیه رو ماسمالی کنم به دختربه خیره شدم که گیج از حرفهای ما سرش رو به ا ی نور و او نور تگون داد و لب زد: هر چی! پاشو دختربه، پاشو تا ببینم چته.

رو به میثمم کرد و گفت: تو هم حالت خوبه! پاشو برو پ یش دوستت؛ یالله!

بدون نگاه به میثم سرم رو پای ن انداختم که با زور از جاش بلند شد و با کمک در و دیوار از اتاق بیرون رفت؛ دختره هم آروم دستم و ت وی دستش گرفت و زمزمه وار لب زد:

یاالله! پاشو لباس هات رو در بیار. بین به چه وضعی افتادی...

بیحرف به حرفش گوش دادم و مانتو و مقنعهام رو در آوردم که...

#تم ر

به چهره‌ی ساده و بی آرایش، اما بامزه‌ی دختر روب هروم نگاه کردم و نخ بخیه روت وی دستم جاب هجا کردم. دستش رو آروم داخل دستم گرفتم و روی زمین، کنار خودم نشوندم و زمزمه وار لب زدم: بشین باید سرت رو بخیه بزنم!

استرس و ترس تو ی چشمه‌اش ب یداد م یکرد، اما مغرورتر از ای ن حرفها بود که بگه م یتسم. منم کار دیگ های جز بخیه زدن از دستم بر نم یاومد و چه میترسید و چه نم یترسید باید این کار رو م یکردم. سرش روت وی دس تهام گرفتم و خیره به چش مه‌ای قهو های ت یر هاش نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم. دردش رو از منقبض شدن اجز ای صورتش م یشد فهمید، اما وقت تعلل نداشتم؛ بیتوجه بهش کارم روتند تند انجام دادم که بعد از اتمام و پانسمان، صداش بلند شد. - آخ.. ممنون!

فقط سری به نشونه‌ی خواهش تکون دادم و دستمال خ یس و روی صورتش کشیدم که دوباره گفت: عه.. اسم شما

چیه؟

نگاه بی تفاوتم رو بر ای لحظ های به چشمهایش دوختم و دوباره به زخمه ای صورتش خیره شدم و زیر لب گفتم:
ثمر

که دوباره لبهایش رو از هم باز کرد و گفت: عه.. شما عراقی هستید؟

سرم رو به نشونهی آره تکون دادم و دست راستش رو توی دستم گرفتم که کنجکاوتر از قبل گفت: پس چطوری
انقدر خوب فارسی حرف می‌زنید؟
بدون اینکه جوابش رو بدم دستش رو جلوی چشمش گرفتم و گفتم: چی کار کردی با خودت؟

نگاهی به زخمش انداخت و با انزجار روش رو برگردوند و گفت: شیشه ب‌ریده.

باز هم چیزی نگفتم و بخیه رو توی دستش فرو کردم که آخر آرومی گفتم و چشمهایش و روی هم گذاشت.
منم مشغول کارم شدم و ب‌یتوجه به اون کارم رو انجام دادم.

نمیدونم چه اتفاقی براشون افتاده بود که ای‌نطوری شده بودند، اما هرچی که بود الان حوصله پرسیدنش رو نداشتم.
بعد از کارم نفس کلافهام رو بیرون فرستادم و به قیافه‌ی توی همش خیره شدم و زیرکانه گفتم: بالاخره کدومشون
نامزدته؟

گیج از این حرف غیرمنتظرهام، چشمهایش رو از هم باز کرد و خیره به نگاه ریزبینانهام که سعی داشت تمام حرکاتش
رو ضبط کنه با لکنت زمزمه کرد: بل.. بله؟ من.. منظورتون چیه؟

نگاهم رو از قیافه‌ی آشفته‌اش گرفتم و درحالی که سعی می‌کردم وسایلم رو جمع کنم لب‌زدم: بالاخره عاشق
کدومشون هستی؟

زیرچشمی نگاهش کردم که شونه بالا انداخت و باخنده‌ی مصنوعی و آرامش ساختگی گفت: خب معلومه؛ من و
میثم قراره که با هم ازدواج کنی م.

گوشه‌ی لبم رو به نشونه‌ی لبخند کج کردم و نگاهم رو به مانتو و مقنعه‌ی سادهاش دوختم.

- نگفتم قراره باکی ازدواج کنی؛ گفتم کی رو دوست داری!...

بدون تعلل و پشت بنده صحبت من گفت: آدم تا به کسی علاقه نداشته باشه باهاش ازدواج نم یکنه؛ منم کسی رو که قراره باهاش زندگی کنم دوست دارم!

منم مثل خودش بدون تعلل دستی به صورتم کشیدم و رک و بدون تعارف لب زدم: تو الان میثم رو دوست داری؟

شوکه زده فقط نگاهم کرد که حرفم رو دوباره تکرار کردم و ادامه دادم: اگه دوستش داری خب بگو! به زیون بیار و بگو من میثم رو دوست دارم.

ناخن انگشت شصتش رو با استرس زیر دندونهایش گرفت و همونطور که ازم رو برم یگردوند زمزمه کرد: عشق و علاقه بعد از ازدواجم به وجود میاد؛ اون مرد خوب یه، می تونه من رو خوشبخت کنه.

نمیدونم چرا، اما عجیب دلم میخواست سر از کار این دخترهی عجیب در بیارم، به خاطر همین یه ت ای ابروم رو شکاک بالا انداختم و زمزمه کردم: حتی اگه به کس دیگه های علاقه داشته باشی هم باز برای اینکه مرد خوبیه باهاش ازدواج می کنی؟

این بار به همراه ناخنش پوست لبشم زیر دندون گرفت؛ اخمهایش رو بداخلاق توی هم کشید و گفت: من یه بار تو عمرم فکر میکردم از یکی خوشم میاد که نامزد سابقم بود و الان میفهمم اصلاً برام مهم نیست؛ بعدشم بله! اگه کسی رو دوست داشته باشم که آدم خوبی نیست قیدش رو میزنم و با کسی ازدواج نمیکنم که مرد خوبیه!

عصبی از جاش بلند شد و درحالی که پاش رو از حرص روی زمین میکوبید زیر لب غرید: اصلاً اینا رو برای چی دارم به تو میگم؟ تو که خودت یه جواب ساده رو هم جواب نمیدی.

بعد از کنارم رد شد و خواست در رو باز کنه که حرصی از حرفهایش داد زدم: کجا میری؟ چرا فرار می کنی؟ از چی می ترسی؟ عشق؟ اصلاً میدونی عشق چیه؟

از جام بلند شدم و چادرم و روی سرم مرتب کردم؛ دو قدم به سمتش رفتم و همونطور که پشتش وایم یستادم آرومتر زمزمه کردم: از این فکره ای بچگونه با خودت نکن! تو معشوق خودت رو انتخاب نمی کنی؛ ای ن قلبت که دنبال نیمه می گمشد هاش میره، بعدم که پیدااش کنه بدون اینکه بدون چیه شکلی و چه شخصیتی داره خودش رو میبازه.

یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم و گفتم: بهتره چشمات رو خوب باز کنی و ببینی دلتداره به سازی میرقصه.

دستم و روی شون هاش گذاشتم و زیر گوشش زمزمه کردم: وقتی که به خودت ب یای، م یبینی اگه بدتری ن آدم روی زمین هم که باشه، اصلا داع شی و صدامم که باشه، تو اون رو با همون ب دیهائی که داره دوست داری.

بعد بدون تعلل از جلوی در کنارش زدم و بیرون رفتم.

هوا دیگه داشت رو به تاریکی م یرفت؛ غروب شده بود و وقت نماز بود.

نفس عمیقی کش یدم و با نیم نگاهی به روست ای خراب شد هی روب هرورم، پشت دستی به پیشونیم کشیدم و زیر لب گفتم: یا الله، ساعدنی*، ب اید بچهها رو از اینجا ببرم! (خدا یا کمکم کن!*)

بعد دستی از خست گی به گردنم کشیدم و سمت خونهای که بقیه توش بودن حرکت کردم.

مثل اینکه به جز کمک به این ایران یها، باید یه کاره ای دیگه هم باهاشون بکنم.

#میث م

آروم سرم رو به ستون پشتم تکیه دادم و به نیا زو این دختره ثمر، که به همراه عد های از بچهها مشغول نماز خوندن بودن نگاه کردم که صد ای معراج از بغل گوشم بلند شد.

- من نم یدونم تو این ه یری ویری نماز خوندن دیگه چیه؛ بابا الان داعشیها میرسن اون وقت اینا هنوز دارن دعا م یخونن.

با یه نفس عمیق زاویه دیدم و به سمت معراج تغ یر دادم و با خنده و شوخی گفتم: معراج به خدا تو مسلمون ن یستی.

چپ چپ نگاهم کرد که با همون حالت گفتم: خب چیکارشون داری؟ تو که ن میخونی حداقل بذار اینا بخونن شاید

از این فلاکت در بیایم.

مثل زنها پشت چشمی برام نازک کرد و حرصی گفت: برو بابا، خودت خیلی میخونی داری به منم پند و اندرز میگی؟
تو آگه خیلی بلدی پاشو خودت بخون، دعای زودتر بگیره.

گوشهی لبم رو کش دادم و گفتم: م یخونم! من و از چی م یترسونی؟ اونیه که نمیتونه بخونه تویی.

این بار از حرص نیشگونی از بازوم گرفت و برای اینکه داد نزلم دستش و روی دهنم گذاشت و گفت: من چرا مثلاً
نتونم بخونم؟ نکنه فکر کردی بلد نیستم؟ من رو نمیکنم ریا نشه؛ مگر نه این پیشونی با مهرس یا ه شده.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و همو نظور که به حرفهایش م یخندیدم، دستش رو از روی دهنم برداشتم و گفتم: م
یخونی؟

با اعتماد سرش رو به نشونهی آره تگون داد که لبخند کج و بدجنسی زدم و زمزمه کردم:

هر کی نخونه خره! مرد و حرفش...

دستم و به طرفش دراز کردم و با لبخند حرص دراری گفتم: بلندم کن پام درد میکنه.

دستم رو حرصی ت وی دستش گرفت و همو نظور که م یک شید گفت: یه روزی میزنم این دستتم مثل پات
چلاق م یکنم.

فقط به یه لبخند شیطان اکتفا کردم و با کمکش از جام بلند شدم که دستی به سرش کشید و منگ پشت سر دخترها
ایستاد؛ با نیم نگاهی به او نها هم یه سنگه کوچیک از زمین برداشت و جلوش گذاشت که لنگو لنگون جلو رفتم و همو
نظور که محکم پس گردنش م یزدم گفتم: اینجا؟

شوکه زده از کار غیرمنتظره ام، تگون محسوسی خورد و تر سیده دستی به گردنش کشید.

- چته؟ چرا میزنی؟

از بازوش گرفتم تا تعادل رو حفظ کنم و بعد آروم خم شدم و همو نظور که سنگ رو برم یداشتم زمزمه کردم: ما

با ید جلوی اینا و ایستی م نه پشتشون، بعدشم تو که هنوز وضو نگرفتی. همیشه ای نجوری نماز میخونی حاج

آقا؟

یکم بهش نزدیک شدم و آروم روی پیشونیاش کوبیدم و ادامه دادم: یقه سفیده پیشونی سیاه.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با حرص گفت: خودم میدونستم؛ داشتم تو رو امتحان میکردم بچه.

بعد گیج به دور و بر نگاه کرد که گفتم: باید تیمم کنیم فکر کنم!

با حرفم مثل خن گها چش مهاش رو ریز و درشت کرد و ح یرون گفت: چی چی یم؟ لبخند ملیحی به این کارهاش

زدم و همو منظور که دستم و روی شون هاش میذاشتم گفتم: حتی اسمشم نشنیدی نه؟ تو خونتون کسی نماز ن

میخونه؟ آروم دستش و روی دستم گذاشت و لب زد: فقط مامانم.

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و سرم و به نشونه فهمیدم تکون دادم که گفت: من اینی که میگی و بلد نیستم؛ ب

اید چی کار کنیم؟

گوشی لبم رو داخل دهنم جمع کردم و بعد چند لحظه های فکر، خیلی خوشحال لبخند دی زدم و گفتم: ش اید

باورت نشه اما منم بلد نیستم. بیا بریم از همین جا آب بخوریم برگردیم بشینیم سر جامون تا زیادی ضایع نباشیم.

از حرفم نیشش رو ذوق زده باز کرد و همو منظور که به طرف پارچ روی میز کنار درم یرفت زمزمه کرد: یکی از یکی

مفصدا تریم؛ بیا بریم همی ن آبمون رو بخوریم از این کارا به ما نیومده.

چیزی نگفتم و آروم پشت سرش راه افتادم که...

#معراج

داشتم به سمت پارچ میرفتم که با صدای این دختره تر سیده تو جام ایستادم و به طرفش برگشتم.

- کجا به سلامتی؟

آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم و همون طور که به پارچ ها اشاره م یکردم گفتم:
داریم م یری م آب بخوریم.

متعجب ابروهاش رو بالا فرستاد و درحالی که چادرش رو مرتب میکرد، از جاش بلند شد و زمزمه کرد: مگه ی زید
جلوتون رو گرفته که لش کری م یرید آب بیارید؟ تلفات ن دید یه وقت.

با صدای خند ههای ریز نیا ز سرم رو سمتش برگردوندم که فوراً روش رو ازم گرفت و اونم از جاش بلند شد.

منم دوباره نگاهم رو به این دختره دوختم و حرصی لب زدم: مشکلی داره دوتایی بریم؟ گوشهی لبش رو خی لی کم کش

داد و نگاهش رو از من به میثم سوق داد و گفت: نماز م یخواست ید بخونی د که سن گ برداشتید؟

میثم هم دستش رو به ستون کنارش ت کیه داد تا تعادلش رو حفظ کنه و درحالی که به سنگ توی دستش زل میزد
خواست چیزی بگه که زودتر گفتم: ببخشید اینجا اتاق بازجویه؟ ش اید دوست نداشته باشه بگه؛ چرا مجبورش می
کنید؟

چند لحظ های نگاهم کرد و در آخر سری به نشونه تایید تکون داد و زمزمه کرد: شما راست م یگید؛ لطفا س ری
عتر آبتون رو بخورید، چون بای د بریم.

بعد سرش رو به سمت بچ هه ای اونجا برگردوند و به عربی یه چیزی گفت که همشون از جاشون بلند شدن و همراه این
دختره از خونه بیرون زدن.

نگاهم رو سمت نیا ز برگردوندم که آروم و مظلوم، دستی به لبهای خاک یا ش کشید و همونطور که سعی داشت
مقنع هاش رو درست کنه به طرف ما اومد و گفت: الان ب اید چی کار کنیم؟ باید کجا ب ریم آق ایون؟

گیج به میثم خیره شدم که بدتر از ما شونه بالا انداخت و کلافه گفت: نم یدونم؛ بهتره از این دختره کمک بخوایم، ها؟

س ربیع اخ مهمام روت وی هم کشیدم و قبل از اینکه نیا ز چی زی بگه با حرص زمزمه کردم: نه!

من از این دختره خوشم نمیاد؛ یه طور یه، از کجا معلوم که از داعشیا نباشه؟ تازه خیلی هم بیادب و فضوله.

به نگاههای چپ چپشون خیره شدم که نیا ز حرصی دست از سر مقنع هاش برداشت و رو به من گفت: این اگه عضو

داعش یها بود ما رو م یکشت، چرا کمکمون کرد؟ انقدر به همه چیز بدبین نباش آق ای م دیر!...

دس تھام و روی س ینھام قفل کردم و اخمم رو پررنگتر کردم؛ کلافه نفس حرص یام رو بیرون فرستادم و گفتم: به ای ن فکر کنی دکه چرا ب این همه آدم که مردن فقط این زنده است.

هر دوشون رنگ از صور تهاشون پرید و نفسشون حبس شد.

خودمم از حرفی که زدم ح یرون موندم.

من یه چی هم ی نجوری گفتم اما واقعا چرا تنها کسی که زنده مونده این دختره است؟ با ترس آب دهنم رو قورت دادم که میثم کلافه دستی به صورتش کش ید و گفت: بس کنید این حرفها رو! ما خودمون داریم خودمون رو م یترسونیم. خب می ریم ازش م یپرسیم؛ الان ه یچ راهی جز اعتماد بهش نداریم. پس بهتره راه ب یافتید! حرصی از این دو راهی به اجبار سر تکون دادم و یکم عقب رفتم که اول نیا ز و بعد میثم با کمک من، از خونه بیرون زدیم. دکتره یکم او نورتر از ما کنارت یر برقی ایستاده بود و دقیق به اطراف نگاه م یکرد.

برخلاف ق یافه خوشگلش اصلا اخلاق نداشت؛ باز این نیازه خودمون هر دو تاش و نداره زیاد نم یسوزیم.

نیم نگاهی به نیمرخ تو همش کردم و همو نظور که گوشهی لب م رو کش م یدادم با خودم گفتم: خداوک یلی الکی دارم رو دختر مردم ایراد م یدارم، این او نقدرها هم بد نیست. از نظر اخلاقی هم که پیش اون فرشته است. سرم رو آروم به چپ و راست تکون دادم تا از فکر و خیال در بیام و بعد دوباره زوم این دختره شدم که جلو اومد و خیلی جدی گفت: شما با من م یاید؟

سرمون رو به نشون هی تاید تکون دادیم که لبخندی زد و زمزمه کرد: ما داری م می ریم کربلا؛ اونجا تق ریبای امانه، تو راه یچ هها ازمون جدا م یشند!

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و کنجکاو پرسیدم: منظورتون از ما کیه؟ به غیر شما کس دیگ های هست؟

سرش رو به نشونهی آره تکون داد و همو نظور که دور میزد و سمت بچهها م یرفت گفت: نعم! سمیر اون طرف روس تا منتظر مونه. یالله حرکت کنید!

با چشم مه‌ای گرد شده نگاهم رو به نیا ز و میثم دوختم و لب زدم: همکارم داره! به خدا سرمون و بیخ تاب یخ م یبرند.

میثم چپ چپ نگاهم کرد و همو منظور که به طرف جلو هلم م یداد زمزمه کرد: انقدر ترسو نباش معراج! راه بیفت بری م ببینیم آخرش چی میشه.

چیزی نگفتم و ترسیده آب دهنم رو قورت دادم؛ به اجبار قدم از قدم برداشتم و باهاشون همراه شدم که بعد از چند دقیق‌های که تورا بودیم، به یه ماشین بزرگ که فکر کنم کامیونی چ یزی بود رسیدیم که یه مرد جوون با لباس و اب‌ای عربی از ماشین پیاده شد و فوراً به سمت ما اومد.

با دیدن ما متعجب به این دختره نگاه کرد و به عربی چی ی زی پرسید که اونم به عربی جوابش رو داد و با هم مشغول صحبت شدن.

شکاک سرم رو به سمت اون دو تا نزد یک کردم و همو منظور با دقت به ثمر و سمیر نگاه م یکردم گفتم: باور کنید دارن نقشه قتل ما رو م یکشند؛ مگر نه چرا ب اید عربی حرف بزنن؟

با برخورد دست میثم ت وی سرم، ترسیده چند قدمی جلو رفتم که نگاه حرصی بهم انداخت و گفت: اسکول اونا عربن خب، م یخوای فارسی حرف بزنن؟ بعدشم این پسره داره م یگه اینا ک یان، دختره هم داره میگه ما رو کجا دیده و چی شده.

متعجب نگاهش کردم که نفسش رو ب یرون فوت کرد و به او‌ها اشاره زد و گفت: دارن میان دهنه رو ببند.

حرفی نزدم که پسره به طرفمون اومد و همو منظور که دستش رو دراز م یکرد گفت: یا سلام! اهلا و سهلا؟ هل انت بخیر؟

میثم دستش و دراز کرد تا دست پسره رو بگیره که فوراً پشش زدم و گفتم: ن خیر اشتباه گرفتی؛ ما اهل این سه لانگاری ها نیس تیم!

سرم رو به طرف میثم برگردوندم و خی لی جدی گفتم: دست نده باهاش میثم! میگه آیا اهل سه لانگاری هستید؟ م یخواد ما رو بیره مجلس لهو و لعب و خاکپرسی، دست بدی تمومه ها!

گیج و با دهن باز نگاهش رو به طرفم برگردوند که ب یتوج ه به اون روم رو سمت این پسره کردم و گفتم: انت ما ایرانی! ما لا از این کارا، ما لا از این مهمونیها.

پسر ه آب دهنش رو قورت داد و گی ج نگاهم کرد که میثم و ول کردم و با دس تها م شروع کردم به شکک در آوردن.

- ما انت ا یرانین؛ ما انقلاب کرده ایم! هذا ماذا از این کارا محرومیم. لا مهمون یها ی خاکبرسری، هل آیا به راستی م یشناس ی نحن و ما را؟

بازم فقط نگاهم کرد که حرصی گفتم: ما انا امام خمینی، انت شما صدام؛ قبلا با هم عداوة داشتیم. شما بهشتی و چمران ما را با تفنگ...

دستم و به شکل تفنگ طرفش گرفتم و گفتم: با تفنگ و گلوله کشتید! آیا به راستی ما را نمیشناسی؟

هنگ کرده نیم نگاهی به نیاز و میثم مبهوت انداخت و همو نظور که دستی به پیشونیاش م یکشید به فارسی گفت: چی میگ ی؟

هول کرده از فارسی حرف زدن غ یر مناظر هاش، ناخودآگاه گفتم: سلام.

که سری به نشون هی سلام تکون دادن و همو نظور که هنوز از حرفهای چرت و پرت من گیج بود رو به بقیه گفت: شرمنده، من نمیدونستم شما ا یرانی هستید مگر نه فارسی صحبت م یکردم. حالتون خوبه؟

میثم گرم دستش و توی دست سم یر گذاشت و با لبخند ژکوندی که گوشه لبش بود گفت: سلام، دشمنتون شرمنده! ممنونم از شما.

نیاز هم پشت بند هاش به حرف اومد و گفت: سلام، ممنون! ببخشید ما الان با ید چی کار کنیم؟

پسر ه نیم نگاهی به نیاز انداخت و خی لی زود نگاهش رو ازش گرفت؛ بعد همو نظور که دوباره به طرف ما شینش م یرفت گفت: بفرما ید سوار شی د! من شما رو به کربلا م یرسونم.

اخمهام روت وی هم کشیدم و خواستم چیزی به بچهها بگم که میثم سقلم های بهم زد و زیر گوشم گفت: ه یچی نگو معراج به اندازه کافی آبرومون رو بردی؛ با این کار ای تو اونا باید از ما بترسن نه ما! آخه یکی نیست بگه بلد نیستی حرف نزن خب.

چپ چپ نگاهش کردم که سرش رو به سمت نیا ز برگردوند و با اشاره ای بهش، آروم به سمت او نها راه افتاد.

منم مجبوری دنبالشون راه افتادم که سمیر و ثمر، بچ هها رو یکی یکی پشت ماشین سوار کردن و در آخر به نیا ز اشاره کردن که اونم پشت سوار شه.

بعد دکتره خودش پاش و روی سپر عقب ماشین گذاشت و سوار شد.

گیج و نگران به کاوری که کل پشت رو احاطه کرده بود و اجازه نم یداد داخل دیده بشه نگاه کردم و خواستم چیزی بگم که سمیر زودتر از من به در جلوی ماشی ن اشاره کرد و گفت: شما بفرمای د جلو!

میثم بدون توجهای به من به سمت ماشین رفت و سوار شد و منم ناچار همو نظور که فکر و ذکرم مشغول پشت ماشین بود نشستم و در و محکم کوبیدم که سمیر م سوار شد و راه افتادیم.

دلم بدجور شور م یزد و به تاپ تاپ افتاده بود.

نمیدونم این استرس از کجا نشأت میگرفت، اما هر چی که بود می دوستم بیشتر از هر چیزی الان نگران نیا ز بودم.

کاش تنها نم یداشت یمش!

#نیا ز

پر استرس به اتاقک سرتا سر پوشیده شد هی ماشین نگاه کردم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

یه حس بد تموم وجودم رو فرا گرفته بود؛ فضای بسته اینجام که بدتر از هر چیزی وجودم رو به آشوب م یکشید.

کاش یکم این پرد هی مزخرف آبی رنگ رو کنار بزنن تا بیرون رو ببینم.

حالت تهوع داشتم؛ احساس م یکردم تو این اتاق گیر افتادم.

دلم م یخواست بلند زیر گریه بزنم و ه مین الان از اینجا ب یرون برم، اما سخت خودم رو کنترل کردم و با نی م نگاهی به آدمه ای اطرافم، سرم رو به دیوار هی پشتم تکیه دادم و چشمهام رو بستم.

صدای جی غهای خراشیدهای تمام ذهنم رو پر کرده بود؛ صدای التماسها و گریههای یه دختر بچه تمام وجودم و به آتش کشیده بود.

حس می کردم گلویم به خس خس افتاده و راه تنفس یام بسته شده.

دستهام ب یخود می یلرزید و قلبم تند تند می کوبید.

سرما رو تو هم هی وجودم حس می یکردم و مدام یه جمله توی ذهنم لوپ می یشد و داد می یزد: «تو رو خدا نجاتم بدید! کمک»

دوباره این حس مزخرف سراغم اومده بود و داشت خف هام می یکرد.

سیاهی پشت پل کهام بیشتر از هر چی از دیتم می یکرد؛ دلم می یخواست چشمهام رو باز کنم و به خودم به قبولونم که تو در اما نی، اما چشمهام همراهی نمی یکردند و قصد باز شدن نداشتن.

نمیدونم چطور و با کدوم نیرو، اما بالاخره قفل چشمهام رو شکوندم و هم یین که بازشون کردم، چشم تو چشم نگران معراج شدم که از پشت پنجره کوچکی ماشین نگاهم می یکرد.

خیره خیره بهش زل زدم و بعد راه تنفس سیام رو با نفس عمیق باز کردم.

آب ذهنم رو با صدا قورت دادم و همچنان خیره نگاه آرامش بخش معراج شدم که سعی داشت آرومم کنه و بهم بفهمونه هیچی نیست.

این دومین باری بود که به دادم می ی رسید.

نمیدونم چرا بهش اطمینان می ی کردم، اما الان چه بخوام چه نخوام حالم خوب بود.

ضریان قلبم خود به خود آروم شده بود و یه آرامش خاصی تمام وجودم رو فرا گرفته بود.

نمیدونم واقعا چه اتفاقی پیش اومد و چطور شد که خوب شدم، اما من همچنان قفل نگاه معراج بودم که بیتوق ف نگاهم میکرد.

نمیدونم چرا و برای چی، اما دوباره نفسهام کشیده و کند شد و ضربان قلم بالا رفت.

این بار به خاطر ترس نبود! یه حس عجیبی توی وجودم رخنه کرده بود و اذیتم میکرد.

مثل آدمه ای مسخ شده بودم و فکر و ذکرمدام پی این حس میچرخید که با صدای ثمر رشته افکارم پاره شد و اتصال نگاهم قطع شد.

- دوستش داری؟

گیج و حیرون از حرفش نگاهم رو به چشمه ای کنجکاوش دوختم و لب زدم: کیو؟

که گوشه لبش رو کش داد و با سر به معراجی که حالا نگاهش رو ازم گرفته بود، اشاره کرد و گفت: ایشون رو.

اخمهام رو توی هم کشیدم و حرصی از این حرف مزخرفش زیر لب غریدم: نخیر! من برای چی باید عاشق این بشم؟ گفتم که قراره با میثم ازدواج کنم.

یه تایی ابروش رو با حالت مسخرهای بالا انداخت و دس تهانش رو به نشون هی تسلیم بلند کرد.

- اوو باشه باشه، چرا عصبی میشی؟ ولی بهتره با خودت رو راست باشی؛ تو ازش خوشش میاد.

نفس عمیقی کشید و با نگاه دقیقی به چشمه ای تقربا گرد شد هام ادامه داد: این روز تو چشم مهات فهمیدم؛ از طرز نگاهت بهش! تو خیلی قشنگ نگاهش میکنی؛ انگار که همه چی تو دور و اطرافت برات میمیرن و تو فقط اون روم ببینی.

جا خورده از حرفهایش و پر استرس از اینکه حقیقت باشه، ناخنهام رو به کف دستم فشار دادم و آب دهنم رو بازور قورت دادم؛ نگاهم رو از اون به پشت سر معراج دوختم و درحالی که یه چی ز مثل سوزن تو تمام صورتم حس میکردم، دوباره نگاهم رو گرفتم و لب زدم: این طور نیست! من هیچ علاقهای به این مرد ندارم، برعکس ازش متنفرم هستم!

این بار لبخند ملیح و حرص دراری نصی بم کرد و گفت: با این حرفها خودت رو گول نزن! تو هر ثانیه بهش فکر می‌کنی و خودت حس نم‌یکنی؛ مدام دوست داری باهاش جنگ کنی و خودت نمی‌دونی.

دست‌هاش رو آرام به طرفم دراز کرد و دستم و داخلشون گرفت و ادامه داد: این مسئله اصلاً به من ربطی نداره، ولی تو فقط داری تظاهر می‌کنی که می‌شم رو دوست داری یا دلت می‌خواد باهاش ازدواج کنی؛ چون می‌ترسی که عاشق معراج بشی، اون یه آدمه اشتباهه برات و تو این رو خوب می‌دونی. اما چه میشه کرد؟ گاهی اشتباه‌تری ن‌اشتباه‌ها برای تو درس‌ت رینشونن و درس‌ت رین درس‌ت، اشتباه!

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم که دوباره لبخن دی بهم زد و گفت: من حس کردم شما به من ب‌یا حتما دیدید؛ می‌خواهی جواب سوالات رو بدم؟

برای اینکه از فکر و خیال بیرون بیام، بی‌حال سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم که دستش و از رو دستم برداشت و گفت: خوب شروع می‌کنیم! من ثمرم، ثمر نق‌وی؛ سی‌سالمه و دکترم! شاید برات سوال باشه که اینجا چیکار می‌کردم و برای چی تنها من زنده موندم...

نیم‌نگاهی به قیافه کنج‌گاو من کرد و با چرخوندن نگ‌اهش بین بچه‌ها گفت: من و برادرم سم‌یر اومده بودیم تا یه سری خدمات به این روستا بدیم. من توی مدرسه پیش بچه‌ها رفته بودم تا باهاشون حرف بزنم و سم‌یر هم مشغول پخش وسایل بود.

نفس عمیقی کشید و ناراحت ادامه داد: تقریباً همه چی داشت خوب پیش می‌رفت که یهو صدای نارنجک و خمپاره توی روستا بلند شد. خیلی ترسیده بودیم؛ نم‌یدونستیم چیکار کنیم. سم‌یر اومد پیشمون و ما رو به زیر زمین مدرسه برد.

دستی به سریکی از دخترها کشید و همونطور که سرش رو به سرون تکیه میداد با بغض ادامه داد: ما اونجا قایم شده بودیم؛ در امان بودیم اما.. اما...

چند لحظه سکوت کرد و دوباره با لحن محکمی گفت: وقتی جنگ تموم شد و بیرون اومدیم همه جا با خون یکی بود؛ طف‌ل‌های زیون بسته مادر پدراشون جل‌وی چشم‌هاشون جون دادن.

سکوت کرد که یکم خودم رو جلو کشیدم و خیره بهش منتظر ادامه موندم که با نگاه بیحسی بهم گفت: سمیر رو فرستادم بره ماشین رو بیاره و خودم منتظر داخل مدرسه موندم که یهو شما رو دیدم؛ فکر کردم داعشی هستید و شل یک کردم، اما بعدش رو که دیگه می دونید.

سرم رو به نشونهی تفهیم آروم تکون دادم و زمزمه کردم: چرا انقدر خوب فارسی حرف می یزنی؟ هم تو و هم برادرت؟

آروم نگاهی از شیشه ماشین به مردها کرد و همو نظور که نفس عمیق می کشید گفت: مادرم ایرانی بود؛ چند سالی اونجا زندگی کردیم.

بازم فقط سر تکون دادم و خواستم سوال دیگه ای پرسم که با تکونش دید ماشین و بعد ایست ناگهانیاش، جیغ خفهای کشیدم و ترسیدم به ثمر نگاه کردم که...

آب دهنش رو سخت قورت داد و سرش رو به شیشه نزدیک کرد و ترسیده گفت: ماذا حدث السمیر؟ پسر ه تو جاش چرخید و با نیم نگاهی به من رو به ثمر زمزمه کرد: چیزی نیست نگران نباشید! ماشین فقط خراب شده؛ الان درستش می کنم.

با خیال راحت نفسم رو بیرون فوت کردم که از ماشین پیاده شد و کاپوت رو بالا زد.

میثم و معراج هم پشت سرش پیاده شدن و کمکش رفتن، ولی هیچ فایده ای نداشت و هیچ کدام نتونستن کاری کنن. سری از تاسف براشون تکون دادم و با کمک میل ههای داخل ماشین از جام بلند شدم که ثمر متعجب گفت: چی کار می کنی دیوونه؟ اجلس! کجا می ری؟

اهمیتی به حرفهایش ندادم و به اون طرف ماشین قدم برداشتم دوباره صدایش بلند شد: نیاز؟ نیاز؟ و ایستاد؟ بشین یا ز!

بیتوجه کاور روی ماشین رو کنار زدم و آروم از پیاده شدم که ثمر هم فوراً از جاش بلند شد و همو نظور که به بچهها چیزی می گفت به سمت من قدم برداشت.

منتظر اون نمودم و آروم به سمت آقا یون حرکت کردم که میثم با دیدنم چند قدم با زور نزد یک شد و گفت: نیاز؟ تو اینجا چی کار می‌کنی برو بشی ن تو ماشین.

اخمهام رو ش دیدت وی هم کشیدم و درحالی که کنارشون جا می‌گرفتم لب زدم: برید کنار ببینم این ماشی ن چشمه.

با صدای خنده معراج متعجب بهش خیره شدم که یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و گفت: تو می‌خواهی این رو درست کنی؟

دست به سینه و غد مثل ن یا ز قبل اون فاجعه، دست به سینه نگاهش کردم که دستش و داخل موهاش فرو کرد و گفت: خانم معاون این مثل ترکیبات شیمیایی نیست که دو تا چیز و باهم قاطی کنی جواب بده؛ اوستا می‌خواهد! بفرما! منور خودم درستش می‌کنم.

پوزخندی نثارش کردم و همو نظور که با زور خودم و کنترل می‌کردم تا به حرفهای مسخرهاش نخندم گفتم: شما بیا برو انتگرال رو حل کن آقای م دیر؛ لازم نکرده اوستا باشی. اون موقع که تو دنبال x و y می‌گشتی، من این کاره بودم.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و خواست چیزی بگه که بدون توجه به اون به سمت ماشین رفتم و دق ق به موتورش نگاه کردم.

از بس بالاسر برادرم و ایستا بودم که کم و بیش یه چیزهای ی بلد بودم و ش اید الان به دردم بخوره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و یکم خم کردم که سایه ای روی سرم افتاد و بعد بوی عطر معراج زیر دماغم پیچید.

از گوشه چشم من نگاهی بهش انداختم که با اخم یه دستش رو به کمرش زده بود و یه دستش رو تکیه گاهش کرده بود و با دقت به من نگاه میکرد.

حس می‌کردم به طور عجیبی هول شدم و دس تها می‌بسته، اما با زور خودم رو کنترل کردم و نگاهم رو ازش دزدیدم؛ دستم رو لرزون به سمت یکی از مخزنهای بردم و آروم بازش کردم.

حسابی خودم رو مشغول کرده بودم و به این در و اون در می‌زدم، اما سنگینی نگاهش و روی خودم حس می‌کردم و به هیج وجه نمیتونستم تمرکز کنم.

حرصی از این تش و یشی که تو وجودم سرا زیر شده بود، روم رو به سمتش برگردوندم و کلافه غریدم: میشه بری اون ور؟

بدون اینکه ذره‌ای زای هی دیدش رو از من برگردونه، ابروهاش رو بدجنس بالا انداخت و زمزمه کرد: نوچ!

این بار عصب یتروستی به صورتم کشیدم و گفتم: چرا؟ خوشه م یاد مثل اعزرائیل بالا سر من و ایست ای؟ بذار به کارم برس د یگه.

گوشی لبش رو کش داد و دوباره با همون لحن بدجنس زمزمه کرد: نوچ! من دارم انتگرال رو حل م یکنم، تو چی کار من داری کارت رو بکن د یگه.

کلافه چشمهام و روی هم گذاشتم و حرصی نفسم رو بیرون فرستادم که صدای میثم بلند شد.

- چی شد نیاز؟ م یتنی درستش کنی؟

چشمهام رو آرام از هم باز کردم و نیم نگاهی بهش انداختم که این یکی سمتم و ایستاده بود.

- به این بگو از اینجا بره میثم، نم یذار ه تمرکز کنم.

میثم متعجب به معراج که هنوزم ب یتوجه به صحت تها ی ما خیره نگاهم م یکرد نگاهی انداخت و گفت: معراج چرا مثل گرگ زل زدی به نیاز؟ ب یا اینور بذار کارش رو بکنه.

برای لحظه ای نگاهش رو از من به میثم سوق داد و بعد دوباره روم زوم کرد و گفت: یه گرگ وقتی طعم هاش رو پیدا م یکنه اول زیر نظرش م یگیره.

گیج و سوالی نگاهش کردم که میثم گفت: وای خدا، تو این شرایط دست بردار نیستید شماها؛ ب یا ای نور بذار کارش رو بکنه.

این بار مخالفتی نکرد و آرام نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد شد؛ میثم هم سری به نشونهی کلافگی تکون داد و به سمت اونها رفت، اما من تمام ذهنم درگی ر حرفش بود و دنبال یه تحلیل منطقی م یگشت.

نمیدونم کی و چطوری کارهای ماشینی رو ردیف کردم و چه موقع دوباره راه افتادیم؛ حتی نم یدونم کی ماشین متوقف شد و به حسابی ما به مقصدی که م یخواستین رسیدیم.

اما این و م یدونم که چیزی که شنیدید م و درگیرش شدم جنبه حال گیری نداشت.

یه طور خاصی بود؛ حس م یکردم مفهوم دیگ های داره اما...

واقعا گیج شدم؛ ن میدونم!

این یکی رو واقعا نمیدونم...

#تم ر

از ماشی ن پیاده شدم و همون طور که چادرم رو مرتب م یکردم جلوتر از بقیه به سمت خونه ا مسلمه راه افتادم و داد زدم: ا مسلمه؟ یا ا مسلمه؟ ای ن أنت؟ ا مسلمه؟

در آهنی حیاطش رو با استرس هول دادم و ترسیده به سمت خون هاش د ویدم که همون لحظه از در بیرون اومد و به عربی داد کشید: بله؟ بله؟ چه خبرته دختر؟ تحمل کن تا پیام بیرون.

نفس راحتی کشید م و خودم رو بهش رسوندم؛ دس تهاش رو ت وی دستم گرفتم و همونطور که خیره به صورت چروک و پیرش نگاه م یکردم لب زدم: ترسیدم داعش یها اومده باشند! حالت خوبه؟ مادرم کجاست؟

لبخند مهربونی بهم زد و درحالی که صورتم رو نوازش م یکرد گفت: دختر خوشگل هم یش ه نگرانم، مادرت هم حالش خوبه! رفته بیرون تا هوایی بخوره.

ترسیده و متعجب، چشمهام رو گرد کردم و خواستم چ یزی بگم که سم یر و بچ هها به همراه اون سه نفر، یالله یالله کنان وارد خونه شدن.

ناخودآگاه برای لحظهای سرم رو به عقب برگردوندم تا ببینمشون، اما خیلی زود دوباره نگاهم رو به ا مسلمه دوختم و با صدای کمی بلند و نگران گفتم: ا مسلمه؟ مادرم کجا رفته؟ تو این شهر بی در و پیکر تنه ای کجا رفته؟

فقط نگاهم کرد که محکم توی سرم کو بیدم و پر اضطراب داد زدم: و ای ا مسلمه من گفتم نذار بره ب یرون، چرا گذاشتی؟

خواست چ یزی بگه که اجازه ندادم و فوراً به سمت سمیر رفتم و داد زدم: سمی ر باید بریم دنبال مامان، من باید مامان رو پیدا کنم.

دستش رو کشیدم و خواستم بیرون برم که جفت بازو هام رو توی دستش گرفت و چند بار تکونم داد تا به خودم پیام و بعد با آرامش گفت: ثمر؟ به خودت بیا! از چی میترسی؟ حتماً کاری داشته که رفته. بچه که نیست!

حرصی سعی کردم خودم رو از حصار دس تهاش آزاد کنم و ناخودآگاه و به فارسی داد کشیدم: ها مادر خودتم بود همین طور راحت میگفتی؟

شوکه و دلگیر از حرفم، فشار دس تهاش و روی بازو هام کمتر کرد و خواست حرفی بزنه که خودم رو ازش جدا کردم و غریدم: لازم نکرده تو با من بیای؛ خودم میرم دنبال مادرم.

بعد بیتوجه به اون و بقیه در خونه رو هول دادم و خارج شدم. نیم نگاهی به شهر به هم ریخته و ناامنون انداختم و کلافه به سمتی روونه شدم که باکشیده شدن چادرم به عقب برگشتم و برعکس انتظارم که فکر میکردم سمی ر باشه با این پسره معراج رو بهرو شدم.

گیج و متعجب به نشونهی چیه نگاهش کردم که گوشهای چادرم رو رها کرد و گفت: من نمیدونم چی بین شما و برادرتون گذشت اما از من خواهش کرد که دنبالتون بیام و تنهاتون نذارم.

حرصی اخمهام رو توی هم کشیدم و همون طور که به راهم ادامه میدادم زمزمه کردم: لازم نکرده، خودم تنهائی میرم. از اینجا برید!

لجوج و بدون ذره ای اهمیّت به حرفم دنبال اوامد و گفت: هی خانم من از کسی دستور نمیگیرم! آگه میبینی الان اینجام فکر نکن عاشق چشم و ابروی رنگ یات شدم، فقط اوادم سر از کارات دریارم.

چپ چپ نگاهش کردم که چش مهاش و ری ز کرد و یه چیزایی رو زیر لب با خودش زمزمه کرد که اهم یت ندادم وارد خیابون اص لی شدم.

همی نظور تند تند و بی وقفه به همه جا سرک م یکشیدم که دوباره صداهش بلند شد:

داری دنبال کی م یگر دی؟

بی حوصله و کوتاه جواب دادم: مامانم.

که سری به نشونه تفهیم تکون داد و دوباره پرسید: کجاست؟

حرصی و عاقل اند سفیه نگاهش کردم که خودش جواب خودش رو داد: اگه میدونستی که دنبالش نم یگش تی.

نگاهم رو ازش گرفت و وارد یکی از کوچهه ای محله شدم که پشتم دوید و باز پرسید:

مگه تو و سم یر خواهر برادر نیستید؟ پس چرا گفتی اگه مادر تو هم بود؟ حرصی بهش توپیدم: به

تو ربطی داره؟

که بدون مکث و همون طور که عین جوجه اردک دنبالم راه افتاده بود گفت: آره معلومه که ربط داره! من ب اید بدونم با کی همراه شدم.

چشم غرها ی نثارش کردم و وارد یه کوچه دیگه شدم و غ ریدم: کسی مجبورت کرده بود که دنبالم بی ای؟

به جای جواب دادن به سوالم، سوال خودش رو دوباره تکرار کرد که ناچار و برای اینکه تمومش کنه گفتم: چرا

خواهر برادریم، اما تنی نه!

سری به نشونه تفه یم تکون داد و چند دقیقه ای ساکت همراهم اومد، اما باز نتونست طاقت بیار ه و لب زد: تو شوهر نداری؟

حرصی و کلافه از سوا لهاش، تو صورتش تیز شدم و غریدم: مثلاً بگم نه می ای من رو م یگیری؟

گیج و متعجب لحظه های خیره نگاهم کرد، اما خیلی زود ق یافهاش رو مسخره کرد و گفت:

کی؟ من؟ من غلط بکنم؛ قحطی زن بیاد حاضرم حتی نیازم بگیرم اما تو رو نه!

حرصی نیشخندی بهش زدم و گفتم: فعلا که نیا ز نامزد داره.

که فوراً تو جاش ایستاد و زمزمه کرد: نداره!

قلم: نثرن قزوینی

niceroman.ir

گوشه لبم رو بیشتر کش دادم و همو نظور که مثل اون وایم یستادم گفتم: چرا داره!

این بار اخ مهاس رو شدیدا ت وی هم ک شید و عصبی گفتم: میگم نداره!

متعجب و درحالی که حسابی خند هام گرفته بود زمزمه کردم: اون وقت چرا؟ اصلاً تو چرا حرص و جوش میخوری؟

دست به سینه و منتظر جلوش وایستادم که یکم از اخ مهاس و باز کرد و گفتم: چون رفیق من حیفه! انقدر اون رو به

این دختره نچسبونید، من نمیذارم این دو تا به هم برسند.

اخم ریزی کردم و بدجنس گفتم: ولی همدیگه رو دوست دارند.

دوباره شروع به حرکت کرد و تو همین حین گفتم: نخیر ندارن! اونا فقط م یخوان باهم ازدواج کنند.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و لب زدم: خب بذار ازدواج کنند.

نوجی کرد و همو نظور که دس تهاس رو تو جیب شلوارش م یداشت زمزمه کرد: دوستم باید با یه خانم که در شأن

خودشه ازدواج کنه.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و غریدم: مگه ن یا ز چشه؟ خیلی هم دختر خوبه.

جواب نداد و آب دهنش رو صدادار قورت داد که با فک ری که به سرم زد بی هوا داد کشیدم: من م یتونم کمکت

کنم.

گیج نگاهم کرد که خودم ادامه دادم: من م یتونم کمکت کنم تا میثم و نیا ز به هم نرسند.

متعجب و مشکوک چشمهاس رو ریز کرد و گفتم: اون وقت چرا؟ چی به تو میرسه؟ شونههای بالا انداختم و بی توجه

به اون سرعتم رو زیاد کردم و گفتم: دعای خیر! تو مگه نمیگی نم یخوای این دو تا به هم برسند؟ خب منم کمکت م

یکنم که نذاریم به هم برسند.

خوشحال و ن امطمئن مثل من به سرعتش اضافه کرد و گفت: جدی میگ ی؟ فقط سر تکون دادم که

لبش و به خنده باز کرد و گفت: واقعا کمکم م یکنی؟ که بازم سر تکون دادم و خواستم چیزی بهش

بگم که با دیدن ناگهانی مامانم توی ته کوچه، حرف تو دهنم ماسید و همو نظور که به سمتش

میدویدم داد زدم: بعدا صحبت م یکنیم آقای مدیر!

#میث م

خجالت زده سرم رو پائین انداختم و خطوط فرض یای روی فرششون کشیدم.

حس عجیب غریبی داشتم؛ انگار که هم برام غریبه بودن هم آشنا.

خونه زندگی ساده‌های داشتن؛ کل وسیله‌های هالشون تش کیل شده بود از دو تا فرش و چند تا دونه پشتی.

نگران معراج بودم؛ خیلی دیر کرده بود. ما که اینا رو درست حسابی نم‌یشناسیم اگه...

صدای داخل مغزم رو سرکوب کردم و با تکون دادن آروم سرم به ای نور و اونور به خودم توپیدم: ساکت شو میثم

انقدر قضاوت نکن! فعلا که م‌یبینی دارن ازتون دفاع م‌یکنن.

با صدای آروم ن‌یا ز کنار گوشم، از فکر و خیال و درگیری با خودم بیرون اومدم و نگاهم رو سمتش سوق دادم.

- معراج دیر نکرده؟ من نگرانم م.

حسودیه تایی ابروم رو بالا انداختم، اما خیلی زود به خودم اومدم و کلافه زمزمه کردم:

متعجب چش مهاش رو کمی گرد کرد و همون طور که پوست لبش رو م یخور د زمزمه کرد:
نباید با اون دختره م یداشتیم بره.

سوالی نگاهش کردم که قیاف هاش رو به حالت عاد ی برگردوند و با اخم ریزی لب زد: چه لزومی داره با یه دختر غ ریبه
هلک و هلک پاشه بره تو کوچه خیابون؟

گوشه لبم رو آروم کش دادم و زیر لب زمزمه کردم: نکنه م یترسی ثمر معراج رو بخوره؟ ازم فاصله گرفت و همو

نطور که حرصی و اخمو لبش رو از داخل گاز م یگرفت لب زد:

نخیر! اتفاقا برعکس؛ به این معراج ه یچ اعتباری نیست. من که م یدونم از قصد رفته دنبالش؛ به هر حال چشم
رنگی و ق یاف ه خوشگل و...

نگاهش و بر ای لحظهای به صورت من دوخت و با دیدن قیافه مات و گیج من، تک سرف های کرد و فوراً بحث و
تغی ر داد.

- عه.. ام چیزه اینا چرا نم یان؟ ما رو انداختن تو خونه، خودشون رفتن تو آشپزخونه این چه وضع مهمون دا ریه؟
بیحرف نگاهش کردم که آب دهنش رو پراسترس قورت داد و نگاهش رو ازم دزدید.

همون لحظ هام سم یر و مادرش از آشپزخونه خارج شدن و با لبخند کنارمون جا گرفتن که نیا ز فوراً ازشون پرسید:
معراج و ثمر دیر نکردن؟

دوباره بهش خیره شدم که بی توجه به من به او نگاه م یکرد و با استرس ناخنهایش رو به هم م یزد.

- والله مادر ثمر یک م فراموشی داره و ن میتونه تنهایی جای ی بره، به خاطر هم ی ن که ...

با باز شدن ناگهانی در، سمیر ساکت شد و نگاه هممون به اون سمت چرخید که معراج و ثمر، به همراه خانمی که به
نظرم خی لی آشنا م یامد وارد خونه شدند.

با ورود او نها سمی رو مادرش فوراً از جاشون بلند شدن و سمتشون رفتن که معراج خیلی آروم از کنارشون گذشت و با نی ش باز به سمتون اومد.

فوراً کنارمون جا گرفت و خواست چیزی بگه که نیا ز زودتر و حرصی زمزمه کرد: خیلی خوش گذشت؟ نیست که خوب بازه، حتماً خوش گذشته دیگه.

معراج متعجب نگاهش رو به نیا زد و گفت: مگه رفته بودم خوش گذرونی که خوش بگذره؟ تازه اونم باکی؟ با این ثمرنچسب و تو مخی.

نگاهم رو آروم سمت نیا برگردوندم که عصبی ناخنهایش رو به کف دستش فشار داد و همونطور که حرصی پوست لبش رو میجوید زیر لب غرید: عه؟ نچسب و تو مخی؟ معراج فقط سر تکیه داد که نیا ز با همون لحن ادامه داد: اون وقت اگه اون نچسب و تو مخیه، من چی ام؟

متعجب به ت ای ابروم رو بالا انداختم و گیج نگاهش کردم که معراج تک خنده ای زد و با شیطنت گفت: شما نچسب و تو مخیه عظیمه، هنوز هیچ کس نتونسته ج ای تو رو بگیره نگران نباش!

حرصی و کلافه دس تی به صورتم کشیدم و به ج ای نیا ز که دهنش و باز کرده بود چیزی بگه زمزمه کردم: معراج! چی شد؟

سوالی نگاهش رو سمت من برگردوند که با سرم به این دختره و خانوادهاش اشاره کردم و دوباره گفتم: چی شد؟

که سری به نشونه آهان تکیه داد و با نیم نگاهی به او نگاهش کردم: هیچی بابا رفتیم مامانش رو پیدا کردیم و اومدیم دیگه.

دهنم رو باز کردم که دوباره چیزی بگم اما با صدای این دختره و اومدن و نشستنشون روبهرومون، حرف تو دهنم ماسید و ساکت شدم.

- شرمنده ها! من مادرم مریض بود، نمیتونستم تنهاش بذارم. شما ها استراحت کردید؟ فقط سر تکیه دادم که

لبخند ملیحی زد و خیره به دور تا دور خونه گفت: پس بچه ها کوشن؟

- بردمشون پیش عمه عالییه؛ اونجا جاشون امنه.

با حرف سمیر نگاهش رو به اون دوخت و همون طور که دست مادرش دو میفشرد زمزمه کرد: ما کی م یریم کربلا؟

نگاهم رو سمت مادرش چرخوندم که خیره خیره نگاهم م یکرد و هم زمان به صحبت های سم یر گوش دادم که می گفت: فردا صبح راه م یافتیم! پسر خال هات رسیده؛ ما هم احتمالا پس فردا اونجا باشیم.

نمیدونم چرا اما عجیب این زن برام آشنا بود و نم یتونستم چشم ازش بردارم.

نمیدونم کجا و کی دیدمش، اما هر چی که بود مال خیل ی قدیم بود.

اخمهام رو ت وی هم کشیدم و دقیق تر نگاهش کردم و توی فکر فرو رفتم که همون لحظه با صدای کم جون و غیر مطمئن ی لب زد: چقدر شبی ه پدرتی.

گیج و من گ فقط نگاهش کردم که توجه بقیه هم به سمت ما جلب شد و متعجب نگاهمون کردن.

ثمر آروم دستش و روی شونهی مادرش قرار داد و زمزمه کرد: کی مامان؟ چی شده؟ مادرش با سر به من اشاره کرد و دوباره با همون لحن گفت: چقدر شبیه پدرشه.

با ز هم فقط تو سکوت نگاهش کردم که ثمر رو به ما کرد و با لبخند مصنوعی لب زد:

معذرت م یخوام، مامان من یک م حافظ هاش رو از دست داده؛ احتمالا اشتباه گرفته.

بعد روش رو به طرف اون کرد و آرو متر ادامه داد: مامان اشتباه گرفتی، اینا آدمهای غریب هاند.

چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد که با اخم ریزی نگاهم رو دزدیدم و به نقطه نامعلومی خیره شدم.

چرا ای ن زن انقدر برای من هم آشنا بود؟ چرا حس م یکرد م جایی دیدمش؟ ش اید توی یک فیلم، یا یک عکس.

نمیدونم اما هر چی که بود خیلی بد ذهنم رو مشغول کرد؛ اون قدری که ح تی نفهمیدم کی سفره کوچیکی جلومون پهن شد و ما دورش جمع ش دیم.

موقع شام هیچ کس هیچ حرفی نزد و هیچ اتفاق خاصی نیوفتاد.

اما بعد از شام...

#معراج

بعد از خوردن شام، با نیم نگاهی به نیا ز و میثم که هر کدوم ت وی عالم خودشون بودن، به سمت در خونه حرکت کردم و وارد حیاط شدم.

روی پل هی اول ایوون نشستم و خیره به آسمون پر از ستاره ت وی فکر فرو رفتم.

به نظر امشب شب آرومی م یامد و خبری از داعش یها نبود.

عجب سرنوشت عجیبی داریم؛ کی فکرش رو می کرد من و میثم، مدیر معاون محبوب هم هی بچه ها به خاطر لج و لجبازی با یه خانم معاون جی غ جیغو به ای ن روز بیافتیم؟ اونم چی؟ اینجا، وسط داعش یها، توی یه کشور بیابونی و...

با اومدن نیا ز و میثم به همراه اون دو تا خواهر برادرت وی حیاط، از فکر و خیال بیرون اومد و گیج نگاهشون کردم که سمیر به سمت گوش های از حیاط رفت و وسط جایی که تنه درخت چیده بودن مشغول آتیش روشن کردن شد.

خیره به کارش نگاه کردم که اون سه تا هم به سمتش روونه شدن و دور آتیش نشستند.

من که اصلاً حالا و حوصله رفتن تا اونجا رو نداشتم، به خاطر همین بی حوصله به ستون پشت سرم تکیه زدم و به نور قرمز آتیش خیره شدم.

دلم بدجور گرفته بود؛ کاش الان پی ش مامانم بودم، کنار مهرسا. تازه تازه دارم میفهمم چقدر تحمل دوریشون سخته، حتی بابا.

همه چی تقصیر من بود؛ اگه انقدر سر به سر نیا ز نم یذاشتم کارمون به اینجا نمیکشید.

با حس بوی عطر آشنایی و قرار گرفتن شخصی کنارم، آروم سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم که مظلوم توی خودش جمع شده بود و به آسمون نگاه میکرد.

- تو هم دلت تنگ شده؟

آب دهنش رو با صدا قورت داد و آروم نگاهش رو بهم دوخت؛ نفس عمیقی از سربیتی کشید و زیر لب زمزمه کرد: نگرانم، دلتنگ برادرانم.

فقط نگاهش کردم که اخم ریزی بین ابروهاش نشوند با حرص آشکاری لب زد: تو چی؟ دلتنگ دوست دختراتی یا...

میون حرفش پریدم و با لبخند کم‌رنگی که کنج لبهام خونه کرده بود زمزمه کردم: بله، یا. دلتنگ خانواد هامم نه دوست دخترانم.

چپ چپ نگاهی بهم انداخت و با پوزخند عصبی گفت: آره خب، اینجا که دختر چشم‌رنگی و خوشگل و اینا زیاد پیدا میشه، مهم خانواده است.

با چش‌مه‌های ریز شده، رد نگاهش رو دنبال کردم و گیج به ثمر نگاه کردم که کنار برادرش و میثم نشسته بود و آروم حرف می‌زد و بعد متعجب پرسیدم: کی؟ این دختره؟

فقط نگاهم کرد که بلند خندیدم و ادامه دادم: صد سال سیاه، حتی اگه آخر رین دختر روی زمینم باشه، عمرا بهش نگاه کنم. در ثانی، من از دخترای چشم‌رنگی خوشم نیامد.

گیج و مبهوت نگاهم کرد و آروم لب زد: جدی؟

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و جواب دادم: اه و، من از دخترای چشم‌ابرو تیره بیشتر خوشم نیامد.

مظلوم دوباره توی خودش جمع شد و همون طور که به نقطه نامعلومی نگاه میکرد گفت: فکر می‌کردم از دخترای چشم‌رنگی و مو بلوند بیشتر خوشش بیاد، اما انگار...

ادامه حرفش رو خورد و مثل من به اون یکی ستون تکیه زد و با انگش ته‌اش مشغول شد که آروم دستم رو داخل موهام

فرو کردم و بعد زمزمه وار گفتم: دختر ایده‌آل من یه دختر چشم‌ابرو تیره‌ی گستاخ و ترسه. پروه و از حق خودش به

خوبی دفاع میکنه؛ شیطنت و محب‌ته‌اش رو جای خودش داره و خیلی خوشگله. تو چی؟ پسر مورد علاقه‌ات مثل

من چشم‌ابرو تیره است یا مثل میثم چشم‌رنگی؟

بدون ذره‌ای اهمی ت به حرفم فقط آه عمیقی کشید که نگاهم رو زوم چش مه ای غمگینش کردم و پرسیدم: چته نیاز؟ امروز یه طوری هستی.

فقط نگاه م کرد که یکم خودم رو به سمتش کشیدم و لب زدم: اتفاقی افتاده؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و با بغض کم رنگی که ته صداسش ه ویدا بود لب زد: آره، یه اتفاقی افتاده؛ یه اتفاق بد معراج. یه اتفاقی که من ازش بیزارم، یه اتفاق اشتباه.

بعد از مکث کوتاهی روی صورتم، فوراً از جاش بلند شد و داخل خونه رفت. خواستم از جام پاشم و دنبالش برم اما صدای توی سرم متوقفم کرد و نگاهم رو سمت میثم برگردوند و توی گوشم داد زد: نامزدش بره دنبالش به تو چه؟

مدیر معاون_ آوارگان عشق | نسترن قره داغی:

#نیاز

عصبی در دستش وی رو به هم کوبیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم؛ چون هام از شدت حرص و بغض می لرزید و چش مهمام دو دو می یزد.

من چم شده بود؟ این دختر ضعیف و گریختنی آینه نیاز نیست! دارم چه ب لای سر خودم می یارم؟ چرا انقدر عوض شدم؟

آروم چند تا سیلی به گونه هام زدم و همونطور که سعی میکردم جلوی اشک هام رو بگیرم زمزمه کردم: بس کن نیاز، این مسخره بازیها رو تمومش کن! نکنه ج دی جدی باورت شده که عاشق این پسر چلمنگ شدی؟ به خودت بیا؛ عشق وجود نداره، اونم یکیه مثل آرمان. یادت نمیاد چطوری بهت خیانت کرد؟

دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم و با چش مه‌ای مالا مال از اشک به روش وی ی زل زدم.

نه معراج مثل آرمان نیست؛ مگه نم ببینی...

صدای تو ی مغزم رو سرکوب کردم و آرو متر از قبل لب زدم: معراج واسه تو ه یچ کاری نکرده نیاز، به خودت بیا دختر! نه محبتی، نه حرفی، نه نگاهی، هیچی؛ نیاز معراج هیچ کاری واسه تو نکرده. داری با خودت چی کار میکنی؟ تا کی انتخاب غلط ها؟ معراج اشتباهه، خیلی اشتباه! تو عاشقش نش دی، فقط چون کنارش حالت خوبه و احساس امن یت میکنی، تحت تاثیر حرفهای این دختره قرار گرفتی. یه نگاه به میثم بنداز!

مطمئن سرم رو بالا آوردم و دوباره به خودم خیره شدم و همون طور که با دست میشمردم زمزمه کردم: هم از معراج خوشگ لتره، هم جذابتره، هم خوشتی پتر، هم با ادبتره، هم آقا و متی نتره، هم احتمال اینکه داداشات قبولش کنن بیشتره، تازه باهات مهربو نتر و خوش برخوردتره، دوستتم که داره. پس چی میخوای؟

آب دهنم رو پر صدا قورت دادم و شیر آب رو باز کردم؛ یه مشت آب به صورتم زدم و با لبخند عمیقی که روی لبم نقش بسته بود دوباره زمزمه کردم: آره! یادت که نرفته؟ تو بای میثم رو عاشق خودت کنی، به هر قیمتی که شده. اون کس یه که دوستت داره، نه معراج!

سرم رو به نشونهی تایید تکون دادم و با غرور از دستشویی بیرون اومدم و خواستم به طرف حیاط بره که یهو پام به بنده کیف میگیر کرد و محکم روی زمین افتادم.

با دردی که تو ناحیه دستم پیچید، عصی و حرصی به کیف میچنگ زدم و خواستم گوشهای پریش کنم که یه کتاب از توش بیرون افتاد.

متعجب و گیج بلندش کردم و به جلدش خیره شدم که با دیدن اسمش خون به صورتم هجوم آورد.

چگونه مردان را عاشق خود کنیم، از خانم عاطفه مهرآرام.

وای خدا یا به من صبر بده تا این کتاب روت وی در و پنجره این بیچارهها نکوبم.

با همین مزخرفات مخ معراج م زده بود دیگه، با همی نها دوست دخترش شده بو...

حرفم رو فوراً قورت دادم و متفکر و گیج به کتاب زل زدم؛ یعنی واقعا با ای نها مخ مردها رو میزد؟ نکنه جواب بده؟

آروم اولین صفحه کتاب رو باز کردم و زیر لب متنش رو زمزمه کردم: مردها عاشق نمیشوند، باید عاشقشان کرد!

صفحه دومش رو هم ورق زدم و به همون شکل زمزمه کردم: در مرحله اول باید مطمئن شوید آیا آن مرد خواهان شما هست یا نه.

کنجکاو ابرو هام رو بالا انداختم و خواستم پانتر بیام که با صدای تق و توقی که اومد، دست پاچه کتاب رو بستم و زیر کیفم قایم کردم.

ثمر با تک سرفهای وارد خونه شد و با نیم نگاهی به قیافه مضطرب من به طرف آشپزخونه رفت و گفت: نیازتونم یای حیاط؟ میخوام چای ببرم.

لبخند هولی زدم و همونطور که سرم رو به نشون هی آره تگون میدادم لب زدم: چرا میام، لطفا برای منم بریز.

چیزی نگفت و مشغول کارش شد و منم یکم ریلکس شدم و از کیفم فاصله گرفتم.

ثمر یکم بعد با سی نی چای از کنارم رد شد و بیرون رفت که بعد رفتنش دوباره کتاب رو بیرون آوردم و به صفحه‌های نگاه کردم و لب زدم: همه ما وقتی که عاشق می‌شویم یا از کسی خوشمان می‌آید، علاقه داریم احساس طرف مقابل را نسبت به خودمان بدانیم.

در مورد آقای ایان کمی سخت‌تر است. زیرا اکثر مردها، شخصیت‌های درونگرا تر و محافظه‌کارتری نسبت به خانم‌ها دارند. به همین دلیل، ممکن است تشخیص احساس واقعی آن‌ها سخت باشد. اما همیشه زبان بدن و رفتارهای یک مرد، نشان‌دهنده علاقه‌ی او نسبت به شما هست.

متعجب ابرو هام رو بالا انداختم و صفحه رو ورق زدم و به متن پررنگ روی صفحه خیره شدم.

«مردی که جذب شما شده است معمولاً پُر انرژی است»

*

متفکر و منگ از خونه خارج شدم و همونطور که خیره به معراج و میثم نگاه می‌کردم به سمتشون قدم برداشتم.

همگی دور آتیش نشسته بودن و ب یحرف و پراز نگرانی چایشون رو میخوردند.

منم آروم و بی سرو صدا کنارشون رفتم و گوش های جا گرفتم.

نوشت ههای این کتابه حسابی ذهنم رو مشغول کرده بود؛ اصلاً نمیدونستم کدوم رو به کی نسبت بدم.

اگه قرار باشه با حرفه ای اون پیش برم که هر پسری که تو زندگیمه عاشقم از آب در میاد.

مثلاً تو اون کتاب نوشته بود مردی که عاشق شماست برای جلب توجه دست به کاره ای احمقانه ای میزنه که شاید باعث رنجش شما بشه.

اگه بخوام با این حرف جلو برم که معراج دیوونه و مجنون منه. اما از اون طرف نوشته مردی که عاشق شماست، سعی میکنه که به شما احترام بذاره.

از این جهت اگه حساب بشه اون فرد میثم از آب در میاد.

یا مثلاً به جا نوشته فردی که شما رو دوست داره مداوم و بی پروا به چشمهای شما نگاه میکنه که نمونه بارز معراج.

اما به جا دیگه نوشته که فردی که شما رو دوست داره سعی میکنه نگاهش رو ازتون بدزده که با یکم کنکاش میشه فهمید میثم از این ویژگی برخورداره.

اصلاً معلوم نیست موقع نوشتن کتاب چی زده؛ من فقط دلم میخواد اونی که بهش مجوز داده رو پیدا کنم.

کلافه و حرصی پو فی کشیدم و به آتیش چشم دوختم.

یعنی الان نیمان و نریمان تو چه حالی هستند؟ غذا میخورن؟ از خودشون مواظبت میکنند؟ اصلاً متوجه نبودن شدن؟

بچههای دبیرستان چی؟ نکنه بلایی سرشون بیاد؟ نکنه گم و گور بشن؟

خدایا غلط کردم؛ به جون خودم دیگه کاری به کارای آنها ندارم، فقط نجاتمون بده، بذار امان تهیای مردم رو صحیح

و سالم برگردونیم.

نگاهم رو از آتیش به میثم و معراج دوختم که کم کم داشتند از جاشون بلند میشدن تا داخل برن.

تو ی دوراهی بزرگ گیر کرده بودم؛ عقل و منطق و تمام شرایط زندگیم داد م یزد میثم بهترین گزینه است، اما دلم...

خدایا چه بلایی داره سر من میاد؟ اصلا مگه میشه که انقدر یهو بی اتفاق ب یافته؟ من همون نیازم که تا دیروز م یخواست سر به تن معراج نباشه.

چه اتفاقی داره م یافته؟ وسط این گ یرو دار این چه حسیه که گریبان گیرم شده؟ خدایا چی کار کنم؟

میثم من رو م یخواد ولی معراج نه.

این برای من مشخصه ولی من چی؟ من کی و م یخوام؟ میثم؟ یا معراج؟

*

#نم ر

سخت مشغول جمع و جور کردن افکارم بودم که سمیرا از جاش بلند شد و به همراهش بقیه هم بلند شدن تا داخل خونه برن.

الان بهترین فرصت بود؛ به خاطر همی ن س ریع از جام پاشدم و داد زدم: آقا میثم؟

متعجب ت وی جاش و ایستاد و منتظر نگاهم کرد که با نیم نگاهی به بقیه آرو متر ادامه دادم: میشه چند لحظه با شما تنها صحبت کنم؟

گیج نگاهش رو ب ین هممون چرخوند و در آخر با مکی روی نیاز که چپ و چپ و حرصی نگاهم م یکرد لب زد: بله در خدمتم.

سری به نشون هی تشکر تکون دادم که بقیه همون طور که کنجکای از سر و روشون م یبارید داخل رفتن.

این دختره هم معلوم نیست با خودش چند چنده ها؛ مگه میشه همزمان با دو تاشون عروسی کنه؟ خب من دارم راه و برای اون صاف م یکنم، چرا بد نگاه آدم م یکنه؟

با صدای این پسر میثم دست از کنکاش رفتار ای نیا ز برداشتم و به سمتش برگشتم که م یگفت: ثمر خانم کاری داشتید من رو نگه داشتید؟

لبخند ملیحی به متشخص بودنش زدم و همون طور که به تنهها ی چوب دور آتیش اشاره م یکردم لب زدم: بله! خواهش میکنم بشینید تا بگم.

حرفم رو گوش داد و به آرومی ج ای قب لیاش نشست؛ منم با استرس کنارش نشستم و به نگاه کنجکاوش چشم دوختم که منتظر بود تا حرفم رو بزnm.

ولی قسمت جالبش این بود که من دق یق نمیدونستم چی باید بگم.

حسابی هول شده بودم و مدام با انگش تهای دستم با زی م یکردم که کلافه شد و گفت:

خب؟

نفس پر استرسی کشیدم و همو نظور که سعی م یکردم ی ه چیزه ای سر هم کنم لب زدم: خب راستش من ... یعنی چطور بگم.. ام ... یه سوالی شدیداً ذهنم رو مشغول کرده یعنی...

با آرامشی که سعی داشت توی صداس بیاره میون حرفم پ رید و گفت: آروم باش! هول نشو بدون من حرفت رو بگو.

نفس عمیقی از سر کلافگی سردادم و آروم و سریع گفتم: شما گفتی دنیا ز نامزدتونه ؟ متعجب ابروی بالا انداخت و گ یج گفت: نه نامزد که نیست یم فعلاً، ولی بعداً م یشیم.

چطور؟

هول سری به نشونه تاید تکون دادم و با گفتن «آهان!» نگاهم رو ازش دزدیدم که کنجکا و گفت: هم ین رو

میخواستید ازم پرسید؟

نفس عمیقی کش یدم و همو نظور که با انگش ته ای دستم با زی م یکردم، دل رو به دریا زدم و گفتم: ولی به نظر من

نیا ز شما رو دوست نداره.

نگاهم رو آرام سمتش برگردوندم که اخم غلیظی بین ابروهاش نشوند و با لحن تندی گفت: اونش دیگه به خودم مربوطه! کسی هم از شما نظر نخواست.

بعد عصبی از جاش پاشد و لنگون لنگون به سمت خونه رفت.

حرصی و متعجب از رفتارش، فوراً وی جام و ایستادم و غریدم: برعکس قیافه مظلومت خیلی هم بی ادب و بی فرهنگی!

بی توجه به حرفم از پلهها بالا رفت و خواست داخل بره که عصبی تر از قبل چند قدم جلو رفتم و داد زدم: اصلاً تقصیر منه که میخواستم بهت کمک کنم؛ میخواستم چشمت رو باز کنی ببینی داری چی کار میکنی.

بازم اهمیت نداد که این بار کاملاً پشتش و ایستادم و آرام لب زدم: که بفهمی نیازت رو دوست نداره؛ بلکه عاشق معراج شده.

با این حرفم به یکه آن تو جاش ایستاد و گیج به سمت برگشت که پوزخندی نثارش کردم و ادامه دادم: تویی احمق! یعنی انقدر گیجی که نمیفهمی؟ اونا هم دیگه رو دوست دارن؛ این رو من نمیگم، رفتارهای ضایع خودشون میگه.

بیحرف فقط نگاهم کرد که حرصی کفشهام رو از پام در آوردم و داخل رفتم.

پسری بی ادب از خود راضی! همین کارها رو کرده که نیاز به سمت معراج کشیده شده دیگه.

ولی خودمونیم ها، عجب آدمی هستم؛ بایه تیر سه نشون میزنم. هم به نیاز کمکم میکنم هم به معراج و هم به میثم.

با اینکه خودمم میدونم برای چی وسط این هاگ یرواگ میذارم ای نظور میکنم، اما جالبه منتم میذارم.

لبخند خبیثی به خودم زدم و در حالی که ابرو هام رو بالا میانداختم زیر لب زمزمه کردم:

دارم گند میزنم به زندگی همشون، بعد انتظار تشکر دارم. چقدر بیشعورم من!

گیج و منگ وارد اتاقی که برای من و معراج آماده کرده بودن شدم و همو نظور که به سمت تشکم م یرفتم، بهش زل زدم.

آروم ت وی جاش دراز کشیده بود و به سقف نگاه م یکرد؛ ی کی از دس تهاش هم زیر سرش بود و خست گی از قیاف هاش م یبارید.

با دیدنش دوباره ذهنم درگیر حرفه ای این دختره شد.

شاید دروغ باشه، اما اون برای چی ب ای دروغ بگه؟ اصلا چه سود و ضرری براش داره؟ کلافه خودم روت وی جام پرت کردم و مثل معراج به سقف زل زدم.

م ن با معراج حرف زده بودم؛ خودش گفت دوستش نداره. ولی نیا ز...

زیاد راجبش مطمئن نیستم؛ به هر حال معراج میتونه هر دختری رو جذب کنه.

آب دهنم رو سخت قورت دادم و آروم به سمت معراج برگشتم که با صد ای تکو نهام نگاهش رو از سقف گرفت و سرش رو به سمتم برگردوند.

- چته؟ پکری.

لبخند تلخی نثارش کرد م و زمزمه وار گفتم: دارم به آینده فکر م یکنم.

کنجکاو یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و مثل من به پهلو چرخید و لب زد: خب به چه نتیجه ای رسی دی؟

نفس کلاف هام رو با فوتی بیرون فرستادم و گفتم: اینکه حالا حالاها ب اید مجرد بمونم.

گوشی لبش رو خی لی کم کش داد و با ذوق مخفی ت وی صداس زمزمه کرد: دکتره بهت چی گفت؟

چند لحظ های فقط نگاهش کردم و بعد با لکنت پرس یدم: معراج... تو... تون یا زرو دوست داری؟

متعجب از حرفم چشمهایش رو گرد کرد و فوراً توی جاش نشست و حرصی گفت: عه عه عه! این دختره برگشته بهت گفته من عاشق نیازم؟ عجب آدمیه ها! من گفتم کاری کن میثم قید نیا ز و بزنه؛ نگفتم که از من سو استفاده کن.

کنجکاو ابروهایم رو بالا انداختم و همو نظور که تو جام م ینشستم لب زدم: تو گفتی بهش؟

قیاف هاش رو جمع کرد و درحالی که کلش رو گیج م یخاروند زمزمه کرد: ای بابا اینم که لو دادم.

اخم ریزی بین ابروهایم نشوندم و دوباره گفتم: معراج تو از نیا ز خوشت میاد؟

کلافه سرش رو به چپ و راست تگون داد و حرصی گفت: معلومه که نه! مگه مغز خر خوردم عاشق این دختره بشم؟ این همه دختر خوشگل خوشگل هست چرا این؟ گرفته ت ای پتو رو باز کردم و همو نظور که دوباره دراز م یکشیدم لب زدم: تون میتونی انتخاب کنی عاشق کی بشی! عشق خودش م یاد، حتی اگه اون فرد جزء ملاکهای تو نباشه.

دهنش رو به حالت مسخرهای کج کرد و همو نظور که ادام رو در م یآورد زمزمه کرد: تون میتونی انتخاب کنی... بشین بینیم بابا نصفه شبی واسه من شعار میده.

بعد درحالی که س عی م یکرد دوباره ت وی جاش دراز بکشه ادامه داد: داعش از هر طرف دور هامون کرده، بعد آقا داره بحث عشق م یکنه؛ بگیر بخواب بابا فردا کلی کار داریم.

پتوش رو تا آخر روی سرش کشید که حرصی از روی صورتش کنار زدم و غرید: معراج م یشه من و نیچیونی و بحث رو عوض نکنی؟

چشمهایش رو کلافه باز کرد و همو نظور که خیره نگاهم م یکرد خیلی رک گفت: نه! سوال بعدی؟

نگاه چپ چپی بهش انداختم و سردرگم لب زدم: الان وقت شوخی نیست! من م یخوام تکلیف زندگ یام رو روشن کنم. یه کلمه است؛ بگو نیا زرو دوست داری یا نه؟

- نه! چند بار بگم؟

نگاهم رو موشکافانه بین تمام اجزای صورتش به گردش در آوردم و ای ن دفعه خیلی آرومتر از قبل لب زدم: پس چرا نم یذاری با هم ازدواج کنیم؟ تازه الان که اخلاق نیا ز صد برابر بهتر از قبل شده.

بیحرف فقط نگاهم کرد که سرم رو سوا لی تکون دادم و منتظر جوابش موندم.

چند دقیق های به ه مین منوال گذشت که یه دفعه دستش رو به نشونهی برو بابا تکون داد و حرصی گفت: برو بابا هر غلطی دلت خواست انجام بده؛ اصلا برو سه تا زن بگیر.

به من چه؟ خوابم میاد مزاحم نشو!

بعد دوباره پتو و روی سرش کشید و روش رو ازم برگردوند که لبخند تلخی نثارش کردم و آروم لب زدم: م یدونی؟ با زیاش اینجوریه!

هیچ صدایی ازش نیومد که نفس آسود های کشیدم و چش مهمام و روی هم گذاشتم.

نمیدونم چند دقیقه گذشته بود یا اصلا چند ساعت، که تو همون حالت خواب و بیداری صدهای عجیبی ت وی گوشم پیچید.

فقط صدای جیغ کافی بود که به خودم بیام و ترسیده از جا پریم.

اولش فکر میکردم به خاطر ترسی که تو سرم مونده دارم خوابم ببینم، اما بعد یکم که معراج گیج و ترسیده ت وی جاش و ایستاد و سمیر هم ت وی اتاق اومد و با عجله گفت فرار کنید، کاملا متوجه شدم که بله... داعشها حمله کردند.

#معراج

گیج و ترسیده از صدای انفجاره ای پشت سرم، کمکم یتم کردم و فوراً دنبال سمیر دویدم که با هول و ولا و داد و بیداد سعی داشت همه رواز خونه بیرون کنه.

اصلاً نمیفهمیدم که قراره چی کار کنه و کجا ب ریم؛ فقط با دیدن نیا ز که ح یرون و سردرگم وسط خونه و ایستاده بود، سریع به سمتش رفتم و همو بطور که دستش رو میکشیدم به سمت حیاط بردم.

از خانواده او نها هم همگی بیرون اومده بودن و منتظر به سمی ر نگاه م یکردن د که ... به سمت پشت حیاط حرکت کرد و داد زد: بیاید اینجا! ب ای د از حیاط پشتی فرار کنیم؛ داعشیهالان ت وی شهرن.

بیچون و چرا به حرفش گوش دا دیم و همگی پشت سرش دوی دیم که در زنگ زد های رو به زور باز کرد و دوباره، بین هیاه وی انفجارها داد زد: ب رید بیرون بد وید! همگ ی برید سمت تپ هها.

با ز هم بی مقاومت حرفش رو گوش دا دیم و وارد بیابونی شدیم که توی اون تا ریکی و ظلمات ه یچی ازش دیده نم یشد.

نمیدونم کی و چطوری یه چراغ قوه روشن کرد و مس یری رو بهمون نشون داد که فوراً به سمتش رفتیم.

راه تق ریباً طولان یای رو در پیش داشتی م اما با این بم بهایی که پشت سر هم م یترکید و صدای فو قالعاده بلند و ترس آوری که داشت، با تمام انرژی فقط م یدوی دی م.

انقدر د ویدیم که بالاخره یکم از شهر دور شدیم و بی ن تپ هها گم شدیم.

صدای نف سه ای کشید هی هممون و هر از گاهی انفجار بمبها، با صدای زوزه گرگ و واق واق س گهای ولگرد، ترکیب خوف آوری رو ایجاد کرده بود که خواه و ناخواه ترس به جون آدم م یانداخت.

پاهام دیگه جونی نداشت؛ میثم که بدتر از من با اون پ ای شکست هاش داشت قش م یکرد.

با نره ایی که اون میزد و پ ایی که دیگ ه کاملاً روی زمی ن میکشید، فقط کافی بود ولش کنم تا از حال بره.

از نیازم هیچ خبری نداشت م و فقط با صدای نفس کشید نهاش م یتونستم تشخیص بدم که کنارمونه.

بی جون از حرکت ایستادم و همو بطور که دیگه داشتم پهن زمین م یشدم، با صدای خسته و ب یحال داد زدم: بسه د یگه! به خدا خسته ش دیم؛ میثم دیگه نم یتونه پاش رو بکشه، تو رو خدا و ایستید.

دست م و روی پیشو نیام کشیدم و عرق م رو پاک کردم که صدای کم جون سم یر بلند شد:

نمیتونیم؛ الان م یان از اینج ا رد م یشن، باید فرار کنیم.

نفس نفس زنون و ناچار دوباره از جام بلند شدم و با نیم نگاهی به میثم کاملاً بیهو ش شده، با سختی روی کول انداختمش و به راهمون ادامه دادم که صدای آروم و بغض دار نیاز زیر گوشم پ یچ ید.

- معراج ای نظوری نمیتونی بری، کمر درد م یگیری؛ بذار کمکت کنم!

با زور آب دهنم رو قورت دادم و ب یتوجه به حرفش، میثم رو بالاتر کشیدم و لب زدم: تو کاریت نباشه؛ مواظب خودت باش نیاز، نترس باشه؟

هیچ صدایی به جز فین فین ازش نیومد که لبخند خست های زدم و بدجنس گفتم: هه هه؛ بریم ایران به همه بچه ای مدرسه میگم معاونشون مثل نی نی کوچولوها زر زرم یکرد.

حتی ت وی این وضعیت هم حالت تهاجمی گرفت و پراز حرص لب زد: عمت زر زرم یکنه! من فقط یکم موقع دویدن گرد و خاک رفت تو چشمم.

خنده آرومی سر دادم و همونطور که پاتندم یکردم از بقی ه جا نمونیم زمزمه کردم: باشه بابا تو مادر پسر شجاع! فقط بدو تا از اینا جا نمون دیم؛ مثل اینکه تا خود کربلا باید بدویم.

دیگه حرفی نزد که منم ترجیه دادم سکوت کنم و فقط برم.

نمیدونم چند ساعت بی وقفه فقط رفتیم که دیگه کم کم هوا رو به روشنایی م یزد.

از کت و کول افتاده بودم و حتی نایی برای نفس کشیدن نداشتم؛ هوا هم یک می سرد شده بود و لرز به تنمون م یانداخت.

دیگه واقعا داشتم میمردم که بالاخره از حرکت ایستادن و روی زمین ولو شدن.

منم آروم میثم رو گوشهای گذاشتم و پخش زمین شدم.

تازه تازه داشت چشمم م یدید؛ او نها هم وضع بهتری از من نداشتن و ثمر و سمی ر هر کدوم جور مادرهاشون رو میکشیدن.

خیلی وضعیت بدی داشتیم و حسابی هم نگران می‌تم شده بودم که یکم بعد، ثمر تلو تلو خوران و با سر و وضع خاک‌ی، به سمتم اومد و بالا سر می‌تم نشست.

- چش شده؟

شونه‌های بالا انداختم و ب‌ی‌حال، اما همچنان مثل معراج قدیم بیشعور گفتم: من که دکتر نیستم، شما دکتری؛ اگه زرنگی خودت بگو چش شده.

چپ‌چ‌پ نگاه حرصی‌نثارم کرد و همون‌طور که سعی می‌کرد می‌تم رویه جوری بهوش بیاره گفت: درد زیاده بهش وارد شده؛ انقدر زیاد که نتونسته تحمل کنه و از حال رفته.

لبم رو کم‌جون کش دادم و با شیطننت گفتم: شما که میدونی چرا از من می‌پرسی خب؟ حرصی‌نگاهش رو ازم گرفت و چیزی نگفت که منم اهمی‌تی ندادم و نگاهم رو سمت نیا ز برگردوندم که بی‌حرف به یه نقطه زل زده بود و هیچ‌تکونی نم‌یخورد.

#نیا ز

حسابی‌ت‌وی‌افکارم غرق بودم و به همه چی فکر می‌کردم که یهو با صدا معراج ترسیده از جام پ‌ریدم و نگاهش کردم که می‌گفت: داری به چی فکر میکنی؟ هول کرده آب دهنم رو سخت قورت دادم و بی‌هوا لب‌زد: به تو. متعجب فوراً ت‌وی‌جاش‌س‌یخ‌شد و سوالی‌نگاهم کرد که فوراً درستش کردم: به می‌تم، به بچه‌ها، به آینده، به وضعیتی که توشیم، به همه چی.

موشکافانه سرش رو به نشونه‌ی تفهیم‌تکون‌داد و شیطون‌لب‌زد: انقدر فکر نکن؛ کچل می‌شیا.

پوزخندی تح ویش دادم و همو نظور که یه ت ای ابروم رو مغرورانه بالا م یانداختم جواب دادم: نگران نباش، من تا تو رو کچل نکنم کچل نم یشم؛ اون دفعه کارم نصفه موند، اما این سری حتما از بیخ م یتراشم.

حرصی چشم غرها ی بهم رفت و گفت: خوب شد یادم انداختی؛ تا الان چطوری با تو آدم کش و جانی ای نور و او نور رفتم؟ گفته بودم که از داعش یها هم بد تری.

چپ چپ نگاه بد ی نثارش کردم و عص بی غریدم: تو یکی حرف نزن که خوب تلافی کردی! م یدونی سر اون دیر اومدن به چند نفر جواب پس دادم؟

پوزخند حرص درای زد و زمزمه کرد: نکه تو تلافی نکردی! آبروم رو جلو دوست دخترم بردی.

یکم مکث کرد اما در آخر با نیم نگاهی به شکمم بدجنس گفت: راستی بچ همون چطوره؟ عصبی ت وی سرش کوبیدم که بلند خندید و گفت: به من چه خودت گفتی.

جوابی بهش ندادم و نگاهم رو به بقیه دوختم که با خنده معراج حواسشون به ما جلب شده بود.

بعد با تک سرف های به میثم خیره شدم که کم کم پل کهایش رو تکون م یداد و به هوش اومده بود.

لبخندی نثارش کردم که بالاخره با هر دردسری بود از جاش بلند شد و شرمنده به معراج نگاه کرد.

حسابی که صحنه رو هندی کردن و فاز رفاقتی برداشتن، از جامون بلند ش دیم و دوباره راه افتادیم.

نمیدونم تا کی قرار بود همین طوری جلو ببریم، اما به گفته سمیر یکم جلوتر یه آبادی بود که م یتونستیم از اونجا ماشین برداریم و دیگه تمام.

همین طورم شد؛ تقریباً دو ساعت بعد به یه روست ای خرابه رسیدیم که هیچ کس توش نبود.

حتی پرنده هم پر نمیزد و دود غلیظی ت وی هوا پخش شده بود.

رد خون روی در و دیوارها، حسابی آزارمون م یداد، اما ناچار واردش ش دیم و انقدر دور زدیم تا بالاخره یه ماشین جا

دار پیدا کردیم.

به کمک معراج و ثمر، پشت کام یون نه چندان بزرگی که س میر آورده بود سوار شدم که برعکس سری قبل میثم کنار ما نشست و تنها معراج بود که جلو رفت.

یه دلشوره و دلواپ سی عجیبی داشتم و حس کسی رو تجربه م یکردم که کاملاً بی خودی حالش بده.

گرچه داعش و این آوارگی م یشد دلیل محکمی باشه، اما حال من انگار که هی چ دخلی به او نها نداشت.

با تکیه های ماشینی و حرکتش، چشم از م وکت خاک ی و کثیفی که روش نشسته بودیم گرفتم و به میثم دوختم که به یه نقطه نامعلوم زل زده بود هیچ حرکتی نم یکرد.

چند لحظه فقط نگاهش کردم و بعد خسته سرم و رو به آسمون بردم.

باید یک بار برای همیشه تمومش کنم؛ اصلاً متوجه نمیشم چرا و کی و چطور ذهنم انقدر درگیر معراج شد، اما بای د درستش کنم.

معراج اصلاً فرد مناسب من نیست! کاملاً برعکس، اشتباه تری ن مردی هست که م یتونه وارد زندگی هر دخت ری بشه، اما میثم...

با فکرها و نقش هایی که پیش خودم میکشیدم، نفس عم یقی سر دادم و دوباره به میثم خیره شدم که همچنان به همون نقطه زل زده بود و تکیه نمیکورد.

آروم به سمتش حرکت کردم و با نیم نگاهی به بقیه که دورتر از ما تق ریباً بیهوش شده بودند، کنارش نشستم که حواسش بهم پرت شد.

نگاهش رو به نگاه مرددم دوخت و بعد از یکم زل زدن، س ریع روش رو برگردوند و دوباره به همون نقطه خیره شد که سرم رو به سمتش کشیدم و لب زدم: چیزی شده میثم؟ بدون اینکه سرش رو برگردونه به ای نور و او نور تکیونش داد و زیر لب نه رو زمزمه کرد که گیج پرسیدم: پس چرا نگاهم نم یکنی؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و با صد ای گرفت های لب زد: نمیتونم.

متعجب یکم دیگه نزدیکش شدم و پرسیدم: چرا؟

که فوراً خودش رو ازم دور کرد و گفت: تا وقتی یاد نگرفتم مثل خواهرم بدونمت نمیخوام نگاهت کنم.

حیرون و کپ کرده یه بار چش مهام رو باز و بسته کردم و با تته پته لب زدم: چی... چی میگی میثم؟ چرا... چرا باید مثل خواهر ببینیم؟

پل کهایش رو محکم روی هم گذاشت و با بغض کم رنگی زمزمه کرد: نمی خوام دوستت داشته باشم.

هنگ کرده فقط نگاهش کردم که چش مهاش رو باز کرد و با نیم نگاهی بهم با همون لحن گفت: تمومش کن نیا ز! سعی نکن وانمود کنی که دوستم داری.

سرم رو به چپ و راست تگون دادم و همونطور که آب دهنم رو سخت قورت م یدادم گفتم: این طوری ن یست م یث...

میون حرفم پ رید و یکم تن صداس رو بالاتر برد و گفت: همین طوریه! نیا ز تو من رو دوست نداری؛ انقدر به خودت تلقین نکن که باید با من باشی. تو یکی دیگه رو دوست داری! معراج.

اخمهام رو ت وی هم کشیدم تا بهش بتویم که زودتر از من دست به کار شد و گفت: نگو نه که باور نم یکنم! رفتارات داد م یزنه؛ نگاهات، توج ههات، دلواپس یهات براش.

فقط تو سکوت نگاهش کردم که سرش رو به دیوار هی کام یون تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد: اونم دوستت داره.

شوکه از حرفش ابرو هام رو بالا انداختم و یکم ت وی جام جابهجا شدم که ادامه داد: اون اگه از کسی خوشش نیاد اصلا نگاهشم نمیکنه؛ چه برسه به اینکه بر ای جلب توجه باهاش کل کل کنه.

با ز هم فقط سکوت کردم که ازم فاصله گرفت و دورتر نشست. منم گی ج و منگ سرم رو به دیواره پشتم تک یه دادم و به یه نقطه نامعلوم خیره شد م.

شاید وقتش رسید ه به خودم بیام؛ من از معراج خوشم م یاومد و هر چقدر هم انکار م یکردم چ یزی عوض نمیشد.

ولی اون چی ی؟

مطمئنم اون دوستم نداشت!

من اصلا با سل یق هی اون جور ن یستم، اون اصلا از من خوشش نمیاد.

خودش گفت دختر مورد علاق هاش یه دختر خوشگله؛ من که ...

دستم رو آروم روی صورتم کشیدم و بغض کم جونم رو قورت دادم.

نه امکان نداشت از من خوشش بیاد.

مگه خودش بارها بهم نگفته زشت؟ پس قطعاً دختر معمولی مثل من رو ن میپسند ه.

اصلا به درک که ن میپسند ه؛ به درک که میثم کنار کشیده؛ به درک که من دوستش دارم.

آسمون که به زم ین نمیاد! تا آخر عمر مجرد م یمونم.

بهتر از اینکه با کسی زندگی کنم که دوستش ندارم و آویزون کسی بشم که دوستم نداره.

#ثم ر

خسته از این همه مسافتی که دویده بودیم، به مامان تک یه داده بودم و کم کم داشت خوابم م یرد که صدای پچ پچی شنیدم.

اولش بی اهم یت دوباره به خواب فکر کردم اما هر چقدر که صداشون بیشتر میشد منم کنجکا و تر م یشدم تا بفهمم قضیه از چه قراره؛ به خاطر هم ین آروم و موشکافانه یه چشمم رو باز کردم و خیره به اون دوزل زدم که دیگه از هم فاصله گرفته بودن و حرف نمیزدند.

هر دوشون با اخم غلیظی ت وی فکر بودن و ذر های ت کون ن میخوردن.

ناخودآگاه و بی دل یل لبخند شیطانی روی لبم نقش بست؛ با موفقیت گند زده بودم به رابطهاشون.

خودمم نمیدونم چرا به این پسره معراج کمک کردم، اما میدوارم که معادلاتم درست در بیاد و یه حسه ای به این دختره داشته باشه.

بیخیال دوباره چشمم رو بستم و با نفس عمیقی سعی کردم بخوابم، اما یه چیزی که خودمم نمیفهمیدم چیه، مدام توی سرم رژه میبرد و اجازه نمیداد.

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت تو این حال بودم، اما با تکتون تکتونهای شدید ماشین، دیگه تحمل نکردم و توی جام صاف شدم.

عجیب بودم، اما تقرباً همه خواب بودن؛ مامان و مسلممه به هم تکیه داده بودن و گاه خروپف هم میکردند، این دختره نیاز هم گوشهای جمع شده بود و چشمهایش رو بسته بود.

فقط میموند میثمشون که خیره به نیاز هنوزم توی فکر بود.

عذاب وجدان گرفته بودم؛ مثل اینکه واقعا این پسره نیازم میخواست.

من نباید به حرف معراج گوش میدادم؛ اصلاً معلوم نیست اون چیه. شاید فقط میخواد دختره رو اذیت کنه؛ من نباید انقدر زود تصمیم میگرفتم.

آروم و همونطور نشسته، طرف میثم رفتم و کنارش به دیوارهای کامیون تکیه زدم که متعجب نگاهش رو به سمت من برگردوند.

حسم میکردم باید همه چی رو درست کنم، ولی نمیدونستم چطور شروع کنم؛ به خاطر همین چندتا سرفه مصلحتی کردم و زمزمه وار گفتم: چرانخواستی دی؟

اخمهایش رو توی هم کرد و با چشم غرهای که معنی به توریطی نداره رو میداد روش رو برگردوند و حرفی نزد که ادامه دادم: با نیاز دعوات شد؟ بازم چیزی نگفت که پرسیدم: واقعا دوستش داری؟

این بار عصبی دوباره نگاهش رو بهم دوخت و با لحن تن دی که از قیاف هاش ب عید بود گفت: نه په واسه سرگرمی می خواستم یکی دو روز عقدش کنم بعد طلاق بگ یرم. مظلوم ل بهام رو آویزون کردم و دوباره پرسیدم: م یونتون به هم خورد؟

باز جوابی بهم نداد که ناراحت با انگش تهام با زی کردم و لب زدم: تقصی ر منه؟ نگاهش رو دوباره به

نگاهم دوخت و این بار یکم آروم تر گفتم: نه.

که دستی به چادرم کشیدم و شرمنده گفتم: به خدا من نم یخواستم این طوری شه. فکر میکردم اون پسر دوستش داره، ولی الان حس میکنم فقط میخواست شما با هم نباشید. من نباید انقدر زود بهش اعتماد میکردم و بهت اون حرفها رو میگفتم.

نفس عمیقی از سر کلافگی کشید و گفتم: نه خوب شد گفتم! من چش مهمام و روی حق یقت بسته بودم و خودم رو گول میزد، مگر نه همه چی مثل روز روشن بود.

لپم رو از داخل گاز گرفتم و متفکر گفتم: ولی معراج که دوستش نداره.

لبخند تلخی نثارم کرد و نگاهش رو به دس تهاش دوخت و گفتم: ولی نیا ز که داره! حتی اگه معراجم هیچ حسی بهش نداشته باشه، باز دل نیا ز با من نیست.

اخمهام رو توی هم کشیدم و گفتم: تو که میگی دوستش داری، خب چرا تلاشی نمیکنی که اونم دوستت داشته باشه؟

سرش رو به دیواره تکیه داد و گفتم: شاید دوستش داشته باشه.

گیج یکم توی جام جابهجا شدم و گفتم: کی، کیو؟

چشم هاش رو خسته روی هم گذاشت و گفتم: معراج نیا ز رو. شاید دوستش داشته باشه.

شونه بالا انداختم و با اخم زمزمه کردم: خب داشته باشه؛ تو بجنگ!

تلخ خندی د و همون طور که رفته رفته صدایش بی حالتر میشد گفت: نوچ! شاید با شکست عشقی کنار بیام، اما با ناراحتی معراج نه. در حال حاضر هیچ کس به اندازه اون برام اهمیت نداره.

متعجب چش مهمام رو گرد کردم و کنجکاو لب زدم: چرا؟ که هیچ جوابی

نداد و همونطور موند.

گیج چند بار دستم رو جلوی چشهای بست هاش تکون دادم که هیچ عکس العملی نشون نداد و منم بی خیال شدم و ازش فاصله گرفتم.

آرومت ویج ای قبل یام خ زیدم و سرم و روی شونهی مامان گذاشتم؛ چادرم و روی صورتم انداختم و خسته از این همه بدبختی، با فکر اینکه اگه برگردم ایران چقدر دیگه راحت میشم به خواب رفتم.

#میت م

نمیدونم چی شد و چرایهو بدون اینکه بفهمم خوابم برد، اما وقتی که بیدار شدم هوا دیگه رو به تاریکی میزد و ما هم به نجف نزدیک شده بودیم.

اون طور که این دختره خوشحال بود و بال بال میزد، انگار تقربیا تا حدودی جامون امن بود و فعلا خطری تهدیدمون نمیکرد.

قرار بود که اگر به نجف رسی دیم و ایستیم و به حال و هوایی عوض کنیم.

زیر چشمی به ن یا ز نیم نگاهی انداختم که با اخ مه‌ای در هم و قیافه‌ی ج دی مثل قبلش، گوشه‌های نشسته بود و با انگش تهاش با زی م یکرد.

از اون حرفها تا الان حتی نیم نگاهی هم نثارم نکرده بود، اما من چی ؟ م یگم تا مثل خواهر برام نشه نگاهش نم یکنم، اما از اون موقع با لای ده بار محوش شدم.

البته اینم تاثیر داره که نیا ز به من علاقه ای نداره و اصلا کنترل چشم براش سخت نیست، اما متاسفانه من...

با توقف ماشین از فکر و خیال بیرون اومدم و به بقیه خیرو ه شدم که آروم آروم از جاشون بلند میشدن و سعی داشتن از ماشینی بیرون برن.

با زحمت، من هم از جام بلند شدم و همونطور که پام رو م یکشیدم به طرف در اتاقت کامیون حرکت کردم که معراج با دیدنم فوراً به سمت اومد و کمک کرد تا آروم پائین بیام.

با یه تشکر سرسری ازش به دور تا دورم خیره شدم که دیدم وسط شه ریم و همه چی امن و امانه.

انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده و داعشی وجود نداره.

البته چیز عجیبی نبود؛ باید حدس می‌زدیم که نیروی ای عراقی هر طور شده اون‌ها رو از شهر نجف و کربلا دور می‌کنند.

لبخند محوی زدیم و به بقیه خیره شدم که همشون خوشحال بودن و به دور و بر نگاه می‌کردن.

با حرفهای سم‌پرنگاهم رو سمتش برگردوندم و با دقت گوش دادم که به خواهرش می‌گفت: زنگ زدیم به عباس باهاش صحبت کردم گفتم چی شد دیشب یهو کل شهر بهم ریخت و ما فرار کردیم و از این حرفها که گفت خدا رو شکر همون دیشب شهر رو آزاد کردن و امروز از صبح هم دارن یکی یکی شهرها رو آزاد میکنند.

کنجکاو یکم جلوتر رفتم که ثمر با ذوق بغلش کرد و همونطور که به عربی یه چیزایی بهش می‌گفت به خودش چلوندتش که سمی رو با زور ازش جدا شد و با صدای بلندتر جوری که ما هم بشنویم زمزمه کرد: با پسر خالهات هم صحبت کردم بغداد بود و گفت که ما دیگه امشب اینجا یه هتل خوب بگیریم و شب و بمونیم که اون خودش میاد و از همین فرودگاه نجف می‌یرد ایران.

یعنی... امم خب اول ب ریم کربلا بعد بریم بغداد. ما که الان عراقیم؛ شهرها هم که م یگی داره خداروشکر یک ی یکی آزاد میشه؛ پس چی میشه یه زیارت ب ریم؟ شاید بعدا دیگه قسمتمون نشه.

یه چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد که بالاخره سمیر با یکم فکر کردن لب باز کرد و گفت: بد هم نمیشه ؛ این راه که باید طی بشه، چه اون بیاد چه ما بریم. حداقل برای مهمو نه‌ای ایران یمونم یه زیارتم میشه.

لبخندی به روش زدم که متقابلاً همین کار رو کرد و گفت: پس امشب رو اینجاً می‌مونیم و فردا صبح با یه ماشین بهتر و سر و وضع مناسب‌تر حرکت می‌کنیم؛ موافقید؟

فقط سر تکون دادم و بی خیال باش ههایی که بقیه م یگفتن، گوشهی جدول نشستم که ثمر گفت: پول داری؟ ما دیش ب اومدن ی انقدر هول شده بودیم که هیچ چیزی بر نداریم.

سمیر هم همو منظور که شمار ه ای روم یگرفت گفت: نگران نباش؛ اینجا پر از دوست و آشناست.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد که معراج و بعد نیا ز به ترتیب کنارم نشستن.

سکوت خیلی بدی بینمون بود و هیچ کس هیچی نم یگفت؛ نم یدونم دقیقا به چی فکر میکردند، اما دیگه برای من هیچی اهمیت نداشت و فقط میخواستم از اینجا برم.

با تموم شدن صحبت های سمیرا با تلفن، دستم رو بالا آوردم و فوراً لب زدم: آقا سمیرا! بی زحمت میشه من یه زنگ با گوشتون بزنم؟

با لبخند مهربونی به طرفم اومد و همو نظور که گوشتی رو بهم میداد گفت: بله، بفرما ید.

سرم رویه نشونهی تشکر برایش تکون دادم و گیج به گوش ی خیره شدم که معراج لب زد:

به کی م یخوای زنگ بزنی؟

شونهام رو به نشون هی ندونستن بالا انداختم و زمزمه کردم: می خواستم به اف شین زنگ بزنم ببینم بچه ها تو چه حالی هستن ولی شمار هاش رو حفظ نیستم؛ میثم تو نمیدونی؟

گوشی رو ازم گرفت و بعد یکم عمیق فکر کردن شمار های رو وارد کرد و گوشی و روی بلندگو زد و گفت: امیدوارم هم ین باشه؛ شمار هاش حفظ بودم اگه از یادم نرفته باشه.

چیزی نگفتم و اونم ساکت منتظر وایستاد که بالاخره افش ین گوشی رو برداشت و صدای خست هاش تو ی گوشی پیچید.

- بله بفرماید؟

از خوشحالی یکم توی جام جاب هجا شدم که معراج با لبخند ذوق زده ای گفت: الو افشین؟ منم معراج.

چند لحظ های صدای ازش در نیومد اما در نهایت... .

#معراج

- معراج؟! هیچ معلوم هست کجایی مرتیکه؟ من رو با ای ن همه بچه ول کردی کدوم گوری رفتی با اون میثم؟ می دونی چی به حال و روز ما گذشته تو ای ن دو روز؟ بعد از اون انفجار همه دارن دنبال جنازهاتون م یگردند، اون وقت تو زنگ زدی با ذوق خودت رو معرفی م یکنی؟ بابا دست خوش شما دیگه کی هستید. اون دختره رو کجا بردید؟ چه غلطی دارید م یکن...

با خنده م یون حرفش پریدم و معترض لب زدم: عه، دو دقیقه ساکت شو نفس بکش حداقل! چی میگی واسه خودت علم شنگه به پا کردی؟

نفس حرص یاش رو ت وی گوشتی فوت کرد و عصب یتر از قبل گفت: معراج خواهشا نخند و دهنه رو ببند! می دونی تو این دو روز چی به ما گذشته؟ می دونی بچه ها چی کشیدن؟ می دونی مسی ول های اون سازمان چقدر به این در و اون در زدن؟ می دونی با پیدا کردن ت یکه پارچه های چادر ا دیب چی به روزمون اومد؟ خبر داری مادرت اون ور دو روزه تو بیمارستان بست ریه؟ اینا رو می دونی بعد می خندی؟

اخمهام رو ناراحت تو ی هم کشیدم و دپرس شده از حرفهای زمزمه کردم: افشین ما مصدوم شده بودیم، راهمون رو گم کرده بودیم؛ تو که از هیچ خبر نداری، نمی دونی چه بلایی سرمون اومد.

نیم نگاهی به میثم و نیاز ناراحت انداختم و خسته از این آوارگی ادامه دادم: قضیه اش مفصله؛ فقط این رو بدون که ما الان نجفیم و اگه خدا بخواد خیلی زود می ایم تهران.

شماها بچه ها رو برگردونید و به همه اعلام کنید حالمون خوبه.

پشت بند حرفم چند تا سرفه کردم که با صدای متعجبش قاطی شد.

- نجف؟ شما عراق چی کار می کنید معراج؟ مگه نمی دونید اونجا جنگه؟ دارید چی کار می کنید؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و با حرص زمزمه کردم: افشین حرفی که گفتم رو گوش بده؛ گفتم میام میام یگم بهت بعدا.

چند لحظه های سکوت کرد اما خیلی زود با باش های به بحث خاتمه داد و منم با یکم صحبت و پرسیدن حال مامانم و بقیه بالاخره گوشتی رو قطع کردم.

از جام بلند شدم و به اون دو تا هم اشاره کردم که پاشن و بعد به طرف سمیرا منتظر رفتم و گوشتی رو برگردوندم.

اون هم با لبخن دی ازم گرفتش و با گفتن اینکه بهتره بریم، به سمت ماشین رفت و به ما هم اشاره کرد سوار بشیم.

این سری من هم با بچه ها عقب نشستم و ثمر به جای من جلورفت.

مسافتی که تا هتل طی کردیم زیاد نبود و خیلی زود جاگ یر شدیم.

اصلا باورم نم یشد که همه چی تموم شده و بالاخره میتونیم به ایران برگردیم؛ به خاطر همین انقدر ذهنم مشغول بود که وقتی به خودم اومدم دیدم داخل اتاق هتل نشستم و به در و دیوار نگاه میکنم.

قرار شده بود ما سه تا توی یه اتاق بمونیم و اون چهار نفر هم باهم.

هت ل خیلی آنچنانی ای نبود، اما همین ش هم با این وضعی تی که قبلا داشتی م از سرمون اضافه بود.

به میثم تقریبا از حال رفته روی تخت گوشه‌ی اتاق خیره شدم و با نیم نگاه ی به تخت دیگ هی او نور اتاق توی جام جاب هجا شد م.

مثل اینکه امشب رو باید روی کاناپه بخوابم؛ اونجا هم بمونه برای نیاز که از حموم اومد بخوابه.

با نیم نگاهی به لب‌های تمیزی که سمیر برامون گرفته بود، سرم رو خسته تکون دادم و زیر لب با خودم زمزمه کردم: البته اول باید منم حموم برم.

حسابی درگیر کشمکش با خودم و فکر و خیال بودم که با صدای در حموم، ترسیده تکون محسوسی خوردم و از جام بلند شدم.

نیاز ترگل و ورگل با لب‌های گل انداخته و لب‌های عرب‌پای که پوشیده بود، خسته و بی‌حال از در حموم بیرون اومد با خمیازه بلندی خیره به من زمزمه کرد: عه.. شما هنوز نخوابیدید.

ناخودآگاه اخ‌مهام رو از رسمی کردن جمله‌هاش توی هم فرو بردم و حرصی لب‌زد: یک اینکه من یک نفرم، من رو جمع نبند؛ دو اینکه نخیر هنوز نخوابیدم مگه نم‌یی نی؟

متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و همون طور که آرام به سمتم می‌اومد گوشه لبش رو به لبخند کج کرد و گفت: خیلی خب جناب، حالا چرا عصبی میشی؟ میثم خوابیده؟

نگاهم رو دوباره به میثم دوختم که پشت به ما روی تخت دراز کشیده بود و خواب هفت پادشاه رو میدید و

جواب دادم: سوال کردن داره؟ نمیشنوی خور و پ‌فش رو؟

این بار لبخند عریضی زد و با تک‌خندهای که برای اولین بار ازش میدیدم کنارم نشست و گفت: خیلی عص‌بی شدیا؛ دیگه نمیشه دو کلمه باهات حرف زد.

فقط نگاهش کردم که با نیم نگاهی به تخت، صورتش رو سمتم برگردوند و زمزمه کرد:
تو برو رو تخت، من رو زمین خوابیدن و ج ای سفت عادت دارم.

با زهم بیحرف فقط خیره نگاهش کردم که سرش رو سوالی تکون داد و پرسید: چیه؟ چرا ای ن طوری نگاهم م
یکنی؟

دستش رو به صورتش کشید و با مرتب کردن شالش ادامه داد: چیزی رو سر و صورتمه؟ بدون اینکه ذره‌ای به حرفهای
اهمیت بدم سرم رو کج کردم و با لبخن دی م لیچی که ناخودآگاه رو لبم نقش بسته بود گفتم: خنده بهت خیلی میاد.

گیج و متعجب چشمهایش رو گرد کرد و یکم توی جاش جابهجا شد که لبخندم رو پرننگتر کردم و آرو متر لب
زدم: وقتی م یخندی رول پهات چال م یشینه.

فقط نگاهم کرد و بی حرف با انگش تهاش ور رفت که اخم کوچیکی روی پیشونیم نشوندم و با صاف کردن گردنم
پرسیدم: چرا انقدر دیر؟ چرا انقدر کم؟ چرا نمیخندی نیاز؟ دلیلش چیه؟

این بار لبش رو تلخ کش داد و همون طور که نگاهش رو به انگش ته ای کشید هی دستش م یدوخت، با صدای کم
جونی لب زد: به چی بخندم خب؟ تو زندگی من هیچ وقت چیز خوشحال کننده ای وجود نداشته که به خاطرش
بخندم.

دستم رو تکیه گاه سرم کردم و موشکافانه و آروم گفتم: پس چرا الان به من خندیدی؟ من خوشحالت م یکنم؟
با حرفم هول شده نگاهش رو اول به من و بعد به تخت خالی دوخت و خیلی جدی بحث رو عوض کرد.

- شما روی تخت بخوابید؛ من اینجا راحتم.

یه ت ای ابروم رو آروم بالا انداختم و همونطور که سرم رو به پشتی مبل تکیه م یدادم گفتم: من اینجا م یخوابم،
برو بخواب دیر وقته.

اخم کمرنگی به ابروهایم انداخت و در حالی که جاش رو روی کاناپه سفت م یکرد لب زد:

گفتم که من عادت دارم! تو کمر درد میگیری برو روی تخت.

متعجب ابروهایم رو بالا انداختم و با تک خندهای به چشمهایم زل زدم و گفتم: اون وقت از کی تا حالا کمر درد من
برای خانم ادیب مهم شده؟ تو هتل خرمنشهر که م یخواستی سر به تنم نباشه؟ چی شده حالا مهربونش دی؟

چند لحظ های فقط نگاهم کرد اما خیل ی زود اخمهاش رو پررنگ کرد و غ رید: اصلا تقصی ر منه که به فکر توام؛ راست م یگی من و چه به مهربون ی؟ خودم م یرم م یخوابم، کیفشم م یرم.

حرصی از جاش بلند شد و خواست از کنارم بگذره و سمت تخت بره که...

پاش به میزگ یرکرد و هم هی وسیل ههاش روی زم ین چپه شد.

خودشم تعادلش رو از دست داد و خواست ب یوفته تو بغلم که از شانس گند من دستش رو فوراً به دسته مبل گرفت و صاف ایستاد.

یه بار نشد این سکانسه ای عاشقان هی فیلم هند یها درست از آب در بیاد. حالا چی می شد این م یافتاد بغل من بعد من با جون و دل م یگرفتمش بعد خیر هی نگاه هم زیر نور مهتاب...

با صدای آخ نیا ز از توهما تم بیرون اومد و متعجب نگاهش کردم که دستش رو به رون پاش گرفته بود و لنگ م یزد. گیج از جام بلند شدم و به سمت کاناپه هدا یتش کردم که با زور نشست و با قیافه ی از درد جمع شده به م یز نگاه کرد. من هم نگاهم رو از نیا ز به وس ایل پخش و پلا شد هی روی م یز سوق دادم و آروم به سمتشون رفتم که نیا ز گفت: دست نزن بذار خودم جمع میکنم.

اهم یتی به حرفش ندادم و کیف چپه شد هاش رو صاف کردم که هم هی وسایلش بیرون ریخت و صدای داد آرومش بلند شد.

- دست نزن خودم بر م یدارم.

ترسیده نگاهم رو اول به میثم که تکون آرومی خورد و دوباره خوابید دوختم و بعد به نیا ز ترسیده نگاه کردم که آب دهنش رو با استرس قورت داد و دوباره گفت: خودم برش م یدارم، ولش کن.

اخمهام رو ت وی هم کشیدم و کنجکاو به وسیل ههاش نگاه کردم که به جز یه کتاب و یه چیزی که مثل اینک ه من نب اید م یدیدم، هیچ چیز به درد بخوری نداشت.

اون یه چیزه که من نباید م دیدم چه چیزیه رو به همراه بقیه وس ایلش داخل کیفش پرت کردم و خواستم کتابه رو هم داخل بذارم که با دیدن اسمش، کنجکاو به نیاز خیره شدم و زیر لب با خنده زمزمه کردم: چگونه مردان را عاشق خود کنیم؟

دستی که از خجالت اون یه چیزی که من نباید م دیدم روی صورتش گذاشته بود رو آرام برداشت و گیج به کتابت وی دستم خیره شد و گفت: اون رو بده به من.

با صدای بلند زیر خنده زدم و از جام بلند شدم؛ کنجکاو بازش کردم و خواستم بخونمش که خیلی ناگهانی و تجاهمی به سمتم اومد و آرام جوری که میثم بیدار نشه غرید: میگم اون رو بده به من.

فورا خودم رو عقب کشیدم و قبل از اینکه دستش به کتاب برسه، با لای سرم بردم و با ذوق گفتم: عه دست زن! بذار ببینم چی نوشته. انتظار نداشتم بخواهی با اینا دنبال شوهر بگردی. میثمم با همینا خر کردی نا قلا؟

حرصی یه پاش رو به زمین کوبید و همو نظور که سعی م یکرد کتاب رو ازم بگ یره داد زد: نخیرم! من اصلا این کتابه رو نخوندم؛ بد هاش به من تا نزدم تو سرت.

همو نظور که با ذوق به حرص خورد نهاش م یخندیدم، یکم دیگه عقب رفتم و گفتم: بیا بگیرش خب چرا جیغ جیغ میکنی؟ اگه م یتونی بیا.

حرصی دوباره به سمتم هجوم آورد که فورا عقب رفتم و خواستم در برم که پام به لبه فرش گیر کرد و به پشت روی تخت افتادم؛ نیازم که اصلا توقع این سقوط من رو نداشت تعادلش رو از دست داد و با شدت افتاد روم که متعجب نیشم رو باز کردم و توی دلم لب زدم: کاش از خدا یه چند تا چی زدیگه هم م یخواستم.

سرم رو به سمت صورتش برگردوندم که گیج بهم نگاه م یکرد و هنگ کرده مونده بود.

ضریان قلبم دیوانه وار به سین هام م یکوبید و از شدت هیجان نف سهام کش یده شده بود.

نمیدونم چند دقیقه تو این حالت گیج و نامفهوم به هم زل زده بودی م که با صدای سرفهای بلند و عصبی میثم فورا به خودمون اومدی م و از هم فاصله گرفتیم.

خیره به ماتوی جاش نشسته بود و حرصی نگاهمون م یکرد که آرام کتاب رو کنارم گذاشتم و با نیم نگاهی به نیاز خجالت زده لب زدم: عه چیزه.. ما یعنی من داشتم این کتابه؛ یعنی پام...

میون حرفم پ رید و با اخ مه‌ای تو هم از جاش بلند شد و همو منظور که به سمت حموم م یرفت گفت: به من مربوط نیست!

بعد لب‌ها سهاش رو فوراً برداشت و داخلش شد که هنگ کرده سرم رو سمت ن یا ز برگردوندم و پرسیدم: این چشه؟

مگه قرار نیست زنش بش ی؟ چرا انقدر ماسته؟ واقعا م یخوای با این ازدواج کنی؟

حرفی کتاب رو از روی تخت برداشت و همو منظور که به طرف کاناپه م یرفت غرید:

نخیر! به لطف شما و زحماتتون من و آقا میثم قرار نیست باهم ازدواج کنیم. همه چی همین جا تموم شد.

ذوق زده از این خبر، میثم رو تا آخر باز کردم که با حرف بعدیش، از بین رفت و جاش رو به اخم غلیظی سپرد.

- ای ن ک تا بم عشق شما عاطفه خانم به من دادن؛ من برای عاشق کردن کسی نیاز به کتاب ندارم.

از جام بلند شدم و حرفی به سمتش رفتم که نگاهش رو ازم دزدید و خودش رومشغول نشون داد.

- اولاً که عاطفه عشق من نیست؛ دوماً که اسم اون رو به اسم من نجسبون؛ سوماً من نه با عاطفه رابطه

داشتم، نه خواهم داشت.

عصبی خودم رو کنارش انداختم که متعجب نگاهش رو بهم دوخت و سوالی پرسید: با عاطفه دوست نبودی؟

اخمهام رو غلیظ‌تر کردم و گفتم: معلومه که نه!

گیج یه ت ای ابروش رو بالا انداخت و کامل به سمتم برگشت و کنجکاو لب زد: پس اون روز تو جشنواره چرا اون

طوری به هم نگاه می‌کردید؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو سوالی تکیه داد و دوباره پرسید: چرا عاطفه اون طوری از بودن من کنارت حرص م

یخورد؟

کلافه از ای ن بحث نفسم رو بیرون فرستادم و همون طور که به پشتی مبل تکیه می‌دادم زمزمه کردم: داستانش

مفصله!

دستش رو تکیه گاه سرش کرد و کنجکاوتر از قبل بهم نزدیک شد و چموش گفت: عیب نداره می‌شنوم.

چپ چپ نگاهی بهش انداختم و با خنده گفتم: داری می میری از فضول ی؟

چشم غرها ی نثارم کرد و با گفتن « اصلا نخواستم.» خواست از جاش بلند شه که از روی آسین دستش رو گرفتم و گفتم: بشین بابا، چه زودم بهش برم یخوره.

چیزی نگفت که با تک سرف های گلوم رو صاف کردم و زمزمه وار گفتم: من با عاطفه دوستی نداشتم، اما انکار نمی کنم که یه زمان ازش خوشم می اومده؛ یعنی چطور بگم؟ یه چیزی تو می ایه ای تو و آرمان.

متعجب ابروهاش و بالا انداخت و خواست چ یزی بگه که زودتر از اون اقدام کردم و گفتم: نه نامزد نبود یم، اما من ازش خواستگاری کرده بودم. اون موقع یه پسر درس خون و بی سرو صدا بودم که جز فرمول های ریاضی و اعداد و ارقام چیزی تو فکرش نبود.

نفس عمیقی از سر ناراحتی کشیدم و ادامه دادم: متاسفانه عاطفه اول ین دخت ری بود که تا سرم رو ازت وی کتاب در آوردم دیدم؛ تازه درسم تموم شده بود و ت وی اخوان دبیر بودم. اونم دبیر بود، دبیر فیزیک!

نگاهم رو قفل چشما ی منتظر ن یاز کردم و با پوزخندی لب زدم: خیلی خوش برخورد بود، خیلی خوب رفتار می کرد، خیلی مهربون بود با من؛ البته من فکر می کردم فقط با من، اما در واقع رفتارش با همه هم ین بود.

دستم رو لای موهام فرو کردم و یکم تکونشون دادم.

- برای بار اول که ازش خواستگاری کردم می دونی چی کار کرد؟ بهم خندید؛ یعنی به سر تا پام نگاه کرد و خندید. من رو در حد خودش نمی دونست! حقم داشت؛ یه پسر عینکی خرخون، با تیپ و قیافه ی ساده جذابیتی نداشت.

سرم رو سوالی تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم: به نظر تو داشت؟

لبخند کم رنگی نثارم کرد و آرام سرش رو به نشون هی آره تکون داد که لبخند پررنگی بهش زدم و گفتم: تو خیلی با عاطفه فرق داری نیاز. تو دق یقا اون شخصی هستی که اون داره تظاهر می کنه و اون دق یقا شخصیه که تو داری تظاهر می کنی. یه آدم عصا قورت داده و مغرور و تو مخی و یژگ یه ای تو نیست؛ اتفاقا برعکس، بعد یک مدت که کنارت باشن، می فهمن که یه آدم خیلی مهربون و پاک و خوش رفتاری.

چند لحظه بی حرف فقط نگاهم کرد اما در آخر گوش هی لبش رو به دندون کشید و زمزمه کرد: به خاطر اون خودت رو عوض کردی؟

سرم رو آروم به نشونه‌ی تاید تگون دادم و خسته لب زدم: آره! شدم همونی که اون م یخواد؛ ازش خواستگاری هم کردم، قبول کرد، حتی خونشونم رفتیم با مامان و بابام ولی...

کنجکاو سرش رو به سمتم دراز کرد و گفت: ولی چی؟

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و لب زدم: همون اتفاقی که برای تو و آرمان افتاد؛ یه روز با یه پسره دیدمش و روزه ای دیگه هم با پسره ای دیگه دیدمش. فهمیدم کارشه با این و اون پ ریدن و زندگیام رو الکی هدر دادم. از اون مدرسه زدم ب یرون چون سابقه کاری عالی داشتم و معدلاتمم خیلی خوب بود، س ریع به عنوان معاون تو نا مآوران پذیرش شدم.

لبخند تلخی نثارش کردم و ادامه دادم: میگم نام آوران یع نی واقعا نام آوران ها! روزی نبود که از اداره واسه دانش آموزهاش تقدیر نامه نیاد. همه با معدل ه ای بالا دیپلم م یگرفتن؛ همه تو بهتری ن دانشگاه ها قبول م یشدن. همش هم به لطف معاونشون بود نیاز؛ یعنی من!

نگاهم رو به قیاف ه ی متعجبش دوختم و با حسرت ادامه دادم: از لج عاطفه و اون مدرسه اخوانم که شده بود تمام زندگ یام رو صرف این مدرسه کردم؛ آخه اون موقع اونم معاون شده بود. داشتیم با هم رقابت م یکردیم، اما بعد از اینکه آقای شکری، مدیر مدرسه بازنشسته شد و خودم رفتم جاش، فهمیدم دیگه نمیتونم.

لبم رو با زبونم تر کردم و آهی از درد ک شیدم و گفتم: دیگه نمیکشیدم، دیگه توان نداشتم. یه معاون درست حسابی هم پیدا نمیشد دستم رو بگیره. اون موقع بود که زدم رو دنده بیخیالی و گفتم گور بابای عاطفه و رقابت و این چرت و پرت ها. داشتم خودم رو برای هیچ نابود م یکردم؛ یعن ی کرده بودم که دیگه چیزی ازم نمونده بود. به خاطر همینم گند خورد به مدرس های به اون بزرگی!

فقط نگاهم کرد که خمیازه آرومی کشیدم و خسته لب زدم:

پاشو برو بخواب فردا کلی راه داریم.

بی حرف از جاش بلند شد و خواست به سمت تخت بره که وسط راه متوقف شد و در نهایت با صدای کم جونی پرسید: هنوزم عاطفه رو دوست داری؟

لبخند روی لبم رو پررنگتر کردم و همون طور که توی جام دراز میکشیدم لب زدم: فکر کن یه درصد! اصلا از اولم نداشتم؛ منتها چون اولی ن دخت ری بود که به چشم دیگه ای دیدمش، فکر کردم آسمون پاره شده این افتاده زمین.

لبخند کم رنگی بهم زد که سرم و روی بالش جاب هجا کردم و لب زدم: برو بخواب دختر؛ منم میثم که بیرون بیاد، یه دوش سرسری که بگیرم میخوابم.

بی حرف فقط سر تکون داد که منم نگاهم رو به در حموم دوختم و منتظر موندم تا میثم بیاد.

#نیاز

صبح با صدای اذان که از حرم بلند شده بود، آروم لای چشمهام رو باز کردم و به سقف زل زدم.

حال خوبی داشتم؛ احساس سبکی میکردم و این بعد از چند روز آوارگی و در به دری کاملاً طبیعی بود.

با نفس عمیقی از جام بلند شدم و با نیم نگاهی به میثم و معراج که خیلی عمیق توی خواب فرو رفته بودن به سمت آشپزخونه رفتم.

همچین بزرگ نبود، اما برای یه اتاق کوچیک، توی یه هتل متوسط خوب بود.

کتری پر از آب و روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد و همون طور که خمیازه می کشیدم به طرف ظرفشویی رفتم تا وضو بگیرم.

بعد از اینکه یه جانماز با زور پیداکردم و نمازم رو خوندم، خواب آلود دوباره خمیازه بلند بالایی کشیدم و خواستم پابشم که دیدم معراج توی جاش نشسته و مست خواب من رو نگاه میکنه.

از قیافه ژولیده و خواب آلودش خند هام گرفته بود، اما با زور خودم رو کنترل کردم و به سمتش قدم برداشتم که دستی به صورتش کشید و با صدای دورگه گفت: صبح بخیر!

خودم رو آرام کنارش جا دادم و با تکیه دادن سرم متقابلاً گفتم: صبح شما هم بخیر آقا معراج، چرا بیدار شدی؟

دستش رو از روی صورتش جدا کرد و نگاهش رو به سمت میثم سوق داد.

- ذهنم درگیر بود، تو خواب و بیداری بودم؛ با صدای در دستشویی بیدار شدم.

منم نگاهم رو از معراج به میثم دوختم که توی خواب هم هنوز اخمهاش توی هم بود.

از چی ناراحته؟ اون که خودش گفت تمومش کنیم.

یه صدای ناآشنای از ته دلم زمزمه کرد: از این ناراحته که دوستت داشت، اما دوستش نداشتی.

گوشه لبم رو زیر دندونهام گرفتم و ناراحت از اتفاق پیش اومده از جام بلند شدم.

نگاه معراج با حرکت من به سمت برگشت و وقتی دید به سمت آشپزخونه میرم، اونم از جاش بلند شد.

بیتوجه، زیرکتری و یکم کم کردم و با دم کردن چای، دنبال بقیه مواد صبحونه رفتم.

در یخچال کوچیکش رو باز کردم و بعد از اینکه یه چند تا چیز برداشتم، به سمت میز حرکت کردم که دیدم معراج دست و رو شسته و متفکر پشتش نشسته.

اهمیتی ندادم و وسایلهای رو روش چیدم و خواستم دوباره به سمت کتری برم که دستم محکم کشیده شد و پشت بندش صدای معراج بلند شد که میگفت: نیاز بشین کارت دارم!

متعجب نگاهم رو به نگاه سردرگمش دوختم و گیج نشستم که دستم رو ول کرد و آرام لب زد: به خاطر کارهای من به هم زدید؟

مگه سرم رو به نشونهی نه تکیه دادم که دستی به گردنش کشید و ناراحت گفت: پس چرا قرار ازدواجتون رو به هم زدید؟ چرا میثم رو جواب کردی؟

فقط نگاهش کردم که آب دهانش رو سخت قورت داد و نگاهش رو از من، به پاکت پنیر دوخت و زمزمه کرد: خودت م
یدونی که دوستت داره، تو هم که همین رو م یخواستی.

چرا به همش زدید؟

دس تهام رو مضطرب ت وی هم قفل کردم و همو نظور که ت یک وار پام رو زمین م یکوبیدم بی جون لب
زدم: من به همش نزددم.

متعجب نگاهش رو به چشمهام دوخت که سرم رو پای ن انداختم و ادامه دادم: اون خودش گفت تمومش کنیم،
من به همش نزددم.

سرش رو یکم به سمتم خم کرد و کنجکاو پرسید: چرا؟ چرا داره حتما! چون من مطمئنم که میثم دوستت داره. تو چی؟
تو دوستش داری؟

فقط نگاهش کردم که سرش رو به نشونهی بگو تکون داد، اما ب یجواب گذاشتمش و از جام بلند شدم و گفتم: چایی م
یریزم، شما هم آق ای چارانی رو بیدار کنید تا صبحونه بخوریم! الانه که ب یان دنبالمون.

گیج از حرکت و لحن رسم یام، از جاش بلند شد و به سمت میثم رفت که اهمیتی ندادم و اخ مهمام رو توی هم کشیدم.

اصلا چه دلیلی داشت که من انقدر با اینا صمیمی برخورد م یکردم؟ هنوزم برام همون مد یر و معاون بیخیال و
نامسئولی تپذی رهستن و خواهند بود.

لیوانها رو تویه سینی کوچ یک چیدم و بعد ریختن چ ای دوباره به سمت م ی زرفتم که دیدم میثم رو بیدار کرده و
باهم مشغول صحبت و پیچ پچاند.

اهم یتی ندادم و پشت م یز نشستم و بیحرف شروع کردم به خوردن؛ نم یدونم چند دقیقه گذشته بود و اینا هنوز
نیومده بودن که بالاخره کنترلم رو از دست دادم و حرصی غریدم: نمیخواید ب یاید؟ بعدا هم م یتونید صحبت کنید
ها! الان میان دنبالمون.

بیحرف از جاشون بلند شدن و خ یر هی قیاف هی اخ مآلود من پشت م یز نشستن و مشغول شدن.

هیچ حرفی زده نم یشد و سکوت همه جا رو گرفته بود؛ ح تی بعد از اینکه صبحونه خوردیم و بار و بند یلمون رو
جمع کردی م و بیرون زدیم هم سکوت بود.

حتی توی حرم و بعد ماشین درست درمونی که سمی را آورده بود.

انقدر سکوت بود که از کلافگی حاضر شدم تن به خواسته ثمر که می پرسید چرا گرفت هام بدم و همه چیز رو تعریف کنم.

همه چی! از همه چی گفتم حتی علاقه ای که به معراج داشتم و خودمم هنوز باورش نکرده بودم.

فقط گفتم و اونم فقط با لبخندی گوش کرد و در آخر که خالی شدم، دستم رو توی دستش گرفت و لب زد: من مطمئنم دوستت داره.

فقط نگاهش کردم که لبخندش رو پررنگتر کرد و گفت: معراج رو میگم! مطمئنم اون هم تو رو دوست داره. از رفتارهای

ضایعش شک کرده بودم اما با حرفهایی که تو زدی، مطمئن شدم!

پوزخند تلخی به این خوش باوریهاش زدم و گفتم: امکان نداره! اون اصلاً من رو به عنوان یه دختر نمیبینه. اصلاً از من خوشش نمیاد فکر میکنم من یه دختر خیلی معمولیام براش.

خندهی آرومی سر داد و با نیم نگاهی به معراج که ساکت کنار میثم نشسته بود و به یه نقطه نگاه میکرد لب زد: تو خیلی سادهای نیا! من مطمئنم دوستت داره، حتی اون موقع که این حرفها رو بهت زده هم دوستت داشته.

یکم توی جاش جابهجا شد و ادامه داد: اصلاً... اصلاً مگه نمیگی دیشب بهت می گفته که با خنده خوشگالتری؟ آخه اگه تو رو نمیدید که دربارهای اینکه چطور خوشگل میشی که نظر نمیداد؛ یا مثلاً مگه نمیگفت برعکس عاطفه تو خیلی مهربونی و این حرفها؟ خب این یعنی داره تو رو با کسی که قبلاً انتخاب کرده بود مقایسه میکنم. تازه به این نتایج هم رسیده که تو بهتری!

سردرگم دستی به سرم کشیدم و گیج به یه نقطه کور زل زدم و گفتم: ولی آخه... اون امروز صبح اومده بود و از من می پرسید چرا با میثم به هم زدم؛ یعنی میخواست کاری کنه برگردم پیشش، پس دوستم نداره و براش مهم نیست.

ثمر باز ریزخن دید و دستش رو روی شونهام گذاشت.

- دست بردار نیا! میثم با تو به هم زد چون فکر میکرد که رفیقش و دوست داری و مطمئنم بود که اونم تو رو دوست داره؛ به خاطره همین عقب کشید تا راه برای شما باز بشه. چرا فکر نم یکنی که معراجم همی ن کار رو کرده؟

نگاهم رو گیج بهش دوختم که چادرش و روی سرش مرتب کرد و زمزمه وار گفت: اونم فکر میکرد تو رفیقش و دوست داری و رفیقشم دوستت داره؛ به خاطره همین عقب کشید تا راه برای شما باز شه. همین!

نامطمئن دس تهاام روت وی هم قفل کردم و گویج از حرفهاش به معراج زل زدم.

- ولی من بهش گفتم که میثم رو دوست ندارم؛ چرا کاری نمیکنه؟

- معراج با خودش لج کرده؛ نم یخواد باور کنه که عاشقت شده. نم ببینی چقدر سردرگمه بین گفتن و نگفتن؟ تا دیر نشده تو باید کاری بکنی!

متعجب از حرفش چشمهام رو گرد کردم و با صدای کنترل شده های لب زدم: م یگی من برم ازش خواستگاری کنم؟! با حرفم بلند زیر خنده زد و برای اینکه بقیه صدایش رو نشنوند فوراً دستش و روی دهنش گذاشت و با خنده گفت: نه دیوونه! یه کاری کن که بفهمه دلت باهاشه؛ اصلاً همین خواستگاری هم فکر بدی نیست! چی میشه حالا یه بار یه دختر بره خواستگاری پسر؟

چشم غره‌ی عصبی بهش رفتم و غریدم: نخیر! من نم یرم خواستگاری، اما راجب اولی فکر میکنم. چیزی نگفت و با لبخند مهربونی به بحث خاتمه داد و منم متفکر توی فکر فرو رفتم.

یعنی حرفهای ثمر میتونه راست باشه؟

نگاهم رو باز به معراج دوختم که ای ن بار سرش و روی شون هی میثم گذاشته بود و آروم آروم باهاش صحبت میکرد.

یعنی میشه؟ یعنی امکان داره که دوستم داشته باشه؟

کلافه سرم رو به پشتم تکیه دادم و خسته از این همه آشفتگی چش مهمام رو بستم و به خودم اجازه اس تراحت دادم.

نمیدونم چند ساعت از این قضیه میگذشت و چقدر خوابیده بودم که با تکیه نه‌ای شدید ماشین، از خواب پریدم و ترسیده به دور و بر زل زدم که ...

دیدم همه در حال جنب و جوش هستن تا پیاده بشن.

با کمک ثمر از جام بلند شدم و آرام از ماشین پا ین اومدم و به دور و بر زل زدم که با دیدن دو تا گند ط لایه نه چندان دور، لبخندی روی لبم نقش بست.

بالاخره رسید ه بود یم!

با دستی که روی شونهام قرار گرفت و پشت بندش صدای ثمر، نگاهم رو از گنبدها گرفتم و به چش مهاش زل زدم که خندید و گفت: اوو نگاهش کن؛ چرا اشک نشسته توی چشمهات؟

گیج دستم روت وی هوا تکنون داد و با ذوق زمزمه کردم: ن میدونم، ذوق زده شدم. هم اینکه بالاخره صبح و سالم رسی دیم، هم اینکه باورم نم یشه کربلا باشم، م یدونی مثل یه خواب م یمونه.

خندهاش رو به یه لبخند ملیح تب دیل کردم و همو نظور که اشاره م یکرد حرکتیم کنم گفت:

درست یا غلط من معتقدم کسی که طلبیده میشه، هر کجا که باشه، به هر وس یلهای هم که شده به مقصدش م یرسه! حسم میگه این اردو و می ن و داعش و پیدا کردن ما همش واسطه بوده تا برسید به اون جایی که باید...

لبخندش رو پررنگتر کرد و ذوق زده ادامه داد: حالا هم بدو بیا ب ریم که پسر خال هام اون تو منتظره!

حرفی نزدیم و فقط همراه یاش کردم که همگی وارد ب ین الحرمین شدیم و گوشهای ایستا دیم.

سمی ریکم ازمون فاصله گرفت و با گو شیاش مشغول شد.

نمیدونم چند دقیقه همو نظور اونجا ایستاده بودیم و به رفت و آمد مردم نگاه م یکردیم که با صدای حرصی معراج نگاهها به سمتش برگشت که م یگفت: ای بابا! ما وسط داعشم باشی م این یارو مثل اجل معلق ظاهر م یشه؛ ول کن ما نیست نه؟ این اینجا چی کار م یکنه؟

یکم بهش نزد یک شدم و گیج پرسیدم: کی؟

که اخمهاس روت وی هم کشی د و عص بیترا از قبل لب زد: همین آقای هامین نظری!

حیرون به جایی که اشاره م یکرد نگاه کردم و با دیدن هامین که آروم آروم به سمتمون م یامد، فوراً نگاهم رو به ثمر
ذوق زده دوختم و لب زدم: چقدر اینا شبیه همن!

با حرفم سر معراج، متعجب به سمتم برگشت و پرسید: کی و کی ؟

به ثمر و هامین اشاره کردم که پوزخندی زد و گفت: چه بدونم اگه شانس ماست خواهر و برادرن.

یه ت ای ابروم رو بالا انداختم و همو نظور که کامل به سمت اون و میثم برم یگشتم لب زدم: یا ش اید دخترخاله و
پسرخاله اند.

با حرفم انگار که تازه متوجه منظورم شده باشه گ یج آب دهنش رو قورت داد و به میثم مبهوت زل زد که نگاهش رو
دورانی بی ن هامین و ثمر و مادر ثمر چرخوند و زی ر لب زمزمه کرد: گفتم ای ن زنه برام آشناست!

بعد آروم به سمتشون رفت که همزمان هامینم بهمون رس ید و با دیدن میثم، متعجب ابروهاش رو بالا انداخت و
زمزمه کرد: میثم اینجا چی کار میکنه؟

انگار که قرار باشه ف یلم ببینم، دس تهام و روی سین هام قفل کردم و منتظر ایستادم که مادر ثمر جلو اومد و با
لبخندی گفت: دیدید؟ دی دید هامینم شناخت؟ دیدید گفتم خودشه؟ دید من فراموشی ندارم؟ گفتم که شبیه
باباشه؛ نگفتم؟

فقط گ یج و کنجکاو به همراه معراج نگاهشون م یکردیم که میثم روت وی بغلش گرفت و همو نظور که م ینشست با
گ ریه زمزمه کرد: تو دس تهایی خودم بزرگ شد؛ جلو چشم خودم رو پاش و ایستاد؛ به جای اون به من گفت مامان،
بعد توقع دا رید یادم بره؟ شناسم؟

این دفعه دیگه واقعا متعجب و هنگ کرده منتظر ادامه داستان بودم که با صدای خنده معراج و حرفش نگاهم به
سمت اون برگشت.

- وسط عراق چه فیلم هندی با بازیگر ای ایرانی به پا شد.

یه لگد حرصی به پاش زدم که خندهاش و خورد و گفتم: ه یس باش ببینیم چه خبره!

قضیه داره جالب م یشه.

چیزی نگفت که نگاهم رو باز به او نها دوختم که دیگه همشون روی زمین نشسته بودن و داشتن به حرفه ای مادر ثمر گوش میدادن.

- بابات خیلی مرد خوبی بود؛ رفیق جون جونی بابای هام ین بود. دو تاشون باهم توی جنگ بودن و مادرت با من و خواهرم میموند. دو سه ماهی میشد که تو رو حامله بود که پدرت و پدرها مین با یه سرباز عراقی برگشتن تهران. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد که منم کنارشون روی زمین جا گرفتم.

- میگفتن از دست دولت عراق فرار کرده و نم یخواستته تو جنگ باشه. اینور زن و بچه داشت اما به قول خودش وقتی من رو دید همون موقع عاشقم شد. اولش سخت بود قبول کنم اما بعد چند مدت دیدم نه منم بدم نمیاد ازش.

دستش و روی شونهی ثمر گذاشت و گفت: یه عروسی ساده گرفتیم، اونم با باباه ای شما رفت ولی برگشتنی بابای تون یوم! خیلها رفتن و اومدن اما باب ای تو نیومد؛ به دنیا اومدی بابات نیومد؛ جنگ تموم شد بابات نیومد. دیگه مامانت ک مکم داشت باورش میشد که قرار نیست کلا بابات بیاد؛ خیلی هم رو دوست داشتن، خیلی سخت به هم رسیده بودن اما... اما نم یدونم چرا هنوز دو ماهت هم نشده بود...

میثم تند میون حرفش پری دو و همو نظور که سعی میکرد فاصله بگیره با بغض زمزمه کرد: میشه از مادرم هیچی نگید؟ هر چی که باید رو خودم میدونم؛ اصلا میشه دیگه حرف نزیم؟ میشه بریم؟ حالا هم که آشنا در اومدی میثم دیگه بریم.

هول کرده از جاش بلند شد و کف دس تهانش رو به هم مالید و گفت: من همه چی رو میدونم اینکه شما من و تا چهار پنج سالگی بزرگ کردید، اینکه برام مادری کردید، اینکه دوست صمیمی مادرم بودید اینکه پدرم دوست صمیمی همسرتون بود؛ من همه رو میدونم! میشه بعدا صحبت کنیم؟ میشه الان بریم؟

متعجب از این هول کردن ناگهان یاش و استرس بی حد و اندازهای که داشت به بقیه نگاه کردم که انگار فهمیده باشن چی میخواد، از جاشون بلند شدن و با گفتن «بریم حرم» راه افتادن.

حس م یکردم هول کردن میثم به خاطر وجود من و معراج بود و دوست داشت بیشتر صحبت کنه؛ به خاطر همی ن جام رو محکم کردم و به جدول سنگی پشتم تکیه دادم و همو نطور که از بلوز معراج هم م یگرفتم تا پا نشه گفتم: ما نمی ایم! شما بری د ما یکم دیگه م یایم.

معراج متعجب از حرفم ت وی جاش نشست و گی ج نگاهم کرد و میثم م با نگاه دلگیری روش رو ازم برگردوند و به سمت حرم امام حسین حرکت کرد و بقیه هم با گفتن باشه دنبالش رفتن.

معراج هم کنجکاو کنارم نشست و منتظر نگاهم کرد که همو نطور که به رفتن او نها نگاه م یکردم گفتم: گفتم شاید میثم خوش نداشته باشه ما یه چیزایی بدونیم؛ ش ای د بخواد سوالی از کسی که از زندگیا ش م یدونه پیرسه.

فقط به یه آهان اکتفا کرد و مثل من نگاهش رو به او نها دوخت.

نمیدونم چند دقیقه همی نطور ت وی سکوت به رفتنشون نگاه م یکردم و بر ای زندگی عجیب میثم سناری و م یچیدم که با حرف معراج، به خودم اومد.

- پس گفتم میثمم پشیمون شده بگ یرت!

حرصی نگاهم رو به سمتش برگردوندم و خواستم چیزی بگم که میون حرفم پ رید و متقابلا نگاهش رو بهم دوخت و گفت: این دفعه دیگه واقعا م یرشی! البته منم دست کمی ندارم، ک مکم دارم پیر پسر میثم.

با حرفش گ یج از حالت تهاجم یام بیرون اومد و همو نطور که ذهنم پر از تفکرات دخترونه شده بود، یه تای ابروم رو بالا انداختم که ادامه داد: من بی زن، تو بی شوهر!

من یه پیشنهادی دارم....!

بعد سکوت کرد و بهم نگاه کرد که هول کرده و نگاهم رو ازش گرفتم و همو نطور که هر آن منتظر بودم ازم خواستگاری کنه به جدول تکیه دادم که طولی نکشید و ادامه داد: بیا بریم خودمون و ببندیم به ض ریح تا ش اید حاجت روا بشی م!

ناباور از این حرفش، متعجب نگاهش کردم که ابروهاش رو بالا انداخت و گفت: والا راست م یگم! م یگن هر کی بر ای اول ین بار چیزی رو بخواد بی برو برگشت حاجت روا میشه. پاشو بریم خودمون و ببندی م تو هی بگو شوهر، من هی بگم زن؛ چگونه؟

حرصی دندو نهام و روی هم فشردم و بدون فکر غریدم: خیلی بیشعوری! به جا این حرفها چشمه ای کورت رو باز کن، قشنگ به دور و برت نگاه کن!

با حرفم متعجب و شیطونی به ت ای ابروش رو بالا انداخت و همو نظور که بدجنس م یخندید گفت: دور و برم؟ مثلاً ک ی؟ با دختره ای فام یل که حال نم یکنم، دوست و آشنا هم که ...

خندهاش رو بدجنس تر کرد و کامل به سمتم برگشت و مشکوک پرسید: وایست! ببینم!

نکنه خودت روم ی گی؟ داری ازم خواستگاری م یکنی؟

هول کرده از حرفش خودم رو عقب کشیدم و مضطرب سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: ن.. نخیرم!

اصلاً هم ای نظور نیست!

این بار خندهاش رو بلندتر کرد و مطمئن تر از قبل گفت: بله! همی نظوره! هم یی الان ازم خواستگاری کردی گفتی بیا من رو بگیر.

متعجب چشمهام رو گرد کرد و حرصی بهش توپیدم: من کی همچین حرفی زدم؟ اصلاً هم ای نظور نیست! حرف تو دهن من نذار.

خندهاش رو به یه لخنه شیطونی تبدیل کرد و ب ی توجه به حرفه ای من گفت: باشه تو راست م یگی، اما من به بچه هامون م یگم تو از من خواستگاری کردی، نه من از تو!

گیج و مبهوت نگاهش کردم و زیر لب زمزمه کردم: بچه هامون؟

که سرش رو به نشونهی آره تکون داد و با لحن مسخره ای گفت: نه په م یخوای به در و همسایه هم بگم؟

با اینکه توی دلم کارخونه ی قند و شکر باز شده بود، اما باز با این حال از موضوع خودم پائین نیومدم و حرصی گفتم: چی می گی واسه خودت م ییری و م یدوزی؟ کی گفته من اصلاً از تو خوشم م یاد؟

نیشخند شیطننت باری زد و همون طور که تو جاش جابجاش میشد گفت: برو! برو ضایع خودت رو سیاه کن! من از همون موقع که به خاطر به هوش نیومدم داشتم ای خودت رو م یکشتی فهمیدم دوستم داری.

حرصی لبم رو گاز گرفتم و برای اینکه کم نیارم پشت بندش گفتم: آها پس بذار منم بگم کی ضای عتره! منم از اون وقتی که توی بیمارستان میخواستی دستم رو ببوسی و داشتی خودت رو به آب و آتیش میزدی فهمیدم دوستم داری! با حرفم هول زده چند تا سرفه کرد و گویج نگاهم کرد که مثل خودش پوزخند شیطنتباری زد و گفتم: بله آقا معراج! داشتم زیر چشمی نگاهت میکردم؛ تازه حسودیهات به میثمم فاکتور گرفت. بعدشم گفتم که من فقط نگران خودم شده بودم، اصلاً هم اونطوری که تو فکر میکنی نیست!

یه تایی ابروش رو حرصی بالا انداخت و با چشماهای ریز شده گفت: که دوستم نداری ها؟ باشه نیا ز خانم پس من همین الان ...

نگاهش رو ازم گرفت و به دختری که از جلومون رد میشد اشاره کرد و گفت: میرم از همین خواستگاری میکنم.

بعد از جاش بلند شد و خواست بره طرفش که وقتی دیدم قصدش ج دیه دستش رو فوراً گرفتم و گفتم: عه بشین یه دقایقه!

به حرفم گوش داد و منتظرت و جاش نشست و گفت: چی شد دوستم نداشتی که؟ اخمهام رو حرصی توی هم کشیدم و همون طور که سعی میکردم بیخیال وانمود کنم گفتم: نه من فقط خواستم بگم یه خوشگلترش رو انتخاب کن.

حرصی از حرفم دستش رو از دستم بیرون کشید و همونطور که میخواست دوباره پاشه گفت: خیلی هم خوشگله تا چشمتم در بیاد.

بعد به سمتش رفتم که سریعاً از جام بلند شدم و بدو بدو به طرفش رفتم؛ جلوش و ایستادم و همونطور که نفس نفس میزدم نگاهش کردم که سرش رو به نشونهی چیه تکیه کرد؛ جوابی بهش ندادم که لبخند کم رنگی چاشنی صورتش کرد و دست به سینه گفت: میمیری بگی دوستم داری؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خودت که فهمیدی، چرا میپرسی؟ این بار لبخندش رو ذوق

زده کرد و گفت: نه خودت بگو!

حرصی نفس عم ی قی کشیدم و همو نظور که مثل خودش دست به سینه و ای میستادمگفتم: یادم نمیاد تو گفته باشی چیزی به من.

یه تا ابروش رو بالا انداخت و همو نظور که م یخندید لب زد: آهان! پس م یخوای من اول بگم؟ باشه م یگم، ولی بازم تو از من خواستگاری کردی!

فقط با لبخند خجالت زد ه ای منتظر نگاهش کردم که لبخند پت و پهنی تح ویل م داد و همون طور که اشاره م یکرد به سمت حرم برم لب زد: م یدونی؛ هیچ وقت دن یا اون طوری که ما فکر م یکنیم نمیچرخه! میثم راست م یگه؛ درست جایی که انتظار نداری، م یفهمی دل به ک سی دادی که اصلاش بیه تفکرات و ملاکهای که در نظر داشتی نیست. یکی درست برعکس هم هی او نها!

نفس عمیقی کش ید و با نیم نگاهی به چشمه ای منتظر من زمزمه کرد: من و تو هیچ جوهر شبیه هم ن یمستیم نیاز؛ چیز ای که تو دوست داری رو من دوست ندارم ی ا برعکس، اما این دل یل نمیش ه که به درد هم نخوریم! من معتقدم آدم ها نب اید مثل هم باشن، بلکه باید مکمل هم باشن. من حس میکنم تو مکمل من ی نیاز و اگه تمام دنیام رو کاره ای اشتباه پوشونده باشه؛ مطمئنم حسی که بهت دارم، یکی از دردست ت رین اشتباههای منه!

بی حرف باز فقط نگاهش کردم که هول کرده دس تهای عرق کرد هاش رو به هم مالید و مضطرب گفت: خی لی سخته! اصلا راجبش هیچ فکری نکردم که چطوری بگم قشنگ تر باشه، متفاوت باشه یا خیلی خاص باشه؛ فقط الان م یتونم همین جمل هی کلیشهای دوستت دارم رو بگم که ...

حرفش رو خورد و به چشمه ای ذوق زد هام زل زد و آروم گفت: م یتونم هم ین دوستت دارم خالی رو بگم؟

فقط چش مهمام رو به نشونهی تاید باز و بسته کردم که لبخند مهربونی نثارم کرد و منتظر سرش رو به نشونهی خب تکون داد و گفت: تو چی؟

متعجب شونه بالا انداختم و خونسرد گفتم: من چ ی؟

که نفس حرصی ک شید و طلبکار گفت: خب من الان گفتم دوستت دارم تو هم بگو د یگه!

گیج نگاهش کردم و همو نظور که سع ی م یکردم متفکر باشم گفتم: چیو؟

پرو پرو به قدم جلو اومد و خیره به نگاه شیطونم لب زد: اذیت نکن! اینکه دوستم داری و زخم میثی دیگه.

یه ت ای ابروم رو بدجنس بالا انداختم و همو نظور که از کنارش رد میشدم گفتم: یادم نمیداد ازم خواستگاری کرده باشی!

آروم دستم رو کشتی د و بازور نگ هام داشت و پر حرص گفتم: خیلی خب وایستا! الان اگه بگم سرکار خانم نیا ز ادیب آیا با بنده ازدواج میکنید چون من به شما علاقه مند شدم و تا الانم به خاطر رف یقم عقب وایستاده بودم، قبوله؟ دیگه تموم میشه؟

شیطون ابرو بالا انداختم و دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و بدجنس زمزمه کرد:

نوچ آق ای مدیر!

نیم نگاهی به سرتاپاش کردم و با همون لحن ادامه دادم: شما بایده دست کت و شلوار بگی، دست مادر پدرت رو بگی، بایه جعبه شیرینی و یه دست گل بیای خونه ما و من رو از داداشام خواستگاری کنی.

هنگ کرده فقط نگاهم کرد که خنده شیطونی کردم و با لحن حرص دراری گفتم: تازه اون موقع باید منتظر بمونی ببینی جواب مثبت میگیری یا نه.

بعد روم رو ازش گرفتم و آروم به طرف حرم راه افتادم که صدای حرص یاش بلند شد:
حساب نیست تو منو گول زدی!

دوباره خنده بلند بالای سر دادم و همو نظور که تن صدام رو بالا می بردم تا بشنوه گفتم: میخواستی حواست رو جمع کنی گول نخوری!

صدای قدمهاش از پشت سرم اومد و بعد صدای خودش که دقیق پشتم وایستاده بود و می گفت: همینکه که میگن خدا وقتی شما زنا رو آفرید شیطون بازنشسته شد دیگه؛ خب من که می دونم دوستم داری، بگو خودت و منو راحت کن! سرعتم رو یکم کند کردم و به سمتش برگشتم و همو نظور که عقب عقبی راه می رفتم گفتم: این داستان نباید اینجا تموم بشه آقای مدیر! پیش به سوی ایران.

120:3 دقیقه

1400,2,5

بِ قَلَم: نسترن قزویناغی
niceroman.ir

nastaranagh

(توجه: زمان این داستان حول و حوش اسفند ماه ۱۳۹۴ قرار دارد که روند آزاد سازی عراق به دست ن پروهای عراقی مس یر صعود یای را در پی ش داشت!)

#آنچه_در_جلد_دو_خواهی_د_خواند

میثم ا این دختره دستم انداخت، بازور ازم اعتراف کشید.

- دوستت داره، اما با کارها و حرفهایی که تو قبلا بهش زدی، فکر نکنم راحتت بذاره.

خر نشی همین جو ری بهش بله بگی نیاز، باید تلاقی همه کارهاش رو دریاری!

- ای ن دیوونه م یوونه است ها م یذاره میره.

- نگران نباش! ای ن آقا معراجی که من امشب دیدم آتیشش تنده؛ مرحله اول بی توجه ای!

- - - - -

معراج می دونم الان ج ای این حرف ها نیست، اما یه چیزایی هست درباره ی گذشته که باید بهت بگم.
- جون بکن میثم! قلبم داره م یزنه بیرون، چی شده؟

- - - - -

دیگه نم یخوام ه یچ کدومتون رو ببینم! به خاطره همچ ین پدر مادر از خودم شرمم م یگیره.

- داداش! منم میام، دیگه نم یخوام اینجا بمونم.

- - - - -

بین مهرسا خانم؛ اگه کارت رو دوست داری باید تمام تلاشت رو بکنی تا نیا ز رو بیاری تو ی کار؛ اون ب اید ت وی این
فیلم بازی کنه!

- - - - -

به هیچ عنوان نم یذارم نیا ز ت وی اون فیلم بازی کنه! خیلی از پسر خوشم میاد، بعد بذارم نیا ز باهاش بره آف ریکا؟

- ای بابا داداش خب تو هم با ما بیا!

- - - - -

تو منو مجبور کردی برم از اون معراج خودشیفته خواستگاری کنم، بعد خودت نمی تونی به این بگی دوستش داری؟



nastaran_gh_novel@

و برای آگاهی از دیگر رمان ها به پیج اینستاگرام نویسنده مراجعه کنید:

مدیر معاون (آوارگان عشق)

نسترن قره داغی

بِ قلم: نسترن قره داغی
niceromanir

nastaran.gh

